

بخش اول

کلیات



# شاه داعی شیرازی

شاعر و عارف نامی قرن نهم هجری

مشمول بر:

شویحای شش گانه

مشهوره

سته داعی

بکوشش

محمد دبیرسیاقی

این کلیات ب سرمایه «کانون معرفت» بچاپ رسیده  
تهران - خیابان لاله زار - تلفن «۳۲۴۳۷» - «تلفگرافی» «معرفت»  
بهمن ماه ۱۳۳۹ خورشیدی

حق چاپ و اقتباس محفوظ



## سخنی چند از ناشر کلیات و اهداء کتاب

بنده خدمتگزار فرهنگ که یکی از افتخاراتم همخانه بودن با سعدی و حافظ است. دو سال قبل که برای تجدید دیدار دوستان و خویشاوندان بزیارت شیراز جنت طراز رفته بودم در مجلسی که عده‌ای از فضلاء و سالکان طریقت تشکیل شده بود افتخار حضور یافتم، آنجا از عارف نامی شاه داعی شیرازی که مراتب فضل و مقامات عرفانی و سلوک او در مقدمه دانشمند بزرگوار جناب آقای حکمت و پیشگفتار محقق عالی‌مقام آقای دکتر محمد دبیرسیاقی مصحح کلیات حاضر، هر چه شایسته تر آمده است، بمیان آمد و بتشویق آقای سرهنک سید محمد باقر شرفه که از دیگر رجال وارسته و نیک نفس هستند و از اخوان باصفای طریقت و سالکان راه حقیقت و حق میباشند، بر آن شدم که با فراهم ساختن وسائل چاپ کلیات شاه داعی الله خدمتی دیگر بمعارف کشور بکنم و راهی را پدربزرگوارم مرحوم آقای محمد تقی معرفت، مؤسس کتابخانه معرفت شیراز، کسیکه نیم قرن عمر در دارالعلم شیراز خدمت های سودمند بفرهنگ مملکت کرد رفته است و طریقی را که برادر ارجمندم آقای حاج حسین آقا معرفت مدیر کتابخانه معرفت شیراز انتخاب کرده، پیروی کنم و چراغ این مؤسسه فرهنگی قدیم را روشن نگاه دارم و از خداوند بزرگ مسئلت دارم که مرا برای خدمتهای بزرگتر و بیشتر بهم میهنان عزیز و دوستان ادب و فضیلت موفق و مؤید بدارد.

چون جناب آقای سرهنک سید محمد باقر شرفه مشوق اولی این بنده در نشر این کتاب بوده اند اینک که این خدمت را با صرف وقت بسیار و هزینه گزاف انجام داده‌ام، نتیجه تشویق و اشارت آن بزرگ مرد را هم بدیشان باز میگردانم و این کتاب را بمعظم له اهداء مینمایم.

حسن معرفت شیرازی - مؤسس و مدیر کانون معرفت تهران



دفعه

بقلم جناب آقای علی اصغر حکمت  
استاد دانشگاه طهران

دفتری که اکنون در دست خواننده گرامی قرار دارد مجموعه منظومات و اشعار عارفی جلیل و شاعری لطیف است بنام **نظام الدین محمود** ملقب به « **الداعی الی الله** » متخلص **بداعی** که در نیمه اول قرن نهم هجری در شیراز مزیسته است. در این هنگام که سنین هجری به ۱۳۸۰ رسیده و درست پانصد و ده سال از تاریخ وفات آن سید بزرگوار میگذرد **کانون معرفت** به یادبود سالگره آن مرد ربانی دیوانش را بطبع رسانیده و هدیه گرانبهایی باهل ادب و عرفان آورده است. در این اوقات از این بنده نویسنده درخواست فرموده اند که در باب زندگانی و حالات و سخنان و مقالات آن بزرگ آنچه میسر است اطلاعاتی گرد آورم، تا آنرا برای مزید اطلاع خوانندگان در مقدمه این دیوان قرار دهند، این ضعیف با وجود بضاعت مزاجه و قلت سرمایه و ضیق صدر و فقد مجال با کمال میل و نهایت رغبت امر ایشانرا پذیرفتم. زیرا نسبت به زندگانی و آثار **داعی شیرازی** **یک داعی روحانی و یک محرک وجدانی** خاطر افسرده را برمی انگیزد و مرا بر انجام این خدمت با همه ناتوانی ناگزیر میساخت از آن سبب که والد ماجد نویسنده سطور مرحوم **احمد علی معظم الدوله مستوفی** شیرازی بعد از وفات در سال ۱۳۵۱ ه.ق. در جوار مزار کثیر الانوار شاه داعی الی الله بخاک سپرده شد، ازینمرو علاقه فی روحانی دل رابآن خاک مطهر و صاحب آن مزار پیوسته و رابطه فی نهانی جان رابآن سرزمین قدسی متصل ساخته است.

اینک این مجموعه یادداشتها را برشته تحریر در آورده ام شاید که خوانندگان را بکار آید و سالکان وادی ادب و عرفان را سودمند افتد و نویسنده را بدعائی

\*\*\*

برای شناختن هر مرد عالم و یا شاعر و یا صاحب فن ضرورت است که نخست از عصر و زمانی که وی در آن می‌زیسته سخن گویند و سپس از مکانی که در آنجا بسر می‌برده وصفی نمایند و از اوضاع سیاسی و ادبی و اجتماعی قرن او دورنمایی رسم کنند تا فهم کلمات و مقالات و ترجمهٔ حالات و بیان مشرب و مذهب و معرفت معاصرین و ممدوحین او آسان گردد . ما نیز در نگارش این مختصر همین قاعده را پیروی می‌کنیم : -

\*\*\*

**ایران در قرن نهم** | تمدن و فرهنگ ایران در قرن نهم هجری (پانزدهم میلادی) دورهٔ درخشنده ایست که بعد از سقوط سلطنت عظیم و «امپراطوری» پهنای مغول و پس از گذشت يك دورهٔ ملوك الطوائفی در زیر پرچم سلاله‌های كوچك **گرت و مظفری و جلاير** و غیره. در اثر هجوم **تیمور جغتائی** در آخر قرن هشتم بظهور رسید. تیمور سلسله‌های پادشاهان محلی و سلاطین جزو را بر انداخت و کشورهای ایران و ماوراءالنهر و عراق و شمال و غرب هندوستان و شرق آسیای صغیر رشام را مسخر خود ساخت. در اثر این حادثهٔ بزرگ باریگر وحدت ملی ایران صورت و وقوع حاصل کرد. سلسله **تیموریه** یا اعقاب آن جهانگشای لنگ تاتاری يك قرن تمام یعنی از سال ۸۰۷ هـ = وفات تیمور تا ۹۰۷ = جلوس شاه **اسماعیل صفوی**، در این سرزمین سلطنت کرده اند . افراد این سلاله بر خلاف بانی و مؤسس آن که مردی خونریز و جهان ستانی درنده خو بود همه مردمانی صلح دوست و راحت طلب و نسبتاً متمدن و هو اخواه علم و حامی ادب میباشند. مخصوصاً نیمهٔ اول این قرن که مصادف با دورهٔ پنجاه ساله سلطنت **شاهرخ بن تیمور** است (متوفی ۸۵۱ هـ .) در بلاد ایران روزگاری به آرامش و سکون میگذشت. وی مردی ملایم و نیک فطرت و متدین بود و چندان میل بخونریزی و جهانگیری نداشت. زمانه نیز با او مساعدت کرد تا ایام سلطنت طولانی

-ج-

خود را بی‌دردسر و با انتظام تمام بسر آورد. مردم ایران در عهد او فرصت یافتند که یکبار دیگر استعداد خداداد و مواهب ذاتی خویش را در عرصه خلاقیت فکری و زمینه بروز آثار عقلانی و ذوقی نمایان سازند.

در زمان سلطنت تیموریان شهر **هرات** همانطوریکه تختگاه پادشاه بود کانون علم و ادب نیز شد. در ناحیه وسیعی که از یکطرف از سواحل رود سند تا ثغور **دیار بکر و ارمستان**، و از سوی دیگر از کنار **رود جیحون تا خلیج فارس** امتداد داشت هر جا که خطبه بنام **میرزا شاهرخ** میخواندند و سکه باسم او میزدند شعاع آفتاب علم و دانش فارسی و فروغ شمس ثقافت و فرهنگ ایرانی پرتو میافکند.

محرور سه ملک شاهرخ بی‌حکم اوضاع جغرافیائی و اقلیمی بناوحتی و ایالات چند تقسیم میشد که در هر ایالت زمام امور ولایت بدست یکی از امیرزادگان محتشم تیموری و یا بعهدہ یکی از امراء نامدار جغتائی محول بود. اگر در نظام و تمدن آن عصر شهر هرات مانند آفتاب کانون حرکت و جنبش بود هر یک از بلاد ایران نیز در عالم خود شوس کوچکتري بودند که در گرد آن نقطه مرکزی مدار خود را طی میکردند و در ایجاد عمران و بسط تمدن و نشر فرهنگ و تقویت هنر و صنعت و حمایت از شعر و ادب با تختگاه هرات دم از رقابت میزدند.

**شیراز در** یکی از ایالات و نواحی تاریخی ایران کشور فارس است که همیشه در طول **قرن نهم** تاریخ آن مملکت یک واحد مدنی و اجتماعی و نژادی مستقلی را تشکیل داده و گاه گاه خود نیز مبداء و منشأ سلاله‌های عظیم پادشاهان ایران و مهد و معبد بزرگان نام آور بوده است. کشور **فارس** از حد **کرمان** تا آخر **خوزستان** قطعه بسیار حاصلخیز و زیبا و خوش آب و هوایی است که از دیرباز مردمی آریائی نژاد در آن منزل گزیده و در اراضی سرسبز و کوهپای باشکوه و دشتهای خرم آن بکشاورزی و فلاحت مشغول بوده‌اند. تختگاه ایشان شهر **شیراز** در طول چهارده قرن تاریخ اسلام یکی از مراکز مهم سیاسی و اقتصادی و از کانونهای بزرگ علمی و ادبی ایران بشمار رفته است.

در زمان سلطنت **میرزا شاهرخ** ، ابتدا این ایالت در تحت حکومت برادرزاده او **میرزا اسکندر بن عمر شیخ بن تیمور** قرار داشت و پس از چند سالی او بر کنار و مقتول شده و زمام امور حکومت فارس بشاهزاده **ابراهیم سلطان بن شاهرخ** مفوض گردید. وی از ۸۱۸ تا ۸۳۵ ه. در آن سرزمین با اقتدار و جلال تمام فرمانروائی میکرد . شاهزادگان تیموری همه مردمانی صاحب کمال و هنر دوست و دانش پرور بوده اند. ابراهیم سلطان نیز از هنرهای عصر خویش بهره کافی داشت ، با خطی زیبا ، بعضی کتیبه های او بقلم ثلث هم اکنون در الواح و احجار تخت جمشید و بقعه علی بن حمزه در شیراز موجود است . کتاب تاریخ ظفر نامه تیموری را **شرف الدین علی یزدی** که از فضلاء زمان است با مراد تألیف کرد و کلمه : « صنف فی شیراز » تاریخ آن شد . در سباق دانش و فضیلت **ابراهیم** با برادرانش **الغ بیک** و **بایسنغر** که ولیعهد شاه و مقیم هرات بود رقابت میورزید و در شیراز درباری با حشمت و شوکت تشکیل داده بود ، مخصوصاً در علم پروری و دانش دوستی و احترام بائمه دین و تجلیل مشایخ طریق و حرمت به نویسندگان و مؤلفین و حمایت از گویندگان و شعرا و ترویج فنون هنر و تشویق انواع ادب و جمع آوری صاحبان کمال چون خطاطان و نقاشان و مذهبیان و نوازندگان و معماران و امثال آنها از دربار هرات عقب نمی ماند .

در آن زمان شیراز همچنان معهدی بود که سابقه و میراث تاریخی خود را در رشته های علم و فن از عصر **اتابکان** در قرن هفتم و **مظفریان** در قرن هشتم بدرستی حفظ کرده و باستحقاق لقب « **دارالعلم** » بر او ثابت و مقرر بود .

\*\*\*

در قرن نهم مانند دیگر قرون وسطای تاریخ اسلام ، سیر بروزات	<b>دومکتب بزرگ فکری</b>
در دومجرای ملی جریان داشت و دومکتب بزرگ فکرو اندیشه در این کشور تأسیس شده بود که یکی را « <b>شریعت</b> » مینامیدند و دیگری را « <b>طریقت</b> » میگفتند. دائره معتقدات و تعالیم دینی و فلسفی ایران غالباً در حول این دو محور مستقل که احیاناً متعارض و	



گاهی موافق یکدیگر بوده اند دور میزند.

اماد عالم شریعت در متن دینان اسلام که مبنای دینی تمام مردم آسیای غربی و آفریقای شمالی بود بنوبت خود دو مذهب و دو سبک در اصول و فروع ظهور نه و دو تزاخم شدید در طول تاریخ مابین اصحاب این دو طریق در تمام مجامع و بلاد اسلام موجود شد. مشایخ دین و ائمه متکلمین در آن ممالک وسیعه بدو مکتب مشخص و بر جسته منقسم می شدند. نخست مذهب اکثریت عالم اسلام است که پیروان **سنت و جماعت** اند، یعنی آنان که قائل بخلافت خلقاء ثلاث و امامت اصحاب نبی (ص) و تابعین ایشان و معتقدین به اخبار و احادیث منقول از صحابه اند. دومی که اقلیت مسلمانان اند که **فرقه شیعه امامیه** میباشند، یعنی کسانی که قائل بخلافت بلا فصل **علی مرتضی** و محب اهل بیت نبوت و معتقد بامامت حقّه دوازده تن از آن خاندان میباشند. اختلاف و تعارض این دو گروه هم از قرن اول هجری در ایران شروع شده است و مخصوصاً در این عصر این کشمکش بعد کمال رسیده بود، در قرن نهم این انقسام عظیم دینی و اختلاف دو مکتب کلامی مخصوصاً مشاجره در باب اصل «امامت» بمنتهای شدت دیده می شود در این قرن، نظر بر عایتی که در آغاز آن از طرف شخص **امیر تیمور** نسبت بشیعیان مشهور گردید، **فرقه امامیه** قوتی حاصل کرده و عدت و عدت ایشان در تمام بلاد ایران دائماً افزایش می گرفت تا بجائی که در آخر همان قرن پرچم سلطنت مستقل امامیه اثنی عشریه در **آذربایجان** افراشته گشت و حکومت ملک و اداره سیاسی کشور بدست یک خاندان شیعی مفوض گشت، یعنی **سلانه صفویه** تشکیل گردید (۹۰۷ هـ).

\*\*\*

**مکتب شریعت** در طول تاریخ ایران دین یکی از فصول مهمه کتاب حوادث ایام است. بنای رفیع علم و فرهنگ بر روی بنیان قویم دین استوار گردیده و آثار فکری صاحبان قرائح و ارباب مواهب عقلی در این میدان تجلی کرده و کتب بسیار که میراث علمی و ادبی و اجتماعی این اعصار است از علماء ایران در زمینه علوم دینی مانند تفسیر و

حدیث و کلام و اصول فقه و دیگر شعب علمی متفرعه از آن؛ بروزگار بازمانده است. درهر شهر وهر بلد عمارات عظیم و مرتفع بنام مسجد و مدرسهد بنا گردیده و در اطراف آن ابنیه هزاران نفوس ز کیمه و دارندگان استعداد و هوش و صاحبان قرائح فروزان، به طلب عام و دانش در آنجا اجتماع میکردند و از مقام تلمیذی و طالب علمی تا مسند استادی و شیخی مراحل تحول و تکامل رامی پیمودند. در شهر شیراز که دارالعلم و از مراکز مهمه فرهنگی ایران بود همین ظهور و تجلی بحد کمال نمایان گردیده است. مساجد وسیع و مدارس رفیع در آن شهر شهیر برپا شده که بعضی از آن مانند دو مسجد جامع **جدید و عتیق** و مدارس دارالشفاء و دارالایتام و باهلیه و مقیمیه و منصوریه معروف آفاق بوده اند و هنوز بعضی از آنها تا بعصر وزمان ما دائر مانده اند.

اختلاف اهل کلام و تباین عقیده ائمه دین و علماء که یادگار اعصار سابقه بود در قرن نهم بحد کمال رسید و مباحث نظری اهل علم در نزد عوام الناس بصورت تعصب جاهلانه در آمد و غالباً منجر به زد و خوردهای شدید و کشمکش های خونین شد. در این عصر مظاهر تشمت و افتراق مسلمانان بر سر دو عقیده **شیعی و سنی** در تمام جوامع و محافل و مقامات اجتماعی ایران بسیار نمایان است. در **عراق و آذربایجان** و قسمتی از غرب **خراسان** و بلاد ساحلی **بحر خزر** شیعیان قوت و انبساط روز افزون حاصل کردند، ولی در **فارس و کرمان و خراسان و ماوراءالنهر** تا سرحد **پنجاب** اکثریت باسنیان بود.

یکی از بزرگترین مشایخ اهل سنت که هنوز مقتدای متکلمین اسلام است، علامه **میر سید شریف جرجانی** (متوفی ۸۱۶ هـ) میباشد. او در این عصر در شیراز می زیسته، در آنجاست که شرحی مستدل و مستند بر کتاب **مواقف عضدالدین ایجی** که او نیز از علماء بزرگ فارسی نژاد اهل تسنن است، نگاشته. این شرح بقدری مقبول خاص و عام واقع گردیده که در عصر حاضر هم اکنون متن معتبر و مستند محکم اهل سنت است و کتاب تدریس و تعلیم در تمام معاهد و مدارس دینی عالم اسلام میباشد.

پس باید گفت که در قرن نهم شهر شیراز مرکز مهمی برای علوم دینی مانند حدیث و تفسیر و کلام بوده است و علماء بزرگ شیراز مانند **صدرالدین دشتکی** (وفات ۸۲۸ هـ) و پسر او **غیاث‌الدین منصور** (وفات ۸۷۰ هـ) و فرزندش **صدرالدین** (وفات ۹۰۳ هـ) و **علامه جلال‌الدین محمد دوانی** (وفات ۹۰۸ هـ) همه زادگان برازنده این قرن درخشان‌اند که حوزه درس ایشان در آن شهر بزرگ مقصد و مقصود طالبان علم از چهار گوشه جهان بوده است .

\*\*\*

**مشرّب** | امام شرب طریقت یا مسلک ذوقیات اهل باطن که هم‌عنان مذهب اهل ظاهر و  
**طریقت** | مقابل مکتب شریعت قرار دارد عبارتست از یک سلسله تعالیم فکری و مبادی  
ذوقی عرفانی. محلّ تعلیمات متصوفه و جایگاه اهل طریق در مدارس عالیّه نبود بلکه  
پیر و ان طریقه‌دویشی و سالکین مسلک عرفان که وصول بحقیقت را از طریق وجد و  
حال نه بوسیله منطق و قال طلب مینمودند در تکایا و خانقاه ها مکان داشتند. در اعصار  
متوالی تاریخ اسلام، ابنیه خانقاه‌های درویشان و اهل باطن بامدارس و مکتب علماء ظاهر  
رقابت بسیار میکرد .

روندگان راه معرفت و طالبان گوهر حقیقت در هر گوشه که مرشدی صاحب  
دل و پیری روشن ضمیر سراغ میکردند شد رحال کرده از موطن خود بمنزلگاه یا  
لنگر او میرفتند و در مهمانسرای او اقامت جسته از برکات قدسی و فیوض معنوی و  
انقاس ربانی و تعلیم و تربیت روحانی آنمرد بزرگ کسب فایده مینمودند .  
هر دو طایفه— یعنی هم اصحاب شریعت و هم ارباب طریقت— طالب وجویای  
مرتبه کمال نفسانی بودند، منتهی ائمه دین و مشایخ مذهب آن را در فنون ظاهری  
و علوم رسمی میدانستند ولی پیران صرفیه و مرشدان مسلک ذوق و عرفان سر منزل  
مقصود را در عشق و جذب و بنظم و ترتیبی که خاص خودشان بود، می‌جستند . از قرن  
پنجم هجری خاصه بعد از ظهور **حجة الاسلام محمد غزالی** ابن دوم مکتب را بایکدیگر  
آمیزشی و توافقی حاصل شده بود که هر دو در زیر لوای محمدی و در چهار دیوار

شریعت اسلامی مبادی خود را تعلیم میدادند و غالباً اختلاف و دوئیت را کنار میگذاشتند. در قرن نهم هر دو مکتب در بلدان آسیای مرکزی خاصه در **ماوراءالنهر و ایران و عراق** باوج انتشار و کمال خود رسیده بود. اختلاف اصولی بین دو مذهب سنی و شیعی در عالم تصوف نیز در این عصر محسوساً جلوه گر است. بدینمعنی که در بلاد و امصاری که مردم آن پیرو مذهب سنت و جماعت بودند فرق تصوف نیز بر روی همان اصول تشکیل شد مانند **فرقه نقشبندیه ماوراءالنهر** که غالباً تعالیم عرفانی خود را با مبادی کلامی اشاعره موافق ساخته بودند و بدون اینکه منکر فضائل اهل بیت نبوت باشند، خلافت حقه را تا **امام حسن مجتبی** رسانید و متوقف میشدند. ولی در پاره‌ئی شهرها و نواحی که شیعیان اکثریت داشتند فرق صوفیه دیگر همه رشته هدایت خود را **بعلی علیه السلام** و اولاد امجاد او منتهی میدانستند و همچنان در تعالیم ذوقی خود حب اهل بیت و ایمان با امامت دوازده تن و اصول دین جعفری را اصل و اساس مبادی تعالیم خود میشمردند و غالباً پیشوایان این فرق خود سادات عالی درجاتی بودند که نسب ایشان با اولاد علی منتهی میگردد. حتی بعضی از ایشان مانند **نعمة اللهیه سلسله** مشایخ خود را **با امام علی بن موسی الرضا** (وفات ۲۰۳ هـ) میپسوستند.

در ایران در قرن نهم، سه فرقه مهم تصوف که هر سه در تحت ارشاد و پیشوائی سادات صحیح النسب بودند تشکیل شده و هر سه در اطراف بلاد خراسان و آذربایجان و فارس انتشاری بلیغ داشتند.

این سه فرقه عبارت بودند از: (۱) **سلسله صفویه** که مر کز شان **اردبیل** است و شیخ صفی الدین (وفات ۷۳۵ هـ) مؤسس آن طایفه است. نماینده ایشان در آن زمان در هرات **سیدی تبریزی** بود بنام: **شاه قاسم الانوار** (وفات ۸۳۷ هـ). (۲) **سلسله نوربخشیه** مر کز شان **ری و عراق** و پیشوایشان **سید محمد نوربخش** (وفات ۸۶۹ هـ). (۳) **سلسله نعمة اللهیه** مر کز ایشان کرمان و پیشوای ایشان سیدی جلیل القدر موسوم به **نورالدین نعمة الله و ملقب به شاه اولیا** است، و در **ماهان کرمان** خانقاه داشت.

شاهرخ نسبت بدو سلسله اول- یعنی صفوی و نووی بخشیه- حسن ظنی نداشت و آنها را مورد عقوبت قرار میداد ولی با نعمة اللہیہ مما شاة می کرد. امرا و امیرزادگان و غالب علماء مقیم هرات اکثراً به شریعت حنفی و به طریقت نقشبندی بودند.

سید نورالدین شاه نعمة الله که کرم اخلاق و صفای قلب را با کبر سن و طی درجات سلوک و غزارت ماده عرفان جمع داشت پیوسته بر محبوبیت خود در اطراف ایران میفرزود و مورد احترام شاهرخ و اولاد او نیز واقع شد. حتی در جنوب هندوستان (دکن) نیز پیروان و معتقدین بسیار پیدا کرد و شهرتش در تمام آسیای غربی انتشار داشت و در هر شهر و بلد شیخی و خلیفهائی بنام او بهدایت خلق و دستگیری روندگان سلوک مشغول بود.

شیراز در قرن نهم ازین سیر تحولات فکری برکنار نبود، بلکه خود یکی از مراکز عمده فرق مختلفه و مذاهب گوناگون علوم ظاهر و باطن گردیده بود. خاصه که مردم این شهر باقتضای

### تصوف در شیراز قرن نهم

لطف طبع و صفای خاطر و ادب ذاتی و مهربانی فطری که از خصایص دیرین ایشان است با همه فرق و مذاهب بصلح و سلام رفتار میکردند و پیروان عقاید گوناگون برادروار در آن شهر زیبا و ظریف زندگانی را بسر میبردند و کمتر صفای عیش روحانی را بشائبه تعصبات جاهلانه مشوب میساختند، درحالی که در دیگر بلاد متعصبین هر یک ازین جماعات بجان یکدیگر افتاده و منازعات خونین بین ایشان جریان داشت. در آن بلده مینو نشان پناهگاه و مأمن علماء بزرگ شریعت و طریقت گردید و در آنجا از شر حوادث درامان میزیستند.

داستان مسافرت شاه نعمة الله ولی در سال ۸۱۲ هـ. بشیراز و ملاقات او با میرسید شریف علامه جرجانی از حکایات شیرینی است که نشان میدهد تاچه پایه در آن عصر دو پیشوای کهن سال شریعت و طریقت در آن بلده طیبه بادب و لطف بر خورد کرده اند و

تاچه درجه نسبت بیکدیگر بصفا و انسانیت رفتار نموده اند (۱)

**فن وعظ** | از لوازم و اسباب نشر و تعالیم دینی و از مؤسسات اجتماعی که در اعصار تمدن اسلامی نقش مهمی در امر فرهنگ عام و تربیت افکار ناس و تعلیم مبادی اخلاق ایفا میکرد دستگاه «**وعظ**» و فن «**خطابه**» است. این مؤسسه از ابتکارات خاصه دانشمندان اسلام میباشد و مدرسه تهذیب اخلاق و اسباب تبلیغاتی مهمی بوده که از زمان استقرار اسلام در **دارالخلافه بغداد** و عصر خلافت **بنی عباس** رونق یافته و در همه بلاد و امصار ممالک اسلامی معمول گردیده است. طبقه و عاظمی یکی از طبقات مهمه در هیئت اجتماعی بوده و منبر نشینان معروف که نامشان زینت صفحات تاریخ تمدن اسلام است بظهور رسیده اند. واعظ مردی بوده سخنور و بلیغ که هم محفوظات بسیاری از احادیث مرویه و کلمات بزرگان و اشعار شعرا و خطب و حکایات و قصص در خزینه خاطر داشته و در اعیاد و ایام مقدسه و جمعات در مساجد و مدارس در محضر خلایق، غالباً بعد از اداء صلوٰة جماعت، بر عرشه منبر مینشسته و جلوه گری آغاز و

(۱) شرح این حکایت با جمال چنین است: «سلطان اسکندر بن عمر شیخ میرزا (۸۱۸هـ) ایالت فارس را داشت و از سید نعمه الله ولی مستدعی شد که بشیراز آید سید نیز که در غزلی انشاء فرمود، بودند:

خاطر م میکشد سوی شیراز مرغ جان میکند بران پرواز

این دعوت را پذیرفته از کرمان راه شیراز پیش گرفت چون به آنجا رسید از **قلات گازران** که محل تربت **شیخ سعدی** است بگذشت، فاتحه خواند و اعیان شهر و علماء باستقبال او آمدند و در نهایت اعزاز و اجلال بشهر **شیراز** ورود فرمود. در آن هنگام ورود باران رحمت الهی نازل بود **میر سید شریف** که باستقبال آمده بود از روی طرب و وجد گفت: «الحمد لله نعمه الله معنا و رحمه الله علينا». روز جمعه بفرمان **میرزا اسکندر** برای نماز جمعه بناشد که در جامع عتیق جناب سید و سایر علماء اجتماع کنند و نماز جمعه بگذارند. وقتی که جناب سید از در بازار بزرگ درآمد **میر سید شریف** هم همراه بود. بقسمی از دحام خلق برای دست بوسی سید شده بود که نزدیک بان رسید که **سید شریف** پایمال گردد، جناب سید دست او را گرفتند به همراه آورده تا داخل قفصه مسجد شدند

میکویند که حافظ رازی که صدر دیوان **میرزا اسکندر** بود سجاده سلطان را در وسط و سجاده سید را بدست چپ و سجاده **میر سید شریف** را بدست راست انداخته بود، **میر سید شریف** بدست خود سجاده سید را بر زمین و آن خود را بر بساط گسترده و حافظ را گفت: «تواحوال اولی را می دانی شرط ادب این است که من نمودم»

رشته سخن را دراز ساخته و تعالیم اسلام و مسائل دینی را شرح و آیات قرآنی را تفسیر میکرده است. هنوز نیز این روش و اسلوب دره ساجد و مجامع دینی در تمام بلاد اسلام معمول و مجری است و وعاظ و اهل منبر طبقه مهمی را در صف هادیان شریعت تشکیل میدهند.

در قرن نهم این فن شریف در همه بلاد اسلام از آنجمله در شیراز همچنان متداول، و وعاظ بزرگ بظهور رسیده اند، شاه داعی صاحب دیوان نیز از آن طبقه است. یکی از بزرگترین واعظان معروف ایران **ملاحسین واعظ کاشفی** سبزواری است که صاحب آثار عدیده در تفسیر و اخلاق و روایات و اخبار می باشد این شخص هم از بزرگان متولدین در قرن نهم است و زیب و زینت مجامع و جوامع **هرات** بوده است. کتاب **(روضه الشهداء)** در ذکر احوال شهداء اسلام و خاندان نبی تألیف اوست که همیشه بر فراز منابر ذاکرین برای خلائق میخوانده اند و اصطلاح «روضه خوانی» که در ایام سلطنت صفویه رواج بسیار یافت از خواندن آن کتاب بوجود رسید.



ادبیات فارسی خااه کلام منظوم در قرن نهم رونق و رواجی بسیار داشت این قرن که بلافاصله وارث عصر <b>خواجه حافظ</b> و <b>شیخ سعدی</b> است در ظل حمایت امیر زادگان تیموری و تشویق و عنایتی که درباره گویندگان و شعرا مبذول میداشتند همچنان معهد فرهنگ و ادب بود. اگر در <b>هرات</b> در این برهه از زمان بعضی شعراء بزرگ چون <b>شیخ آذری</b> و <b>امیرشاهی سبزواری</b> و <b>کاتبی ترشیزی</b> و دیگران بظهور رسیدند و هم در این عصر آسمان ادب فارسی زبانان بطلوع آفتاب وجود <b>عبدالرحمن جامی</b> روشنائی و درخشندگی یافت، در شیراز نیز، بقیه السلف و ختام المسک قرن هشتم، هنوز شعراء بسیاری زندگانی میکردند در این زمان است که فرزندان <b>شاهرخ</b> یعنی <b>میرزا الغ بیگ</b> در سمرقند و <b>میرزا بایسنقر</b> در <b>هرات</b> و <b>میرزا سلطان ابراهیم</b> در <b>شیراز</b> کتابخانه ها در مراکز خود جمع کرده و کلیات و دواوین اساتید شعراء را بخطوط خوش نگاشته	<b>شعر در قرن نهم</b>
---	---------------------------

و باطلا و شنگرف و لاجورد مذهب میساختند. معروف است که جمع آوری شاهنامه فردوسی بصورت حاضر از اثر مساعی بایسنقر و مولود همان عصر و زمان است. خلاصه در جمع کتب و تدوین دواوین و حمایت از کاتبان و خطاطان و صحافان و هنرمندان اندک مضایقه و دریغ نداشتند.

از خ. ایص و مزایای علمای شریعت و مشایخ طریقت یکی آنستکه غالب ایشان هنر شعر را از صفات کمالیه می‌شمرده و در جنب کتب و رسائل منشور عربی و فارسی همواره منظومات فصیح و اشعار لطیف و دیوانهای بزرگ بیاد گار می‌گذاشته‌اند و اگر اتفاقاً مردی عالم یا شیخی مبارک نفس بظهور میرسید که گوهر وجودش بزینت طبع غر و بسروند اشعار دل آرا آراسته نبود هر آینه برای او منقصتی بشمار میرفت. این روش و رسم پسندیده در قرن نهم نیز ادامه داشته و از هر دو طبقه عالمان دین و صوفیان طریق- کلمات منظوم بفارسی و عربی بجای مانده است. حتی در این زمان است که اندک اندک فضیله روزگار بسروند اشعار ترکی آغاز کرده‌اند، ساختن شعر بلهجه‌های محلی و السنه ولایتی هم یکی از مولودات این قرن است دیوان اشعار شاه نعمه الله ولی و معاصرین او بیاد گار از نیمه اول قرن نهم بجای مانده است. مؤلف دانشمند رساله و جیزه و ذیقیمت « شعر فارسی در عهد شاهرخ » (طبع طهران، ۱۳۳۴) سعی کرده است فهرستی از شعراء این عصر فراهم آورد و ۱۵۶ تن از شعراء که همه در نیمه اول قرن نهم میزیسته‌اند در آن احصاء کرده، افسوس که نام «داعی شیرازی» صاحب دیوان حاضر در آن میان غائب است.

•••

از اوائل قرن سوم، بعد از مسافرت امام علی بن موسی الرضا  
 بخراسان و در زمانی که خلفاء بنی عباس علویان راریب  
 خود در خلافت میدانستند و آنها را بهلاک و حبس و انواع زجر  
 و عقاب مبتلا میساختند، احفاد امیر المؤمنین علی (ع) در شهرها و بلاد ایران مأمنی منبع  
 برای خود یافته و غالباً ببلاد ایران مهاجرت می نمودند. بسیاری از ایشان اولاد حسین

سادات  
 علوی



و بعد از آنها اولاد **امام موسی الکاظم** در ایران بدست عمال بنی عباس بقتل رسیده اند. مردم مقابر ایشان را محترم شمرده و تدریجاً امامزاده های بسیار در شهرهای معظمه ایران بظهور رسید که از اماکن مقدسه و مطاف شیعیان بوده و هست.

افراد **علوی** که از اولاد ائمه بودند در ایران طبقه محترمی شمرده میشدند و آنها را بلقب «سید» یا «میر» ملقب می ساخته و غالباً شعار ایشان جامعه و دستار سبز و گیسوان بلند بوده است. جماعت سادات علوی گروهی بیشمارند که در طول تاریخ اسلام در تمام بلاد و امصار مسلمانان خاصه در ایران طبقه مهمی را ایجاد کرده اند. البته بعضی از افراد شاید نیز بقصد استفاده از این مزایا و احترامات گیسوان می یافته و خود را «علوی» بقلم میداده اند.

ولی اکثر سادات شجره النسب «نسب نامه» محکمی در دست داشته اند که سلسله آنها را پدید بر پدید می شمرده و بیکی از ائمه آل علی میرسانیده است. هنوز تا زمان ما این خاندانهای علوی نسب حسنی یا حسینی یا رضوی یا جعفری در ایران فراوانند



صاحب این دیوان زائیده نیمه اول قرن نهم در شیراز هم عالمی و روحانی و هم پیری مبارک نفس و هم شاعری سخنور و هم واعظی بلیغ بوده است که مردم شیراز هنوز قبر او را زیارتگاه

شاه داد صاحب  
این دیوان

و او را یکی از اولیاء حق می شمارند.

در کتب تذکره و سیر از شرح احوال او تفصیل بسیار و مطالب زیادی بنظر نویسنده نرسید و منابع موجوده که در دسترس است خیلی قلیل و محدود میباشد، ولی بعضی نکات که از گوشه و کنار و با مراجعه در متن دیوان او بدست آورده ایم بطور خلاصه و یادداشت در اینجا ذکر می کنیم.

اسم و نسب | وی ملقب است به **نظام الدین** و مسمی به **محمود**، سیدی است **حسینی** نژاد که نسبش به نوزده واسطه به **زید بن علی بن حسین** منتهی میشود

- ید -

واوازا اولاد **قاسم بن حسن** ملقب به داعی الصغیر است (وفات ۳۱۶ هـ) که در اواخر قرن سوم در طبرستان و گیلان و گرگان وری سلطنت و امارت داشته .

تخلص «**داعی**» و لقب «**داعی الی الله**» که اختیار فرموده ناظر به همان نسب و اصل خود بوده است. اشاره ای بنام و تخلص خود در مثنوی **مشاهد** کرده و چنین گفته است .

در همه جا چون به تخلص رسید	خامه داعی همه «داعی» کشد ،
در سفر قبله نهادم چو گام	گشت فنا بر من خاک کی تمام
باز بقائی ز نوم در رسید	شد دگر نام و نشانی پدید
کای ز خدا یافته نظم زرین	از پی ای نظم نظامی گزین
گر سخنت نیست نظامی مدار	دست دل از نام نظامی مدار
نام « <b>نظامی</b> » به تخلص مراست	خود نفس خواجه نظامی کراست (مشاهد ص ۳۷)

**تولد و وفات** | در **طرائق الحقایق** تالیف حاجی **نایب الصدر معصوم علی شاه** شیرازی مذکور است که شاه داعی الی الله دیوان خود را در پنجاه و پنج سالگی بسال ۸۶۵ هـ جمع کرده. و در باب وفات او بطور ابهام و اجمال مختصراً گفته است که عمر شریفش از پنجاه و هفت زیادتر و بشصت نرسیده. **آثار العجم** تألیف **فرست شیرازی** میگوید مدت عمرش نزدیک بشصت رسید. مرحوم **هدایت صاحب ریاض العارفین** که در آن کتاب مانند **مجمع الفصحاء** در تواریخ و سنین و ولادت و وفات بزرگان سهو و تسامح بسیار کرده، نوشته است: شاه داعی الی الله در سنه ۸۶۰ وفات کرد و از مدت عمرش پنجاه و پنج گذشته بود.

آنچه بر نویسنده این سطور معلوم میشود- آن مرد بزرگوار تحقیقاً در سال ۸۱۰ هجری متولد و در ۸۷۰ وفات یافته چون-: اولاد در ختام مثنوی **عشق نامه** که آخرین مثنویات اوست تصریح ب عمر خود کرده و گفته است:

تو مرا کردی حوالت این کلام	تا شود نظام این درها نظام
در چل و شش سالگی کردم روان	هشتاد و پنجاه و شش تاریخ آن (عشق نامه ص ۳۰۵)

تاریخ وفات او در روی سنگی که بر مرقد او نهاده اند و بقرائن و علائم موجوده بلافاصله بعد از وفات او در آنجا نصب شده، این چنین مرقوم است: «توفی يوم الخميس الثاني والعشرين في جمادى الاولى سنة سبعين وثمانمائة ۸۷۰ .

بنابر این شبهه‌ای باقی نمی‌ماند که وی شصت سال تمام عمر کرده و در هنگامی که مرشد او، **شاه نعمه الله ولی** در ۸۳۴ وفات یافته است. وی جوانی بیست و چهار ساله بوده است.

**سرگذشت** : بنابر آنچه که ارباب تذکره و سیر در باب او نوشته اند **داعی** مدت سی سال در شیراز بوعظ مشغول بوده است و از بدایت حال قدم دروادی سیر و سلوک نهاده. نخست دست ارادت بدامن شیخ **مرشد الدین ابواسحق بهرانی** زده (۱). پس بطلب تکمیل نفس و شوق زیارت شاه **نعمه الله ولی** عزیمت سفر **کرمان** میکند و از آنجا که وفات شاه در سال ۵۸۳۴ هـ. است. مسافرت او بکرمان در ابتدای عمر در هنگامی است که مراحل شباب را می‌پیموده است، این مسافرت را باتفاق برادرش **سید سراج الدین یعقوب** و دیگری از سادات اجویه شیراز موسوم به **شجاع الدین عزیز** پایان رسانیده. شاهراه بین کرمان و شیراز در آن تاریخ از طریق **نیریز فارس** و **سیرجان کرمان** می‌گذشته. در این ناحیه دشتهای وسیع بسیار وجود دارد، در این مسافرت که در فصل زمستان واقع شده است آنها راه را گم میکنند و دچار باران و طوفان می‌شوند، و در آنجا واقعه‌ئی برای **سید سالک** روی میدهد که **امیر المومنین علی** را در خواب می‌بینند و آنها را از باران و سرگردانی نجات میدهد. بالاخره **بکرمان** میرسند. باز هم در بین راه شبی دیگر **شاه نعمه الله** را بخواب می‌بینند که او را به جهیدن از نهری عریض امر می‌فرماید و نیز در مکاشف دیگر شیخ **کبیر عبد الله خفیف**

(۱) **شیخ مرشد الدین ابواسحق المهرانی** که در نزد متصوفه به «شیخ چار کتاب» ملقب است در **شیراز** می‌زیسته پس بکرمان رفته و در سلك پیروان **شاه نعمه الله** در آمده و بمرتبگی شیخی رسیده است، وی سفری بهرات رفته و مدتی در **لنگر معین الدین تبریزی - شاه قاسم الانوار** اقامت جست، و سپس بشیراز باز آمده است، وفات او در ۸۵۱ هـ (طریق الحقایق طهران، ۲۱۶). خاندان بهرانی در شیراز تا این اواخر وجود داشته‌اند.

بر او ظاهر میگردد. تا آنکه عاقبت **بماهان** می رسد چون بحضور شاه نعمت الله درمی آید از فرط ارادت از هوش می رود. هم در آن مجلس بیعت کرده بقبول «خرقه و وصله» مستعد میشود. در این سفر است که این غزل را سروده است:

شدم بخطه کرمان و جانم آگه شد      که هر شد دل من شاه نعمه الله شد  
چو نور دینش لقب از سماء عزت بود      کسی که قدح دراو کرده است گمره شد  
مرا اگر چه بسی نسبت است در ره فقر      نخست جان و دلم سوی او موجه شد  
گرفت دست من و دامنش گرفتم و من      ز بیعت و نظرش روی من درین ره شد  
نهان نبود که او بود قطب روی جهان      زداعی این سخن حق کجا مموه شد  
(قدسیات صفحه ۸۰)

پس بشیر از باز میگردد و روزگاری درج-وار شیخ **مرشد الدین ابواسحاق** (۱) بسر میبرد. پس از وفات شیخ مذکور در ۸۴۱ هر چند سی سالی از عمر او بیش نمیگذشته گویند مرتبه شیخی طایفه نعمه الله در شیراز او را مسلم میشود. در آنجا بسرودن اشعار و مثنویات و غزلیات می پردازد همچنین رسالات منثور او بسیار است. ظاهراً زوجه وی در حیاتش وفات یافته و او را در مرثیه آن زن صالحه تر کیب بند سوزناکی است که اشاره بمراحل مقامات او در مراتب سلوک میکند و مطلع آن این است:

ای دل از دنی فانی مطلب امن و حضور      چه تمتع بتوان یافتن از دار غرور  
شاه را فرزندی بوده است بنام **میر قاسم** که در جنب مزار او در شیراز مدفون است و در بعضی کتب تذکره نام او ذکر شده. تاریخ وفات او ۹۲۰ هجری می باشد. ظاهراً اوست که دیوان پیدر را به امر او بخط خود نوشته است غیر از سفر کرمان گویا **شاه داعی** سفر دیگری نکرده و مقیم شیراز بوده است ولی همیشه هوای دل او بسوی سفر **خراسان و عراق** می کشیده چنانکه در قطعه ئی گوید.

من بیچاره در شیراز پا بند      ترا تبریز و بغداد و سمرقند

(۱) اینکه محشی حاشیه دیوان (قدسیات ص ۱۶) این شیخ را بسا شیخ مرشد ابواسحاق کازرونی یکی دانسته است اشتباه فاحش است، زیرا شیخ مذکور از اعیان صوفیه قرن پنجم و با شاه داعی معاصر نمیتواند باشد،

-یز-

بگو تا کی کنم این صبر تا کی ؟      بگو تا کی کشم این بار تا چند ؟  
خیالم می برد سوی خراسان      دلـم دارد هوای کوه الوند  
چنین است این ولی داعی مرا گفت      که در بندی و در بندی و در بند  
(سخن تازه، ۴۶۵)

در دیوان او در مدح سلاطین و امرا یا قدح افراد مردم شعری دیده نمی شود، جز در مورد ناصر همدانی کسی که نفی نبوت محمدی کرده بوده است (ص ۱۲۷۳). تنها منظومه مثنوی فصیحی به بحر متقارب در مدح سلطان ابوالمعز عبدالله که شاهنامه را تدوین کرده، دارد و او را سلطان ری میخواند (ص ۲۹۵) این شاهزاده بطن غالب همان میرزا بایسنغر باید باشد که معروف است شاهنامه را جمع فرمود. باری بعد از آنکه شاه داعی شاهد و ناظر وفات شاهرخ در (۸۵۰) شد در انقلابات عصر تیموری، زمانی که مملکت فارس در حیطه تسخیر ترکمانان قره قوینلو در آمده بود و یک دوره تشویش و اختلال و اجحاف و تعدی را آغاز میگردند، دنیا را بدرود کرد (۱)

\*\*\*

مشرب و مذهب | شاه داعی الی الله در شریعت و مذهب ظاهر آپیرو تسنن (شافعیه)  
ولی در عین حال معتقد بر جحان ائمه اثنی عشر است، در اشعار او در فضیلت خلفاء راشدین و صحابه سخن بسیار دیده میشود. ولی در همه جا ائمه معصومین را مدح کرده است. در دیوان حاضر در مجموعه غزلیات موسوم به قدسیات اینگونه اشعار دو جنبه تین فراوان است چنانکه در غزلی گفته است :

کجائید ای عزیزان و تو لاهای اهل البیت      نگیرید از همه عالم کسی بر جای اهل البیت  
ولی در برابر آن غزلی دارد در مدح صحابه نبی که میگوید :

دل از مادان و دلدار از صحابه      منم در مهر هر چار از صحابه

(۱) انقراض سلطنت تیموریان در جنوب ایران و غلبه جهان شاه ترکمان آق قوینلو بر شیراز در سال ۸۵۷ اتفاق افتاده. سیزده سال قبل از وفات شاه داعی که در آن سال سراسر ممالک عراق و کرمان و فارس بحیطه تسخیر ترکمانان در آمد جهان شاه پسر خود میرزا پیر بداق را بولایت فارس گماشت

-یح-

پس از آن غزلی دیگر در متابعت **تابعین** (۱) ساخته او میگوید :

بیا از تابعان تابعین باش      طلبکار لسان تابعین باش

حنیفی گرشدی یا شافعی تو      هدایت نامه خوان تابعین باش

اورا نیز در کتاب **المناقب** تر کیب بندی است در مدح **خمسه آل عبا** مشتمل بر

پنج بند و بلافاصله بعد از آن باین قطعه در منقبت خلفا سخن میگوید:

من چگویم مناسب خلفا      عاجزم از مناقب خلفا

گوئیال لحظه لحظه با خلفا ست      داعی از فیض جاذب خلفا (قدسیات ۷۸)

هم چنین ترجیعی در مدح امیر المؤمنین علی (ع) دارد که بر گردان آن این بیت است

ای امام تمام و مظهر حق      ظاهر از تو ولایت مطلق

سپس در قطعه ذیل اسامی ائمه اثنی عشر را بصراحت ذکر میکند و در مناقب

ایشان مدائح چند ساخته است .

« گرزائنا عشر کسی پرسید      در پی نام و وصف جمله پیوی

مر ترضی و حسن حسین و دگر      علی بن حسین و باقر جوی

صادق و کاظم و رضا و تقی      تقی و عسکری و قائم گوی» (قدسیات ۸۴)

پس از آن قطعه فی در مدح و منقبت **احمد بن موسی** ملقب به **شاهچراغ** که مر از

او همیشه، در شیراز مطاف و مقصد شیعیان جهان است ساخته و در آن میگوید:

چو خواستی که برویت شود در دل باز      امام **احمد موسی الرضا** وسیلت ساز

اگر نه احمد موسی الرضا پناه بدی      خراب بودی احوال مردم شیراز

امید بند چو داعی بقیض این سید      بشرط آنکه نهی سر بر آستان نیاز

(قدسیات ص ۸۵)

گویند که شیخ وی در فن حدیث، محدث معروف زمان قاضی القضاة شهاب-

الدین احمد بن علی المعروف بابن حجر العسقلانی (متوفی ۸۵۲هـ) (۲) می باشد که در

(۱) تابعین مقصود طبقه دوم از صحابه اند که غالباً در نیمه دوم قرن دوم هجری

می زیسته و روایات و احادیث بسیار از ایشان نزد اهل سنت منقول است .

(۲) **ابن حجر العسقلانی** قاضی القضاة شهاب الدین احمد بن علی الکنانی از اهل

عسقلان فلسطین است متولد ۷۷۳ در قاهره متوفی ۸۵۲ در همان شهر از ائمه علماء

حدیث و روایت و شعر و تاریخ می باشد غالب کتب او طبع رسیده است .

آن زمان صیت فضایل او از غرب بشرق انتشار یافته و کتب ومؤلفاتش در اطراف ممالک اسلام متداول بوده است. هر چند داعی را ظاهراً توفیق مسافرت بمصر و شام حاصل نشده ولی تحقیقاً او را با دانشمند مذکور رابطه مکاتبه و ارسال رسل برقرار بوده و کتب آن محدث جلیل القدر را مطالعه میفرموده است. آن مرد عالم شافعی که در زمان خود از ائمه اهل سنت و در این عقیده تعصب داشته بود مدح و ستایش داعی است. در دیوان او قصیده غرائی بلسان عربی موجود است که در فضیلت او سروده و باین شروع میشود

من صفاء الهوی وهب الصباء	طب فوادی اشم طیب اللقاء
	و در مدح او میگوید:
اسمه احمد حمید اللواء	حافظ العصر عون دین نبی
الاشهات ولا کشمس ضحاء	ممکن المثل فی السهائ و لکن
من عطاك القديم یا المناء!	کم انال المنی جدیداً جدیداً
(دیوان عربی ۲۷۱)	

در خاتمه قصیده سخن به نعمت نبی و صحابه ختم کرده و چنین گفته است:

فايضاً فائحاً بلا انتهاء	یا الهی علی النبی صلوة
علی القطع اقدم الخلفاء	و علی صاحب العتیق ابی بکر
الواضح العدل ظاهر الاعتناء	والذی بعده اتی بالقضاء
الحنیف المقرر الاهتداء	عمر والحلیم عثمان الهادی
کاشف الحق سید الاولیاء	و علی امام منہاج صدق
و اهل بیت النبی آل عبا	و علی سائر الصحابة کلاً

از این اشعار و کلمات بخوبی واضح میشود که دو عقیده تسنن و تشیع که در آن زمان در ایران و خاصه در شیراز تعادل و موازنه داشته در افکار این سیدعارف و واعظ زمان نیز دونقش متساوی ایجاد کرده است. و اگر هم باطناً به غاصبیت خلفاء ثلاث معتقد و بحق اهل بیت ایمان داشته در ظاهر عنوانی نکرده است.

\*\*\*

شاه داعی را در تصوف مشرب خاصی است. گرچه در حلقه بیعت شاه

نورالدین نعمه الله ولی در آمده و شیخ او شیخ مرشد ابو اسحق بهرانی بوده باز، نسبت بدیگر فرق تصوف مانند صوفیه اردبیل و قادریه آسیای صغیر نیز ارادت میورزیده است. درغزل ذیل که تمام آن درج میشود مراتب اعتقاد و خلوص خود را بمشایخ زمان تصریح کرده و میگوید :

هزار شکر که داعی گذشت از عادات	بیمن تربیتی از مشایخ سادات
مرا ز نعمت الله قسمتی دادند	که خوان معرفت افکنده ام بشرح صفات
به نسبتی که مراد حواله ز اهل البیت	مقدم بوثوق و عهدشان ز جهات
اگر چه احمدی و مرشدی و قادریم	خلیفکی طریق گزیده ام بسمات
ولی خلاصه عرفان و مشرب توحید	مراد بوده مرا از جمیع این طرقات

(قدسیات ص ۸۸)

در کمال عقیدت و خلوص عهد و بیعت او به شاه نعمه الله شکی نیست . هنگامی که خبر وفات سید را شنیده است مرثی سوزناکی ساخته که از آن جمله این رباعی نغز است :-

ای گوهر پاک از همه آرایش خاک	دامن ز میان خاک برچیدی پاک!
افلاک بانفاس تو میگذشت همی	انفاس سپردی بخدای افلاک!

بعد از شاه نعمه الله در باره شیخ طائفه و خلیفه فرقه یعنی مرشد الدین ابو اسحاق بهرانی که مرشد و دستگیر نخستین داعی بوده است مدائح فراوان در دیوان او دیده میشود و معلوم میدارد همانطور که تذکره نویسان ذکر کرده اند رشته ارادت او با شیخ مذکور مؤکد و استوار بوده است. در طرائق الحقایق آمده است که «در مبادی حال در شیراز بخدمت شیخ مرشد الدین اظهار ارادت مینمود ، روزی شیخ بوی گفت «ای مخدوم زاده، نشاءه شما غالب است و به تمهائی نمیتوانم متکفل حالات شما بشوم تا این بزرگی (شاه نعمه الله) سفر آخرت اختیار نقرموده خود را بخدمت وی برسان، یا بخدمت سید قاسم الانوار.» شاه داعی الی الله گوید من درین فرمایش متردد و در تفکر افتادم چون توجه کردم در واقعه دیدم که مجلسی است، از قبیل چهارطاقی و چشمه صافی روان است و پیری نشسته و بخیه می کشد و آن پیر بایزید بسطامی است و



میگوید این امر بخیه کشیدن اول از سلطان **ابراهیم ادهم** بود و درست او پشم بود؛ چون نوبت بما رسید ریسمان شد! اکنون که بهسید **نعمه الله** رسیده در دست او ابریشم شده است! «صبح که بخدمت شیخ رفتم و صورت واقعه را معروض داشتم فرمودند «حواله بکرمان است و خدمت شاه ماهان...»

**داعی** را در مدح شیخ مرشد سخنان فراوان است از جمله در قصیده‌ئی نثر را گفته است .

خلاصه دو جهان، رشد الحق آنکه قلم زعجز خواست در احصاء مدح او زهار  
(سبعه سیاره، ۲۵۴)

در قطعه دیگر گفته است.

که آگه است ز اسرار شیخ ابواسحاق کجاست دیده از انوار شیخ ابواسحاق  
نکرده است کس انکار شیخ ابواسحاق همه طوایف مردم که دیده‌ئی داعی  
(قدسیات، ۱۵)

و نیز در قطعه دیگر:

زهی مآثر الطاف حضرت خلاق که می رسد بخلائق ز شیخ ابواسحاق  
(قدسیات، ۱۵)

و نیز در قطعه دیگر :

چو خواهی فیض جان مرشد بیوسی آستان شیخ مرشد  
از آن تست داعی هر چه خواهی تو هستی لیک از آن شیخ مرشد  
(قدسیات، ۱۹)

هم چنین در تاریخ وفات او قطعه‌ئی ساخته که در دیوان حاضر ص ۱۶۹ چاپ شده ولی ظاهراً خالی از سهوی نیست .

یکی از سادات صوفیه **نعمه اللهیه** که داستان بیعت او با شاه نعمه الله در طرائق الحقائق (وصل ۲۳۶) مذکور است، سیدی است، بنام **سید حاجی نظام الدین احمد** که در شیراز میزیسته و با **داعی** معاصر بوده است و در ۸۶۲ وفات یافته. داعی برای او ماده تاریخ و مرثیه‌ئی ساخته

## - کب -

است (نظر کنید به جلد دوم دیوان حاضر ص ۱۷۳. و نیز ص ۱۷۸ و یک مرثیه و ماده تاریخ عربی، جلد دوم دیوان، ص ۲۷۹). با همه این علاقه که بفرقه نعمه المیه داشته است ارتباط روحانی و اتصال رشته ارادت داعی بدیگر مشایخ و پیشوایان فرقه صوفیه، چنانکه از کلمات او برمیآید، هم چنین بسیار محکم بوده است. در دیوان حاضر اشعاری ملاحظه میشود که در مدح بعضی از ایشان گفته و آنرا بعزت و عظمت یاد کرده.

از جمله قطعه‌ئی در مدح شیخ کبیر است که به شیخی او اعتراف نموده است و چنین میگوید.

غلام حضرت شیخ کبیریم	رهین منت شیخ کبیریم
مراد خلق اگر گشتیم و مخدوم	مرید خدمت شیخ کبیریم
مکان داعی ارشیر از گشته است	مکین، از مکنات شیخ کبیریم

(قدسیات، ۱۴)

و نیز او را مرثیه‌ایست در وفات شیخ شمس الدین محمد الخلیفه گفته است و آن ترکیب بندی است که در اشعار متفرقه دیوان (ص ۳۰۳) آمده و در آنجا گفته.

غوث زمان خلیفه حق شیخ شمس دین	حاجی محمد آنکه زما ناگهان برفت
سلطان ناسکان و قدم بخش سالکان	شیخی که در گذشت و ز شیخی نشان برفت

اشاره باحوال این شیخ عارف در کتاب **انس الخلیل فی تاریخ القدس و الجلیل** تألیف **قاضی مجیر الدین** باختصار چنین آمده است: «الشیخ شمس الدین محمد بن المشهور بابن الصانع الصوفی الحنفی يعرف بالخلیفة الاردبیلی و علیه ابهة الصالحین، نسبة بشیخ علی الاردبیلی (علی بن صدرالدین الاردبیلی معروف به سیاه پوش) متوفی ۸۸۵ (و دفن بباب الرحمة). این شیخ در قدس مقیم و در آنجا وفات یافته و مدفون است.

هم چنین در دیوان قطعه‌ایست که خطاب به **سیدی احمد کبیر** سروده و او

- کج -

ظاهرأ ازمشایخه متصوفه شام واز **قادریه آسیای صغیر** بوده است که برای نویسنده مجال تحقیق درحال اوفعالامیسرنگردیددراین قطعه میگوید :

توئی سید که تاج العارفینی	تو مقصود از زمان و از زمینی
تو غوثی وامانی و امینی	توئی قطب جهان ای سید احمد
که شیخ خانقاه روم و چینی	نه شیخ الوقت یکجا از جهانی
که کرد از خرمن تو خوشه چینی	غنی شد در پناه فقر <b>داعی</b>

(قدسیات ۸۳)

☆☆☆

**اشعار و مقام شاعری** | در اینکه **شاه داعی** را طبعی قوی و نیرومند بوده و ذوق شعری پرشور و سرشاری داشته شبهه‌ئی نیست، زیرا در دیوان حاضر-جلد اول ۵۴۵۵ و جلد دوم ۸۲۰۵ بیت-برشته نظم کشیده است که مجموعاً قریب چهارده هزار بیت میشود و بدیهی است که بسیاری از ابیات او از میان رفته و در دیوان نیامده . ولی در اقسام و انواع شعر از مثنویات و غزلیات و مقطعات و قصاید و ترجیع بندها و ابیات مفرده و رباعیات آثار بسیار دارد نه تنها بزبان فارسی با لسانی ادبی و فصیح و سبکی خاص خود شعر می ساخته بلکه بزبان عربی همچنین ملمعات مرکب از دولسان بسیار دارد (نظر کنید به دیوان) (ص ۲۷۱ ص ۲۸۰) . ازین بالاتر آنکه اشعاری فراوان بلهجه محلی معمولی در شیراز که زبان تکلم عوام و اهل سوق بوده است نیز سروده است و در آن دو کتاب مستقل ساخته . فهم این ابیات شیرازی حتی برای خود شیرازیهای معاصر نیز متعسر است و تلفظ صحیح کلمات نیز بواسطه فقدان اعراب و علامات فارقه امکان پذیر نیست ، حل معما و ترجمه آن بفارسی امروزی مو کول بمطالعه دقیق و صرف وقت و تحقیق میباشد ،

در مثنوی سرائی او را ابتکار خاصی است که تابع روش و نظم مثنویات خمسه نظامی یا مثنوی مولوی یا شاهنامه فردوسی نشده بلکه سبکی خاص خود اختراع کرده است. مثلاً در طی مثنوی از انواع دیگر سخن مانند غزل مانند غزل و قصیده بکار برده و سلسله نظم مطالب آن‌ها بر روی اصول و قواعد سیر و سلوک و شرح مراحل

تصوف است. **مثنوی مشاهد** برای اثبات این معانی بهترین نمونه می باشد. مجوه و عه  
مثنویات او شش دفتر است از این جهت در بعضی فهرست ها آنها را بنام «**سته داعی**»  
ثبت کرده اند و هر شش در کمال فصاحت و لطف و دارای مطالب بدیع و نکات دقیق  
و نوادر لطیف می باشد.

مثنوی در بحر متقارب که در مدح سلطان **ابوالعز عبدالله** بعنوان «ذیل  
شاهنامه» آمده است منظومه فصیحی است و تنها مدیحه ایست که از سلاطین زمان  
در دیوان شاه داعی دیده میشود و ابتدا میشود باین بیت .

خداوند جان پرور کار ساز      توئی دانش آموز ودانای راز (ص ۲۹۵)  
درین مثنوی از فردوسی ستایش کرده و سپس بمدح سلطان رفته و چنین گفته :  
بیا داعی و این سخن بشنوان      جهان را بگو مدح سلطان بخوان  
هر آن چشم و دولت که اندر رهست      ز سلطان ابوالعز عبدالله است  
در این مثنوی او را سلطان ری (۱) میخواند :

خدا را کرد اورا جهان زیر دست      که در ری کند حکم بر هر چه هست  
این سلطان ابوالعز عبدالله که بوده است که در ری حکومت داشته! ظاهر آهمان میرزا  
بایسنقر بن تیمور میتواند باشد که بنا بر معروف در سال ۸۲۹ ه. شاهنامه را جمع کرده  
بر آن مقدمه نوشته است. وی شاهزاده ئی فاضل و خوش خط و با کمال بوده و قرآن  
شریف را بخط خوش و بشیوه ثلث خاص خود نوشته که معروف است . و داعی  
به همین معنی در این مثنوی مختصر اشارتی نموده است : -

بسی جز و قرآن که بگماشته است      خدا هیکل تو نگه داشته است  
جدا گَر ز صندوق مصحف بود      ز تو حرز قرآن جدا کی بود؟

اگر ممدوح بایسنقر نباشد عبدالله نام از شاهزادگان در زمان **داعی** تنها  
شخصی است بنام **میرزا عبدالله** معروف بشیرازی، فرزند ابراهیم سلطان که او نیز در آن  
زمان کودکی خرد سال بوده و قابل جمع آوری شاهنامه نبوده است و به حدش

---

(۱) در روضة الصفاص. در ذیل وقایع سال ۸۱۷ ه. مسطور است که شاهرخ حکومت عراق  
را به **بایسنقر** مفوض داشت

سکه -

برسیده بوده که داعی در باره او بگوید :

زهی بر سر خلق ظل اله      ز سلطان ظل الله او را گواه  
در باب جمع آوردی شاهنامه چنین گفته است :

«شهرانی که در نظم شاهنامه اند      که امروز منت بر خامه اند  
اگر رفت فردوسی از روزگار      تو کردی سخن را ازو یادگار  
زتوفیق تو کلك او کام یافت      که اشعار شاهنامه انجام یافت »

اشعار عربی **داعی** اگرچه صحیح و درست و بی عیب است ولسی بپایه اشعار فارسی او نمیرسد . در آن اعصار سرودن شعر عربی در نزد فضلالی شیراز بسیار معمول بوده و **خواجه حافظ شیرازی** که بیست سال قبل از تولد شاه داعی وفات یافته ابیات عربی بسیار محکم و فصیح دارد که با سخنان طراز اول گویندگان عربی زبان برابری میکند . ادب عرب و لسان آن قوم قبل از تأسیس **سلطنت صفویه** در نزد علمای ایران بیشتر رائج و معمول و از محاسن و مزایای فضل و ادب بشمار میرفته و ارتباط کامل **دارالعلم شیراز** با معاهد و مدارس **بغداد و مصر و دمشق** کاملاً استوار بوده است مخصوصاً بعد از کشور ستانی و جهانگیری **تیمور** که لشکر بان وی تا اقصای **شام و روم** رفته اند و از آنجا فضلا و بزرگان را کوچ داده و بماوراءالنهر و ایران برده ، نهضت جدیدی در علوم عربیت و ادبیت در بلاد فارسی زبان بوجود آمد .

در دیوان عربی داعی قطعه ایست که بیکی از مریدان خود موسوم به مولی **معین الدین خسرو جبین** نوشته در هنگامی که در نزد شاه داعی از فقر و فاقه شکایت میکرد است پیر مرشد او را این چنین هدایت میفرماید :

لئن كنت مقهوراً بفقر و عيلة      فسل حضة الرحمان اوسع طاقة  
تصير غنياً واسع القلب راضياً      و نفسك عند الرب فاقت بفاقة  
خيالك في قطع العلايق علقه      تقطعها و الله قطع العلاقة  
( دیوان عربی ، ص ۲۷۴ )

این غزل ملمع از از او خالی از لطف و ابتکار نیست .

اذ العیان تجلی بغیر یار نخواهم	اذ الحیب تبدلی از او کنار نخواهم
علت جوائح سری دم بهار نبویم	علت سوانح فکری گل بیار نخواهم
جری قضاء بشانی که جز رخس نپرستم	حوت رضاه جنانی من اختیار نخواهم
فکنت داعی لقباء تا مرانفسی هست	خلا مساعی اهواه هیچ کار نخواهم

( ج ۲ ص، ۲۸۳ )

«داعی» در فن غزل سرائی دستی بلند دارد و برخلاف شعراء زمان که همیشه بتقلید از دیگر اساتید غزل می ساخته اند و شیوه دیگران را پیروی می کرده اند وی در این سبک مخترع است نه مقلد . از حیث صورت ملتزمست که غزلیات خود را به ترتیب و نظم الفبائی مرتب سازد و بمناسبت بقافیه هر حرف از حروف الفباء حتی (لام الفلا) غزلی چند ساخته است که در لطافت کلام و سحر بیان بمقام دو استاد شیراز که قبل از او زینت دو قرن هفتم و هشتم اند البته نمی رسد ولی غزلیات او غالباً پخته و منسجم و مقبول خاطر می باشد و از حیث معنی همه محتوی بر مبادی عرفانی و ناشی از روحی است پخته و نضج یافته که بمرتبه کمال نایل شده است . غزل ذیل که شامل معانی بدیع و افکار عالیه اوست ، از دیوان واردات نمونه خوبی می باشد .

چرخ از برای خدمت مردم ستاده است	خوشحال آنکه دایه خدمت فتاده است
ما از ازل گشاده رخ و سرخوش آمدیم	مستی مانه مستی افیون و باده است
هستی فرو گرفت سری، نیستی سری.	عشق این خیال در سر مردم نهاده است
روبنده شو که حضرت سلطان عشق او	پروانه مسلمی کس نداده است
داعی صبور باش و منه دل بغم که کس	از مادر زمان بفرغت نزاده است

نیز این غزل در فصاحت الفاظ و ظرافت معانی و مجازات بدیع و ممتاز است .

مگو کفر دارد دل و کینه دارد	که درویش آن دارد و این ندارد
جم بزم و اسکندر دور آن است	که از دیده و دل دو آئینه دارد
چه نقشی زد از خویش آن طرفه شهباز	که اسرار سیمرغ در سینه دارد

گر این مرغ زیرک که من می‌شناسم  
دل ما نرنجد زهر نو نیازی  
بسی بیخودی میکند صوفی ما  
به از نقد تمکین ندیده است **داعی**  
اگر چی ندارد بسی چینه دارد  
چرا کز جهان درد دیرینه دارد  
مگر دز سر از سر دوشینه دارد  
خوش آندل که نقدی به گنجینه دارد

قصائدش غر او محکم و مانند قصاید اساتید با ستواری الفاظ و متانت عبارات موصوف  
و از سستی و ضعف غالب قصیده سرایان زمان مبراست، ولی همه آمیخته بچاشنی فقر و مزه  
عرفان و از مدح و قدح سلاطین و ارباب دنیا پاکیزه و مبراست. با آنکه در این عصر  
قصیده سرایی در فارس ترقی و بروز چندانی نداشته، معذک قصاید **داعی** بیشتر بسبب قصاید  
**حافظ** شباهت دارد اگر چه عدد قصاید او اندک و قلیل است ولی عالی مشرب و  
وجلیل است. هفت قصیده در دیوان او موسوم به **سبعه سیاره** (ص ۲۴۳) همه چون  
روشنان هفتگانه درخشنده و تابان اند از آن میان این قصیده بنظر نویسنده جالب  
توجه و نماینده سبک فکر و بیان اوست که باین مطلع شروع میشود.

چه توان گفت در این قصه که از جام قدر همه را باده نصیب است و مرا خون جگر...  
اورا ترجیعات چندی است که بنام **عرائس الترجیع** جمع آورده (ص ۲۰۸)  
ترجیع سازی در آن زمان بسیار معمول بوده است، وی نیز بسبب **شیخ عراقی** ساخته  
این بند از یکی از ترجیعات که تا حدی مشتمل بر مراحل و مقامات از مد نظر عارفانه  
خودش میباشد برای نمونه ذکر میشود تا معلوم گردد که وی در باره معلومات  
خود و کتب و کلمات اساتید بزرگ سلف و مراحل و مقامات نفسانی خویش  
چگونه حکومت کرده است.

بیا ای که میلّت بگفتار هست که با من سخنهای اسرار هست  
ز نثرم بسی هست مجموعه‌ها ز نظم و ورقهای اشعار هست  
حدیث **سنائی** روشن روان سخنهای **ملا** و **عطار** هست

(۱) کلمه «ملا» بجای «مولی» که بطور مطلق درباره مولانا جلال‌الدین محمد الرومی  
صاحب مثنوی معروف استعمال می شود ظاهراً از قرن نهم است.

## — کج —

غوارف، حقایق، فصوص و نصوص (۱) حدیث سر منبر و دار هست  
ز وحدت ز کثرت ز جمع و ز فرق سخن هست و زین شیوه بسیار هست  
گرت گوش باشد سخن بشنوی ورت دیده‌ئی هست دیدار هست،  
چگویم ، نیائی تو خود پیش ما که قیدیت در بحث و تکرار هست.  
چه جوئی خدارا زهر گفتگوی خدا را ز مرد خدا بازجوی!

(ص ۲۴۷)

مجموعه رباعیاتش مر کب از دو بیتهای شیرین و پر معناست که آنها را نیز بترتیب قوافی به نظم الفبائی مدون ساخته و در آخر دیوانهای واردات و صادرات مندرج فرموده ، همه بسبب و روش رباعی سرایان قرن هشتم و بهمان کلمه بندی و الفاظ و مشتمل است بر معانی صوفیانه و لطائف عرفانی . این رباعی لطیف یکی از آن جمله است که به نمونه ذکر میشود :

چون دائره وجود را نقطه منم من شخص و همه جهان بود پیرهنم  
گر آینه روی من بمن ننماید من آینه را می فکنم می شکنم !

مقطعات وی در اواخر دیوانهای غزل جدا گانه قرار دارد و در آنها کمتر از مطالب روزمره زندگی و وقایع ایام و امور جزئی صحبت میدارد. بلکه هر قطعه واحدی است مشتمل بر مطلبی کلی و نکته‌ای عرفانی که آنها را نیز بترتیب و نظم الفبائی تنظیم کرده است . و در مسائلی مانند توحید و حمد الهی و معارف عرفانی و نصایح اخلاقی بحث کرده و احیاناً ماده تاریخهای فوت بزرگان در آن میان دیده میشود و معلوم است که هر یک از آنها را باقتضای حالی گفته است .

امادیوان حاضر یا کلیات داعی که اینک بطبع رسیده و در دست ماست شامل دو جزو است ، قسمت اول مثنویات سته اوست

### دیوان حاضر

که بترتیب نظم تاریخی از قدیم مدون شده و نسخ عدیده از آن در کتابخانه‌های ایران و اروپا موجود است (۲) و اینک بهمان سیاق در طهران نیز بطبع رسیده است آن شش مثنوی

(۱) اسم چهار کتاب از متون معروف صوفیه است

۲ - رجوع شود بفرهست رنو از موزه بریطانیا ص 791 . و فرهست کتابخانه

(اداره هند ) تالیف آته ص 646



عبارتند از :

- ۱ - **مثنوی مشاهد** که بتاريخ ۸۳۶ بنظم آورده و ظاهراً اولین حاصل عمر اوست که درس بیست و شش سالگی منظم ساخته و گوید :  
« هشتصد و سی و شش هجری شده      وین نمط خاص تمام آمده »
- ۲ - **گنج روان** : بتاريخ ۸۴۱ نظم کرده چنانکه گوید :  
چل و یک پس از هشتصد رفته عام      ز هجرت که این نامه آمد تمام
- ۳ - **چهل صباح** در ۸۴۳ بنظم آمده .  
رفته چل و سه ز بعد هشتصد      از هجرت مصطفی محمد
- ۴ - **چهار چمن** در ۸۴۲ منظم فرموده و خود را نظامی دوم خوانده است .  
نامه ئی از نظامی ثانوی      یافته نظم پاک عرفانی  
رفته از هجرت رسول امین      چل و دو بعد هشتصد ز سنین
- ۵ - **چشمه زندگانی** در سنه ۸۵۶ ساخته شده و گفته است :  
شدا این مر قوم و بگذشته ازین حال      ز هجرت هشتصد و پنجاه و شش سال
- ۶ - **عشقنامه** که ظاهراً آخرین مثنویات سته است نیز در ۸۵۶ بنظم آمده و در آنجا مؤلف تصریح به سنین عمر خود کرده و گفته :  
تو مرا کردی حوالت این کلام      تا شود نظام این درها نظام  
در چل و شش سالگی کردم روان      هشتصد و پنجاه و شش تاریخ آن
- اته Ethé** در فهرست خود بر کتابخانه اداره هندوستان ص ۷۴۲ از مثنوی هفتمین ذکری کرده که نسخه ئی از آن در آن کتابخانه موجود است. و میگوید این مثنوی نام و عنوانی ندارد و یک نوع « ساقی نامه » است و در مطالب تصوف سخن میگوید و مطلع آن اینست :  
الحمد لواهب الا نا به      والشکر لمن له الا جا به  
و میگوید مثنویات سته هر یک با مقدمه منشور مختصرو کوتاهی آغاز میشود. قسمت دوم کلیات داعی مشتمل است بر دیگر منظومات از غزلیات فارسی

و ابیات عربی و اشعار شیرازی و قصاید و مقطعات و رباعیات و ادبیات متنفره که که ظاهراً مؤلف خود جمع آوری کرده که بر هر يك نامی نهاده است. آنچه در این دیوان مطبوع حاضر بنظر میرسد آنها به ده قسمت تقسیم میشود ازینقرار : -  
اول : مجموعه موسوم بد «**قدسیات**» که مشتمل بر غزلیات و منظومات چند به ترتیب نظم قوافی الغبائی آنها و اشعاری است که مؤلف در مقامات دینی و ایمانی و مباحث تصوف و عرفان ساخته . در پایان آن غزلیها . قطعات رباعیات و منظومات چند در نعت نبی و آل و مشایخ بزرگ و پیران ارشادی دارد و همه تعالیم و اعتقادات و افکار شاه داعی را نشان میدهد و کتاب پر ارزشی است .

دوم : کتاب **واردات** که آن نیز متضمن چند قسمت است نخست دیوان غزلیاتی است منظم و مرتب به نظم الغبائی در قوافی . و این کتاب را ظاهراً در برابر **کتاب صادرات** قرار داده . شاید ناظر بدین معنی بوده است که اشعار این مجموعه از مقوله الهامات وارده بر قلب او و القاآت نفسانی اوست در حالی که اشعار و منظومات مجموعه **صادرات** سخنان و اشعاری است که بمنظور تربیت نفوس و هدایت دیگران سروده ، بعد از آن به ترتیب مجموعهئی از مقطعات در توحید و عرفانیات جمع کرده است و چند ماده تاریخ در ضمن آن آمده .

سپس مجموعه رباعیات که هر رباعی متضمن نکته ای صوفیانه است . پس از ابیات مفرده چند ترجیع بند است که آنرا **عرائس الترجیع** نام نهاده و هر ترجیع منظومه لطیفی است در مباحث عرفانی . پس از آن هفت قصیده است که مجموعه **به سبعة سیاره** نامیده شده اند .

سوم : دیوان اشعار عربی است که آنها نیز بترتیب نظم الغباء قوافی منظم شده و متضمن قصیده مفصلی در مدیحه شیخ **ابن حجر العسقلانی المحدث** سابق الذکر .

چهارم : **ملهمات** ، مشتمل بر غزلیات و قطعات چند ایضاً بترتیب

الغبائی :

پنجم : مثنویات متفرقه که هر يك در شرح مطلبی از مطالب تصوف و یا بر سبیل مناجات آمده و يك منظومه در مدح سلطان **ابوالمعز عبدالله** که شرح آن گذشت .

ششم : **کتاب المراثی** مشتمل بر چند ترکیب بند در مرثیهٔ مشایخ و يك ترکیب بند بسیار سوزناك در مرثیهٔ زوجه خود و ختم میشود بقصیده‌ای در مرثیه شخصی بنام **مولانا نظام الدین احمد** که در دیوان او را بنام « اطعمه » معرفی کرده . و این شخص غیر از سید نظام الدین احمد سابق الذکر است که معاصر او بوده بلکه مولوی شخصی بوده که بانواع طعامها مناسبتی داشته و شاید که بروش شاعر معروف شیخ **بسحق اطعمه** ( متوفی اوائل قرن نهم ) اشعاری می ساخته است این قصیده که مقطع آن مشتمل بر ماده تاریخ بناسی ازینقرار :

بهشت اطعمه دهر و خوان حق بگزید که توز «خوردم» تاریخ فوت گیری یاد (ص ۳۱۵) هفتم : **کتاب صادرات** است آن نیز کتاب مستقلی است مشتمل بر غزلیات در تعلیمات عرفانی و مقطعات همه متضمن مطالب صوفیانه و نیز دو قطعه ماده تاریخ در مذمت دو شخص که یکی نقی صانع و قدح شریعت مینموده است و دیگری بنام **ناصر همدانی** که دعوی نبوت میکرد و ماده تاریخ او را « سگ بددین » ذکر کرده است هشتم : دیوان «**کان ملاح**»، مشتمل بر غزلیات و ترجیعات و قطعات و منظم به نظم القبائی ولی تماماً بلهجهٔ قدیم مردم شیراز است که فعلاً بواسطه تحولی که در زبان حاصل شده قرائت و فهم آن متعسر و محتاج به مطالعه و تحقیق طولانی است .

نهم : کتاب **سه گفتار**، مثنوی منظمی است در شرح مراتب ثلاثه : شریعت . طریقت . حقیقت . آن نیز بلهجهٔ محلی شیرازی است و درك معانی آن مشکل .

دهم : **دیوان سخن تازه** مجموعهٔ اشعاری است مدون و منظم به نظم القبائی، آن نیز مجموعه ایست مرکب از غزلیات و قطعات و رباعیات و مفردات و باین بیت ختم میشود :

قلم در کش و حرف یکسو فکن      که در پایان ندارد حدیث و کلام

- لب -

یازدهم : کتاب « فیض مجدد » که علی الظاهر آخرین اثر اوست، آن دیوان مفصلی است مرکب از : مجموعه غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و رباعیات و ابیات منفرد ( فردیات ) ابتدا میشود باین بیت :

لله الحمد که از فیض مجدد مارا میدهد حضرت حق طبع معانی آرا

و منتهی میشود باین مصرع : « چه خوشوقتیم که وارستم از آن ننگ علایقها » در مقطعات این دیوان بعضی مطالب نادره دیده میشود. از جمله قطعه‌ئی است که در ماده تاریخ سید مجدالدین حبیب الله و دیگر قطعه‌ئی است در ماده تاریخ همادین محمود کرمانی و قطعه‌ئی عربی در جواب امام محمد بن ادریس الشافعی که در مدح اهل بیت رسالت گفته قابل توجه است .

۱ - قطعه شافعی .

یا اهل بیت رسول الله حبکم  
کفاکم من عظیم القدر انکم  
۲ - داعی گفته است :

نادی امامک وهو الشافعی فکن  
حبا کفاک ولر فیمن عبیدهم  
تلو الامام فقد صفاک منهله  
فکیف حبک الداعی لهم ولد

( فیض مجدد، ۷۵۲ )

قسمت دوم دیوان شروع میشود به دیباچه‌ئی مثنوی که بقلم خود داعی است و در آنجا اشاره میکند که در سنه ۸۶۵ در سن پنجاه و پنج آن دیوان را بخط فرزند خودش جمع آوری کرده است. گو یامدوین دودیوان سخن تازه و فیض مجدد بعد از آن تاریخ بوده . کلام وی منطبق میشود بآنچه در فوق گفتیم که تولد وی در ۸۱۰ واقع شده است و نیز در آنجا اشاره بنسب و تخلص خود کرده و گفته است :

« تخلص در همه بداعی بقصد آنست که در انساب او پدران او را همه داعی

میخوانند اند الی الداعی الصغیر . »

- لاج -

## رسالات و آثار

منثور

از داعی رسائل و کتب عربی و فارسی عدیده نقل کرده اند که اکثر آنها در کتابخانه های بزرگ ایران و خارجه متفرقاً بدست می آید . فهرستی از این رسائل منثور در

طرایق الحقایق مذکور است . مرحوم **هدایت الله** باشی در **ریاض العارفین** و مرحوم **مدرس تبریزی** در **ریحانة الادب** و اسپرنگر در فهرست (ص ۳۸۵) ، همچنین در کاتالوک کتابخانه بادلیان ا کسفورد شماره ۸۸۳ و در فهرست کتابخانه برلن (ص ۷۹۲) ، بتفصیل نام برده اند . بعضی از آنها در **لکنه‌هو** بچاپ رسیده است .

این فهرست ها با یکدیگر چندان اختلافی ندارند ، جدول صحفه بعد اسامی رسائل و آثار اورا نشان میدهد با تطبیق سه فهرست که منابع فارسی بدست داده اند . اطلاع کامل از آثار مثنوی آن نویسنده عارف حاصل میشود .

تنبیه - رساله شرح مثنوی یا حاشیه مثنوی بطوریکه **اته** در فهرست کتابخانه اداره هند بد شماره ۱۰۹۹ ذکر کرده مشتمل بر شرح لغات مشکله سد دفتر اول مثنوی است . از ملاحظه این فهرست ها معلوم میشود که داعی کتاب مفصل و طولانی تألیف نکرده و مانند مرشد خود شاه **نعمه الله** به تحریر رسالات مختصر و تدوین مقالات کوتاه قناعت فرموده است . اکنون که اختیار و پیروان طریقه **نعمه الله** بر تعمیر بنای مرقد او کمر همت بسته اند سزاوارست بطبع و نشر رسالات و مقالات وی که اثر معنوی حقیقی اوست نیز بذل عنایت فرمایند زیرا آثار باقی آن است که در دل است نه بنای فانی از سنگ و گل .

فهرست ریحانة- العرب	فهرست ریاض- المعارفین	فهرست طرائق	فهرست ریحانة- العرب	فهرست ریاض- المعارفین	فهرست طرائق
دارد	دارد	رساله کلمات باقیه	دارد	دارد	خیر الزاد - عربی و فارسی
»	»	کمیلیه	»	»	مخاض السیر فی احوال خیر البشر، نظم و نثر
ندارد	»	دینیاچه جمال و کمال	»	»	بیان عیان - فی الحقائق
دارد	»	تحریر الوجود المطلق	»	»	جواهر الکنوز در شرح رباعیات شیخ سعید الحمیری
ندارد	»	ترجمه رساله معینی الدین	»	»	رساله نظام و سراج نام مشتمل بر ده جام
دارد	»	لممه	»	»	رساله ثمره الحبيب - عربی
ندارد	»	فی معنی المعجبه	»	»	از قلب والروح - عربی
دارد	»	تحقیق المشتاق	»	»	من آة الوجود - فارسی
»	»	کشتی المراتب	»	»	چهار مطلب
ندارد	»	اصطلاحات	»	»	النوائد فی نقل المقامید
»	»	در البحر فی معنی بیت المطار العربی	»	»	رساله اشاره النقال
»	»	اوزاد	»	»	ترجمه اخبار المملویه
»	»	تاجنامه شهریه	»	»	اسوة الکسوه
»	»	قلبا تیه (؟)	»	»	معرفة النفس
»	»	طن از الایاله	دارد	»	الذلو یجات الحر میه
دارد	»	رضائیه	»	»	المشدد - الممتلقة بالعدد ۲۱ فصل
ندارد	»	ولایت	»	»	مراشد الهموز
دارد	»	ندارد	ندارد	»	لطایف راه روشن
انسان گلشن در شرح گلشن راز رساله شرح مثنوی باحو اشق	سلوة القلوب	ندارد	دارد	»	»

مزار شاه داعی الی اللہ | در جنوب شهر شیراز دروازه ایست که بنام «شاه داعی» معروف است  
وقتی که پادشاه عادل مرحوم کریمخان زند، وکیل الرعایا  
با روی شیراز را احداث فرموده است این منجر را یکی از دروازه های شهر قرار  
داده و جاده که از دو طرف بدو سده سنگی محدود است از جلو دروازه بطرف جنوب ادامه  
دارد و از کنار قبرستان معروف تاریخی **دارالسلام** یا «**درب سلم**» گذشته، بفاصله  
یک میل کما بیش به بنای تکیه ای میرسد که آن نیز از بناهای خیر همان پادشاه  
خیر و نیکوکار است. دیواری آجری و جلوخان کوچکی در جلو دارد و در درخت  
سرو در فضای و باغچه عقب آن روئیده. در حیات نخستین، در طرف مشرق، بقعه **شاه داعی**  
و خاندان او قرار دارد. از محل و مکان و محیط و منظر همه آثار روحانیت نمودار  
است. و خاموشی و سکون محیط در شخص زائر ایجاد حس، تکریم و تعظیم نسبت بصاحب  
قبر می نماید. مرقد مرحوم **احمد داعی خان معظم الدوله مستوفی والد ماجد** نویسنده  
این سطور بر حسب وصیت در خارج آن تکیه در طرف شمال شرقی در چهار طاقی  
قرار دارد. که بر دیوار آن این آیه شریفه با کاشی مکتوب است: «**رب اجعلنی**  
**مقیم الصلوة و من ذریتی ربنا و تقبل دعاء - ربنا اغفر لی و لوالدی و للمؤمنین یوم**  
**یقوم الحساب** (ابراهیم ۴۱). نویسندگان قرن اخیر که از شیراز در مؤلفات خود سخن  
گفته اند همه از تکیه شاه داعی به تجلیل نام برده و آنرا وصف کرده اند. مرحوم  
**حاج میرزا حسن قسائی در فارسنامه ناصری** مینویسد: «حضرت کریمخان زند  
طاب ثراه عمارت و قبه ای بر قبر او بساخت و در سال ۱۲۹۹ ه. ق. حاجی میرزا  
کریم (از تجار صاحب خیر شیراز) آنرا تعمیر نمود». **میرزا نصیر فرصت** (فرصة الدوله)  
در **آثار العجم** مینویسد: «تکیه شاه داعی دور از دروازه، دو طرف است:  
یک طرف باغچه مشجر و با عمارت نیکو بنیان، یک طرف دیگر فضای محقر و تربتی  
پاکیزه و معطر، حوضی دارد و طاقی و آب انباری و رواقی که مرحوم کریمخان  
زند ساخته... سپس اضافه میکند «فقیر غزلی در دیوانش دیدم که یک شعرش اینست:

چو باد خاك تو خواهد بهر طرف بردن مهل که از تو نشیند بخاطری گردی . و این شعر را بر لوح مزارش نقر کرده بوده اند و آن لوح چون شکسته و خطوطش ریخته شده بعضی از سلاطین سنگ را تبدیل کرده و سنگی در نهایت امتیاز بر سطح آن قرار داده اند، هنوز چند قطعه سنگ از مزار قدیمش باقی است که این شعر بر آنست بنده نویسنده اثری از آن سنگ شکسته قدیم این امام ندیده ولی بیت در غزلی در دیوان **فیض مجدد** موجود و مطلع آن اینست :

بمنزلی نرسد هیچ ناز پروردی      دوی دل بیر از هر که آورد دردی  
( فیض مجدد ۷۳۲ )

مرحوم **حاجی میرزا معصوم نایب الصدر شیرازی (معصوم علی شاه)** که خود زاده خاندان فقرو صاحب وجد و حال و ذوق بسیار بود در کتاب نفیس، طرائق الحقایق، که مشتمل بر نکات نادره و اطلاعات سودمند در تاریخ صوفیه است در باره تکیه شاه داعی مینویسد: «مزار فیض آثارش در خارج شهر شیراز بسمت غرب (?) زیارتگاه اهل نیاز است. مکرر بزیراتش رفته ام در خدمت مرحوم **والد (حاجی میرزا کوچک صفیعلی شاه)** عصر های پنجشنبه و یک دو شب جمعه یاد دارم که در آنجا مجلس نیازی سبز شد . باغچه با صفا و بقعه مختصر و چند اطاقی دارد و یک دو سنگ مزار دیگر آنجاست ، نسبت می دهند که از اولاد آنجناب است و جمعی دیگر از صالحین در آن بقعه آرمیده اند.»

در این ایام که از سنین هجری قمری ۱۳۸۰ گذشته است و به تیمن و تبرک خاطر به تحریر این مقدمه مشغول بود باتفاق دو تن از دوستان و اهل راز که هر دو از فضایل شیرازند یکی آقای **علی سامی** رئیس باستانشناسی فارس و دیگری آقای **دکتر علی محمد مرزده** استاد ادبیات . یک دو بار آن بقعه مکرمه را زیارت نمودم و از وضع و چگونگی سنگ و بنای آن تحقیقاتی بعمل آمد و عکسی از مقبره طیبه شاه بر داشته شد که زینت این صفحات است. وصف بنای تکیه در حال حاضر از اینقرار است :



در شرق فضای کوچکی که در جلو باغچه تکیه واقع شده يك اطاق آجری باندازه  $۶/۵ \times ۵/۸$  متر بنا شده و بر فوق آن بقعه‌ئی افراشته و همان است که زمان کریم خان زند ساخته‌اند و همان اسلوب و سبک معماری عصر اوست. در زیر قبه يك سنگ قبر بسیار بزرگ و مجلل از نوع مرغوب سنگ (گندمک) بر روی مرقد شاه نهاده‌اند؛ بر روی سنگ حجاریهای ظریفی از رموز عرفانی نقش کرده‌اند که نزد آن طایفه معروف به «پیشانی» علامت نیاز، «پستان» علامت حضرت علی و «شکم» علامت جوع، بالاخره شکل قلب مر کب از ۱۱ برك که صورت کلمه «هو» را تشکیل میدهد. بر روی سنگ هیچ اثر خط و کتیبه‌ای نیست ولی در لوحه سنگ زیرین در پائین نام و تاریخ وفات صاحب قبر باین شرح بقلم ثلث مسطور است که بعضی کلمات آن محو شده و بزحمت خوانده میشود: «لقد اشرق وجه الارض بنور وجود قطب المحققین وسند الموحدين **الداعی الی الله** قدس الله سره نظاماً لقلب الارشاد **نظام الدین محمود الحسینی** المتوفی یوم الخمیس الثانی والعشیرین من جمادی الاولی سنه سبعین وثمانائة». این سنگ  $۲/۶۵ \times ۰/۶۵$  متر است. و پهلوی آن دو قبر دیگر واقع است که منتسب به فرزندش **سید قاسم** میباشد و يك کلمه «یا علی» در وسط دارد و کتیبه‌ای در پائین پادارد که بزحمت خوانده میشود ازین قرار: «قال الله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا . لقد ارتحل من دار الفناء الی دار البقاء... السید الاجل محب الملة والدین **قاسم**، سبط **الداعی الی الله محمود**۔ **الحسینی التاملی** عاشر ذی القعدة الحرام سنه ۹۲۰». کلمه «آملی» در این کتیبه قابل توجه بوده و اصل و تبار خاندان سید را میرساند.

چند سال است چند تن از مردان صافی عقیدت و رجال عالی همت که از آنجمله بعضی اخوان دراویش نعمة اللہیہ شیرازند مانند آقایان رضانور و علی سامی و علی محمد فصحتی و دیگران به تعمیر و مرمت بنای آن تکیه و مزار پر فیض آثار همت کرده‌اند و نقشه‌ای طرح فرموده‌اند که فضای کوچک جلو را تبدیل به طالاری وسیع نمایند که مقابر شاه و اولادش در گوشه آن واقع شود و آن طالار

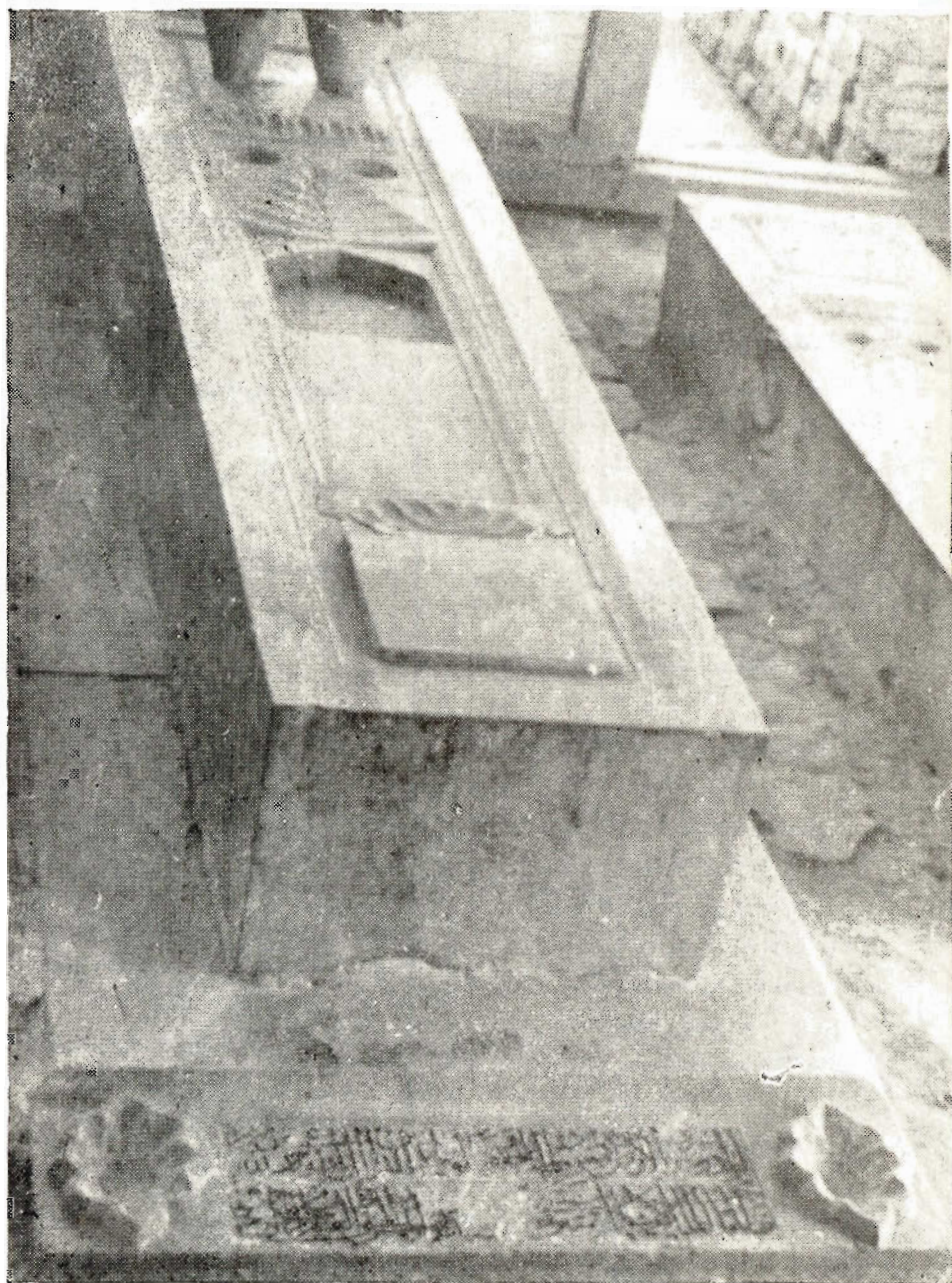
-لح-

محل اجتماع و عبادت و تفکر و مراقبت باشد. و به باغچه مشجر جنوب مشرف گردد. برای حصول این منظور از هر طرف اعانات بسیار اهدا شده از آنجمله انجمن آثار ملی که مرکب از جمعی نیکوکاران و علاقه مندان بادب و فرهنگ ایرانند و با توجه خاص تیمسار دانش پرور سپهبد **فرج الله آق اولی** رئیس هیئت مدیره آن انجمن که خدایش جزای خیر عنایت فرماید، مبلغی برای این نیت مقدس بذل و عنایت کرده اند و در کارند امید است که بزودی تکمیه حضرت شاه بصورتی که در خور مقام سلطنت فقیران در گاه باشد در آید و نموداری از خلوص نیت و صدق عقیدت و علوهمت نیکوکاران بروز گاه رباز ماند.

برنمای خارجی مقبره دو بیت از اشعار خود او با خط نستعلیق بسیار ظریف روی کاشی کتیبه شده و نصب کرده اند. و ما بآن دو بیت این مقال را پایان می‌رسانیم:

عشق طلب کن که بجائی رسی      وز قدم او به وائی رسی  
سر بره سلطنت فقر پیچ      تا نخری ملک سلیمان بهیچ  
والحمد لله رب العالمین

طهران - جمادی الثانیه ۱۳۸۰ هجری قمری - آذرماه ۱۳۳۹ شمسی  
علی اصغر حکمت





## فهرست مطالب بخش اول کلیات شاه داعی شمیرازی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۷	فقر و فناعت در ملک بقاست تجربید	-	فهرست مطالب
۸	هر که تجرد صفت دل کند تجربید	-	پیشگفتار
۸	همچو ز نان تا کی ازین رنگ و بوی تجربید	۱	دیباچه کتاب <b>کتاب المشاهد</b>
۹	ای دو جهان مثل خیال و غبار غزل	۱	مشهد فی الطلب بلبل اگر ناله بر آرد رواست طلب
۱۰	خواجہ کداز خوف سر آزاد شد مشهد فی الذوق	۱	مه ز پی مهر درین راه کرد طلب
۱۱	خیزا گرت هستدمی ذوق یار ذوق	۲	در طلب بند اجل جهان دیر شد طلب
۱۱	ذوق بر اقیست که از ما بدوست ذوق	۲	چیست طلب آنچه ندارد کنار طلب
۱۲	دوش نشستم بره انتظار ذوق	۳	ای شب هجران اثری بازده طلب
۱۲	ای ز جدل کرده بمردم کمین ذوق	۳	ای طلب را عنما ! رد نما طلب
۱۳	ساقی اگر کاسه بدورست و جام ذوق	۴	از طلب خویش کسی آگاه نیست غزل
۱۳	ذوق جو بحث دل و جان میکند ذوق	۵	ای همه ذرات جهان در طلب مشهد فی التجربید
۱۴	چون قدح تیره و چو جام صاف غزل	۶	هر که ز تجربید شرابی چشید تجربید
۱۵	زمزمه بلبل بستان ذوق مشهد فی الکشف	۶	ای که ترا کار دل آشفته گیسست تجربید
		۷	یک نفس ای نفس بیماراموس تجربید

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۶	ای دل از احوال جهان باز پرس حقیقت	۱۶	چند بیوشیم بگل آفتاب کشف
۲۷	راهروان را سفر دیگرست حقیقت	۱۶	گر ز خیال تو بدی چشم بست کشف
۲۷	نیست درین ره بحقیقت دویی حقیقت	۱۷	کشف خیالی نشود دست گیر کشف
۲۷	بس که ازین نوع بیان گفتمت حقیقت	۱۷	ای ز تو در فتنه و غوغا جهان کشف
۲۸	هر چه ازین مرحله مردم شدند حقیقت	۱۸	گر چه خداوند عطا ی دهد کشف
۲۹	ای که شدی در طلب کیمیا غزل	۱۸	هر کد بیابد ز خدا اصفا کشف
۳۰	طرز حقیقت نبود چون مجاز مشهد فی التوحید	۱۹	گر برود ابر خودی از نظر غزل
۳۱	ای که بکی گوی و یکی دان شدی توحید	۲۰	خیز که مرغ حرم آمد بدید مشهد فی المعرفة
۳۱	ای تو و ما هر دو بهم روبروی توحید	۲۱	هر که شناسای خود دوست نیست معرفت
۳۲	هر نفس از خویش مرا میبرد توحید	۲۱	سلسله بنده بسوی اله معرفت
۳۲	دل بمعیت متزلزل مکن توحید	۲۲	هر قدری زعم خرد میکند معرفت
۳۳	نیست فقط روی جهان آینه توحید	۲۲	تا کی ازین گوی و مگو، گیر و کش معرفت
۳۳	چیهست عدم نسبت ما با وجود توحید	۲۳	در دل عارف دو جهان خرد لیست معرفت
۳۴	وقت شد ای دوست که گویم اوست غزل	۲۳	ای زده از معرفت خویش لاف معرفت
۳۵	ای دل سر گشته شیدا خمش خاتمه فی نعت نبی علیه السلام	۲۴	باهمه تزویر و ریا، شید و زرق غزل
۳۶	از همه خاموش توانیم بود اللاحاق	۲۵	ای که ندانی که چه ادر تو هست مشهد فی الحقیقة
۳۷	از پس ده سال که بود این کتاب کتاب گنج روان	۲۶	پیشتر از رابطة اصطلاح حقیقت

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۳	ظهوری که شد در جهان هر نفس مثال	۳۸	نخستین که آمد قلم در زبان فی نعت النبی ص
۵۴	یکی لعبت آرای اگر خیمه زد حکایت	۳۹	هزاران درود از خدای جهان در منزلت سخن
۵۴	رسیدست از هر دلی مستقیم تمامی بیان	۴۰	الای طلبکار گنج زوان مقاله اول
۵۶	چو جو بی روان گشت در بوستان مقاله پنجم در معرفت علم		در معرفت ذات باری سبحا نه و تعالی
۵۷	جهان گر بینی بجز نیست نیست مثال	۴۱	خدا گنج پنهانست پیش از شهود مثال
۵۸	بخور شید گردش بود سایه را حکایت	۴۲	اگر موج دریا بود صده زار حکایت
۵۹	شنیدم که اندر زمان قدیم تمامی بیان	۴۲	گروهی شنیدند از ماهیان تمامی بیان
۶۰	طلسمیست گیتی ز حی قدیم مقاله ششم در معرفت انسان	۴۴	کم و بیش و تلخ و خوش و نیک و بد مقاله دوم
۶۱	تویی گوهر گنج و الاتویی مثال		در معرفت صفات او تعالی
۶۲	نبیند بخود هیچکس خود چنان حکایت	۴۵	کمالات پاینده لم یزل مثال
۶۲	سخن گستران نشیب و فراز تمامی بیان	۴۶	اگر آبروی آورد در مسیر حکایت
۶۴	تو جام جمی جان من گوش کن مقاله هفتم در اخلاق انسان	۴۶	شنیدم که درویشی آزاده بود تمامی بیان
۶۵	الای کز اخلاق خواهی خیر مثال	۴۸	اگر در تعین صفات قدیم مقاله سوم
۶۶	یکی گلشن آنجا هزاران هزار حکایت		در معرفت اسماء او تعالی
۶۶	عزیزی که رفتی بقانون عقل تمامی بیان	۴۹	گرت نیست دانش با اسماء او مثال
۶۸	اگر بنده ای خواجهر ایا پاس دار	۵۰	همه رنگها گر بینی مدام حکایت
		۵۰	چو حلاج را گشت مستی فزون تمامی بیان
		۵۲	همه نامها بهر هستیست دام مقاله چهارم
			در معرفت افعال او تعالی و تقدس

صفحه	عنوان
۸۶	صبحی بزدم در دل ای جان تنبیه
۸۷	هر مرتبه ای که اندر آنجا شمار اول در مراتب عالم
۸۸	ای آنکه تراست در جهان زیست شمار دوم در مراتب آدم
۸۹	چهل مرتبه رفت خلق عالم شمار سوم - در مراتب سالک
۹۲	چون بردو چهل شدیم مالک شروع از تفصیل
۹۳	ای سالک ره چه خفته ای خیز صباح التوبه
۹۴	رو کرد صباح از همه سوی صباح التوجه
۹۵	رو کرد صباح زوی کن روی صباح الطلب
۹۶	رو کرد صباح در طلب کوش صباح العزلت
۹۶	رو کرد صباح، مرددانا صباح المراقبه
۹۷	رو کرد صباح ای برادر صباح المهمت
۹۸	رو کرد صباح همتی کو صباح السیران
۹۹	رو کرد صباح روبره شو صباح التواجد
۱۰۰	رو کرد صباح یکدم ای یار صباح الصبر
۱۰۰	رو کرد صباح صد بلا هست صباح السکون
۱۰۱	رو کرد صباح این جنون بس صباح المهمت
۱۰۲	رو کرد صباح صمت جو باش
۱۰۳	صباح الاعراض

صفحه	عنوان
	مقاله هشتم
	در احوال انسان
۶۹	اگر خواهد و گرنه، از ضرب راست مثال
۷۰	بعقدار تو خواهی یکی ماهروی حکایت
۷۰	فقیری جهان دیده هوشمند تمامی بیان
۷۳	اگر هست باقی خیال وهوس مقاله نهم
	در مقامات انسان
۷۴	مقامات انسان نشاید شمرد مثال
۷۵	ترا وصف زر دایما بر زبان حکایت
۷۵	ولی زمان خواجه نقش بند تمامی بیان
۷۷	کسی را که حالی بود ملک جان مقاله دهم
	در معرفت کمال انسان
۷۸	کمال خود و خلق را خود که جست مثال
۷۹	بیباغ از رود شخص بادوستان حکایت
۷۹	ز شاهان پیشین یکی شاه راد تمامی بیان
۸۲	درین حضرت الاعزیزی نشد خاتمه در معذرت ناظم
۸۲	سخن چون باینجا کشید از بیان <b>کتاب چهل صباح</b>
۸۴	بنیاد سخن بنام حق نه فی نعت النبی ص
۸۵	ای داعی دولت مخلص اشراق کلام در سبب نظم چهل صباح



صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۱۷	صباح التمکین رو کرد صباح اندر اطوار	۱۰۳	رو کرد صباح باد و صدغم صباح التصامم
۱۱۸	صباح الاستخلاص رو کرد صباح زای و تمیز	۱۰۳	رو کرد صباح در فسانه صباح الترك
۱۱۹	صباح التلوین رو کرد صباح و دل شدت سست	۱۰۴	رو کرد صباح با علایق صباح الموت
۱۱۹	صباح التلاشی رو کرد صباح باد و صدغن	۱۰۵	رو کرد صباح خود چه داری صباح المعجر
۱۲۰	صباح التوکل رو کرد صباح ای برادر	۱۰۶	رو کرد صباح دل مکن کج صباح الاستغناء
۱۲۱	صباح الرضا رو کرد صباح ای خداجوی	۱۰۷	رو کرد صباح در هوسها صباح الاختفاء
۱۲۲	صباح التجرید رو کرد صباح بی سروین	۱۰۷	رو کرد صباح اختفاجوی صباح الفراغت
۱۲۳	صباح التفربد رو کرد صباح بند در بند	۱۰۸	رو کرد صباح خوب قولیست صباح القناعت
۱۲۳	صباح الافساد رو کرد صباح نیست زادی	۱۰۹	رو کرد صباح بگذر از آز صباح الانزواء
۱۲۴	صباح الفقر رو کرد صباح هوش و مستی	۱۱۰	رو کرد صباح مر حبادوست صباح القرار
۱۲۵	صباح الفنا رو کرد صباح با خدا باش	۱۱۱	رو کرد صباح فتنه بر خاست صباح التبتل
۱۲۶	شکر الدقام داعی وقت نثار شکرست	۱۱۱	رو کرد صباح در کم و بیش صباح الاخلاص
۱۲۶	تلویح زین هر سه چربل که در کتابست	۱۱۲	رو کرد صباح ای نکو فال صباح التخلید
۱۲۷	خاتمه از عون مراد بخش و هاب	۱۱۳	رو کرد صباح صبح خود به صباح الاطلاق
۱۲۸	کتاب چهار چمن میوه باغ جان ما سخنست	۱۱۴	رو کرد صباح تا بکیغم صباح الاعتلاء
۱۳۰	فی النعت سید المرسلین یاد گلدسته درود روان	۱۱۵	رو کرد صباح اعتلا خواه صباح المحو
۱۳۲	سیب نظم کتاب یک سحر رسته بودم از هستی	۱۱۵	رو کرد صباح محبوبگزین صباح التماسک
	آغاز کتاب	۱۱۶	رو کرد صباح ای طلبکار

صفحه	عنوان
۱۴۳	سوسن آشفته گشت ازین ابرام استفسار شوق ازفاخته
۱۴۳	چون حواله بسوی فاخه ود حواله‌فاخته بچمن دوم
۱۴۳	گفت ای شوق بگذر از سرما چمن دوم
۱۴۴	شوق سوی دوم چمن شد باز استفسار شوق از مشکین
۱۴۴	شوق را بردبوی مشکین باز عجز مشکین
۱۴۵	رفت مشکین ازین سخن بشکفت مبالغه شوق
۱۴۵	عجز مشکین نداشت باور هیچ حواله مشکین به خوش نظر
۱۴۶	گر چه بسیاری نمود الحاح استفسار شوق از خوش نظر
۱۴۶	خوش نظر را چو شوق نام شنید عجز خوش نظر
۱۴۷	زین سخن یافت خوش نظر تغییر مبالغه شوق
۱۴۷	گفت روپوش را میار بکار حواله خوش نظر به بوستان افروز
۱۴۸	در سخن هر چه شوق میکوشید استفسار شوق از بوستان افروز
۱۴۸	زامتحان شوق چون نمی شد سست عجز بوستان افروز
۱۴۹	همچو شمع ار چه شد زبان افروز مبالغه شوق
۱۴۹	گفت اینها حکایتست ای دوست حواله بوستان افروز به نر گس
۱۵۰	کرد بوستان افروز پیش زبان استفسار شوق از نر گس
۱۵۰	راه نر گس گرفت شوق چو باد عجز نر گس

صفحه	عنوان
۱۳۴	بشنوای نکته دان باک ضمیر چمن اول
۱۳۵	بنخستین چمن چو شوق رسید استفسار شوق از منظور
۱۳۵	سوی منظور شوق شد بنیاز عجز منظور
۱۳۶	چونکه منظور گوش کرد این راز مبالغه شوق
۱۳۶	گفت بی شک تراست این معلوم حواله منظور به خیری
۱۳۷	گفت منظور از برای خدا استفسار شوق از خیری
۱۳۷	گشت منظور چون محرک شوق عجز خیری
۱۳۸	خیری از شوق این سخن چو شنفت مبالغه شوق
۱۳۸	شوق گفت از تو عذر نیست قبول حواله خیری به ارغوان
۱۳۹	گفت کم گوی باز این معنی استفسار شوق از ارغوان
۱۳۹	شوق نزدیک ارغوان آمد عجز ارغوان
۱۳۹	ارغوان گفت ای خجسته فعال مبالغه شوق
۱۴۰	در دل شوق این سخن ننشست حواله ارغوان بسوسن
۱۴۱	ارغوان این مبالغه بشنید استفسار شوق از سوسن
۱۴۱	شوق شد نزد سوسن آزاد عجز سوسن
۱۴۲	نزد سوسن چو این سخن بگذشت مبالغه شوق
۱۴۳	از طریق مبالغت انبار حواله سوسن بفاخته

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۵۹	چون نمی یافت شوق تسکینی استفسار شوق از بنفشه	۱۵۱	بودنر کس ازین سخن آبی مبالغه شوق
۱۵۹	رفت شوق از برای حل سؤال عجز بنفشه <sup>۱</sup>	۱۵۱	زو نمی کرد شوق عجز پسند حواله نر کس به دراج
۱۶۰	منفعل شد بنفشه و ترسید مبالغه شوق	۱۵۲	دیدنر کس ز شوق جد و شغف استفسار شوق از دراج
۱۶۰	سر بر آورد شوق از دل تنگ حواله بنفشه با تذرو	۱۵۲	وصف دراج چون بشوق رسید حواله دراج بچمن سوم
۱۶۱	چون بنفشه بکار خود در ماند استفسار شوق از تذرو	۱۵۳	بودنر زه شیو دراج چمن سوم
۱۶۱	شوق شد جانب تذرو بجان حواله تذرو بچمن چهارم	۱۵۳	شوق رادل بتازه باز گشاد استفسار شوق از بیدمشک
۱۶۲	چون ز شوق این سخن شنید تذرو چمن چهارم	۱۵۴	شوق پر ذوق شد بصحبت بید عجز بیدمشک
۱۶۳	چمن شوق شد مرا ندید استفسار شوق از ریحان	۱۵۴	زرد شد بیدمشک کاین بشنود مبالغه شوق
۱۶۳	شوق چون خویش سوی ریحان دید عجز ریحان	۱۵۵	گفت راندی حدیثی از اجلال حواله بیدمشک بیهار
۱۶۴	ماند ریحان عجز بگفتارش مبالغه شوق	۱۵۵	بید گرمی شوق دید بسی استفسار شوق از بیهار
۱۶۴	عجز او شوق را نکرد خنک حواله ریحان به نسرین	۱۵۵	بنشان شوق رفت سوی بیهار عجز بیهار
۱۶۵	گفت ای شوق راست کز ظلمات استفسار شوق از نسرین	۱۵۶	بر بیهار این سخن فریب نمود مبالغه شوق
۱۶۵	شدروان شوق جانب نسرین عجز نسرین	۱۵۶	آتش شوق تیز بود بسی حواله بیهار بشقایق
۱۶۶	داشت نسرین قر از دل چندان مبالغه شوق	۱۵۷	از بیهار این حدیث در نگرفت استفسار شوق از شقایق
۱۶۶	همچنین گفت صرفه کارمکن حواله نسرین بیاسمین	۱۵۷	چون حواله سوی شقایق رفت عجز شقایق
۱۶۷	دیدن نسرین که او نمی شد سرد استفسار شوق از یاسمین	۱۵۸	رنگ او زین سخن فروزان شد مبالغه شوق
	۱ - در این صفحه بعلت شقایق چاپ شده است اصلاح فرمائید.	۱۵۸	باطن شوق کم نکرد عوا حواله شقایق به بنفشه

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۸۰	واله روز بید مشک دگر تلویح	۱۶۷	شوق گوی بی نماد تمکینش عجز یاسمین
۱۸۰	آن محب همه جهان ریحان فراغ بلبل	۱۶۸	یاسمین گفت من ندارم چهل مبالغه شوق
۱۸۱	این زمانت چه سانده است ای شوق نیاز شوق	۱۶۸	جوش میگرد شوق را باطن حواله یاسمین بکل
۱۸۲	شوق ازو چون جواب خود شنید دعا	۱۶۹	با همه عذر یاسمین فقیر استفسار شوق از گل
۱۸۲	ای خدای عزیز بخشنده <b>کتاب چشمه ز ندگانی</b>	۱۶۹	این نشان در مشام شوق گرفت عجز گل
۱۸۴	ستایش را سزاواری خدایا فی النعمت	۱۷۰	گل بخندید از بن سؤال غریب مبالغه شوق
۱۸۵	تجلی کرد اول حضرت تو مقدمه	۱۷۰	شوق تقریر گل چونیک شنود حواله گل به بلبل
۱۸۶	چو در عالم سخن میراث مردانست رشته اول در وحدت واجب و صفات او	۱۷۱	دید گل شوق را که جویان بود استفسار شوق از بلبل
۱۸۷	ندارد شبهه نه دشیار و نه هست تر جمیع (با بر گردان)	۱۷۱	شوق خوش دل شد از بشارت گل اقبال بلبل
۱۸۸	تویی و جز تو غیری در میان نیست بجز یاد تو ما ز بر زبان نیست قصیده	۱۷۲	بلبل اندر سخن نشانی دید بیان بلبل
۱۹۲	که میگوید که هست اینجا حجابی رشته دوم در ارتباط عالم بحق تعالی با وجود ثبوت وحدت	۱۷۲	ایها الشوق با خود آن نفسی مقصود
۱۹۴	بچیزی بسته هستی خدا نیست تر جمیع (با بر گردان)	۱۷۳	نیست نفی حقیقت این معنی تقریر
۱۹۵	بذات خود جبران از حق نه دورست که روشن شد که عکس نور نورست قصیده	۱۷۴	گویی ای شوق چونکه بک عین است ذیل
۱۹۹	الای در حجاب از کار عالم رشته سوم در آنکه انسان خلاصه عالم است	۱۷۶	معرفت نزد اهل باطن چیست تلویحات
۲۰۱	همه اجزای عالم پست و بالا	۱۷۸	وقت آن خوش که رشته است ای شوق تلویح
		۱۷۸	صاحب حسن اولاً منظور تلویح
		۱۷۹	همچنین آن مرید دل مشکین تلویح

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
	خلیفه زاده ای سلطان نشانی قصیده	۲۰۲	ترجیع (بابر گردان) تویی کاینیه ذات وصفاتی تو مقصود تمام کایناتی قصیده
۲۴۰	خلافت آن بود کز یار در یار خاتمه کتاب	۲۰۶	نمیدانم چه سرگردانست انسان رشحه چهارم در روح انسان
۲۴۲	الهی خاک خوادم، کیستم من <b>کتاب عشق نامه</b>	۲۰۸	همیدانی که انسان هست و وحش
۲۴۳	از ازل تا گوش داری تا ابد فی النعت	۲۱۱	ترجیع (بابر گردان) دمی دانم که چون دریا بجوشست وزان دم قطره در خروشت قصیده
۲۴۴	نور حق اول که آمد در ظهور آغاز کتاب	۲۱۵	سروش جانم از شوق تو یارست رشحه پنجم در معاش و معاد انسان
۲۴۵	بشنواز داعی سخن ای یار من سخن اول - در عین عشق	۲۱۷	ترانان داد و جان جبار عالم
۲۴۷	ای دل بسیار معنی مرحبا حکایت	۲۱۹	ترجیع (بابر گردان) ز مافاش این سخن اندر جهانست که آن عالم درین عالم نهانست قصیده
۲۴۸	پیر زالی بود، اوراد ختری حکایت	۲۲۳	ز بهر دانش تو ای برادر رشحه ششم در حشر و بقاء انسان
۲۴۹	آب رامیراند مردی باز یار حکایت	۲۲۵	خدا نزد خداوندان بینش
۲۵۱	چون کلیم خویش حق بر میکزید سخن دوم - در بلندی پایه عشق	۲۲۷	ترجیع (بابر گردان) اگردانی و کر هر گزندانی که با حق تا ابد باقی بمانی قصیده
۲۵۵	هر چه گویی عشق را! کجا ندر خورست حکایت	۲۳۲	یقین چون از پس مرگم بقا هست رشحه هفتم در کمال و خلافت انسان
۲۵۶	پیر راه عشق سلطان بایزید حکایت	۲۳۴	اگر نه این کرامت آدمی راست
۲۵۷	خواجه عالم امام المرسلین حکایت	۲۳۶	ترجیع (بابر گردان) اگر تو قدر کار خود بدانی
۲۵۹	بوده است از پیش يك دیوانه ای سخن سوم - در آنجلای مرا تب عشق		
۲۶۱	عشق بودار گنج پنهان فی المثل حکایت		
۲۶۲	طالبی، سرگشته ای آواره ای حکایت		
۲۶۴	روزی آن حوای معنی رابعه حکایت		

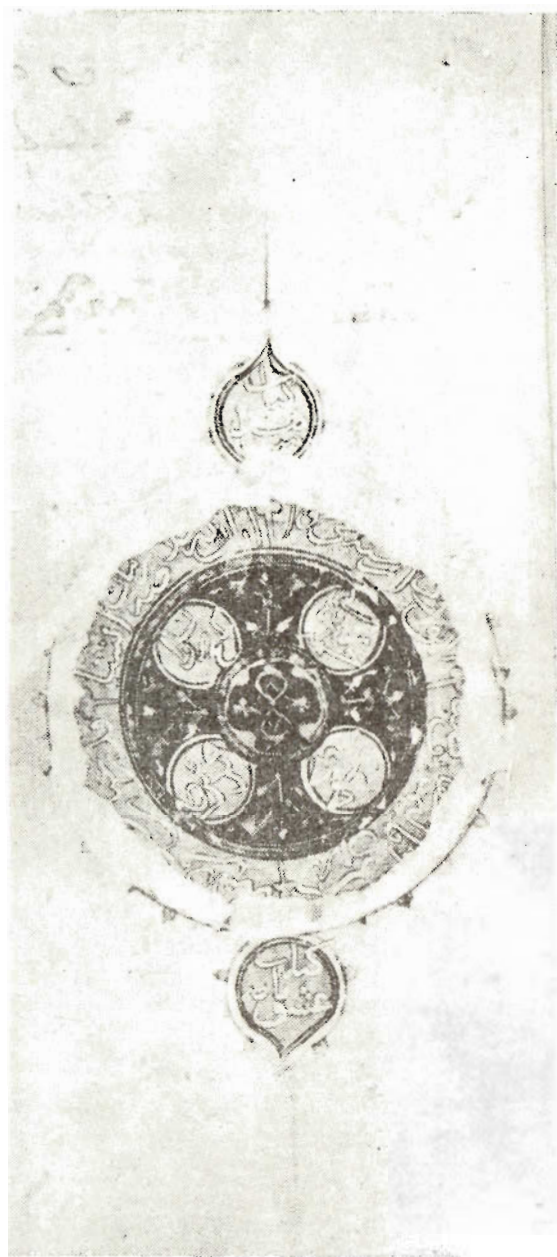
صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۰۲	مالك دینار آن نقدرجال حکایت موسی و خضر	۲۶۶	قطب عالم تابع بدرمنیر سخن چهارم - در حقیقت و مجاز عشق
۳۰۳	حق تعالی گفت ای موسی برو حکایت	۲۶۹	عشق را با آنکه شد پایه بلند حکایت
۳۰۶	نوجوانی بود دانا خوانده بود سخن نهم - در ابتلا و امتحان عشق	۲۷۰	آن شنیدستی که شیخی صادقی حکایت
۳۰۷	عشق را گر روی باما باشدش حکایت	۲۷۳	گفته اند از روزگار پیشتر حکایت
۳۰۸	شیخ ایی نجم آنکه حاجی شمس دین حکایت	۲۷۵	از حکایتهای مشهور مجاز سخن پنجم - در بدایت تعلق عشق
۳۰۹	نزد قطب العارفین نقد بشر حکایت	۲۷۹	عشق چون خواهد که آویزد بدل حکایت
۳۰۹	بود ذوالنون را مریدی سالکی سخن دهم - در حیرت عشق	۲۸۱	شیخ فخرالدین که بود اهل کمال حکایت
۳۱۲	چیست این درگاه عشق بی نیاز حکایت در اول حال مجنون	۲۸۵	بنده را معلوم گشمت از خیر حکایت
۳۱۳	پیش درویشی که علمش جا نیست حکایت وسط حال مجنون	۲۸۷	ای که گفتم با تو من توحید را سخن ششم - در نهایت تعلق عشق
۳۱۴	چون ز کعبه باز شد سوی حبیب حکایت آخر حال مجنون	۲۸۹	عشق می آویزد اندر هر خیال حکایت
۳۱۵	چونکه از بیرونش دیدن شد دراز سخن یازدهم - در روشنائی از آشنایی عشق	۲۹۰	شیخ دین طیفور یعنی بایزید حکایت
۳۱۸	هر که اینجا آشنای عشق شد حکایت توبه فضیل عیاض	۲۹۲	چون صفا و نیستی بسیار شد حکایت
۳۱۹	یک ولی ز آن جمله نام او فضیل حکایت توبه بشر حافی	۲۹۴	مدتی منصور در زندان و بند سخن هفتم - در پر توهای خاص عشق
۳۲۰	بشر حافی هم یکی زان جمله بود حکایت توبه اربعه	۲۹۶	گر چه از یک نور و یک ضو بوده اند حکایتی در شطح
۳۲۱	رابعه گر چه ز اول بود پاک سخن دوم - در استغراق عشق	۲۹۷	بو محمد شیخ احباب زمان حکایتی در تحقیق
۳۲۳	عشق کوداند یکی جذبه روان حکایت مجذوب مستهلک غیر مجنون	۲۹۸	ابن اعرابی امام اهل کشف حکایتی در حیرت
۳۲۴	گفت شخصی دوستی را کای فلان	۲۹۹	از نجیب الدین بزغش آن عزیز سخن هفتم - در غراب و عجایب عشق
		۳۰۱	عشق را باشد غراب بی شمار حکایت

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۳۰	شیخ شمس الدین تبریزی بروم سخن چهاردهم - در فنا و بقاء عشق	۳۲۵	حکایت مجذوب مستهلمک معجون از اکابر يك بزرگی شیخ دین
۳۳۲	ای فنا ناگشته اندر کوی عشق حکایت	۳۲۶	حکایت شیخ ربانی عبدالله بلیانی بود در بلیان یکی صاحب کمال
۳۳۳	رفت پیش عارفی روشندلی حکایت	۳۲۷	سخن سیزدهم - در تربیت بنور عشق تر بیتها بیست در دریای عشق
۳۳۴	قطب دوران شیخ سلطان بایزید حکایت	۳۲۸	منکری چند از عداوت و زحسد حکایت
۳۳۵	برد صوفی سرایی شد یکی خاتمه	۳۲۹	همچنین بود از حسد و زرشک و درد حکایت شیخ شمس الدین تبریزی
۳۳۵	شد سخن باقی سخن باقیست لیک		

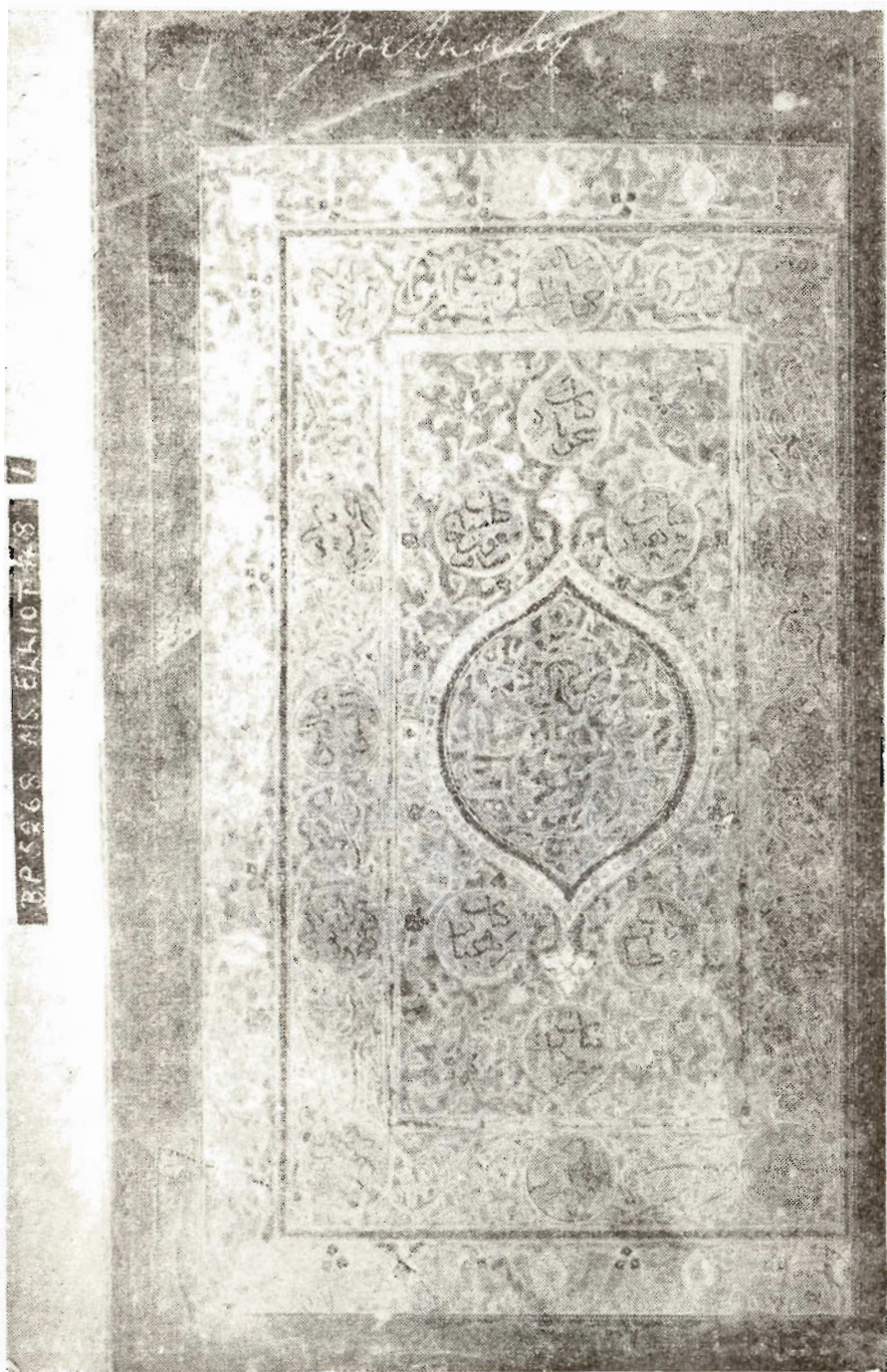








عکس پشت جلد نسخه سته و قدسیات کتابخانه مجلس شورای ملی



عکس پشت جلد کلیات شاه‌داعی نسخه «ب»

کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
تاسیس ۱۳۰۳

در التماس دعا علی الله

بسم الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اكبر و لا حول و لا قوة الا  
 بالله العلی العظيم یا ربی ربی رحیم متوسل فرم و زید رسان  
 از تاسوسان بر علیه بعت حضرت محمد صلی الله علیه  
 و آله الاجتناب شده داعی با تمام مرید معتقدند که زان روز  
 گرفتار کستان من کل ذریع جمع طالب مشور ایاتان و بجا مید  
 میفرمید که نظم یافته نوشته کردید ایام انظمام من چند تفریحی  
 انظار کم پیشرفت کفر در آن مستوف برده و نشسته ال  
 و بعضی الامالی و الامال برافروین انکار و حال مدد  
 در آن ابیات ساوالت و نیز اکثر در غیر حاله مشوح شده و جز  
 بسان ارامه اشاره شمع مکرر در بخان آن که از شما هدوش  
 شاهدان الامان ان بعد انکال بقایای منی می نماید و از  
 کج رویش خواهر کت کن احتیاط در شمار بیان می آید و جهل  
 صبا حشر غره حشر طینه آدم بدنی اربعین صبا حشر  
 جلوه می آرد و جان حشر دماغ جان مؤمن صالح بشما  
 نسایم بی روضات الجنات هم ما شان زن عند تم تانده  
 میدار و حشر زید کانیش از جنات وان الدار الاخرة لطی  
 الحیان خبری از می دهد و حشر نامه اش نایج و الدین آسوا  
 شد جباله بر رفقا عاشقان راه حق می خند در باب در باب

عکس صفحه نخستین سته و دیوان قدسیات شاه داعی شیرازی نسخه متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی ایران

مذمومند فریاد آن مهر بر دار کشتیم و ما نصیب چه باشد عزیز  
 ای عزیز فرخ عن کرمه الخباب یا مغفر نعم باب الامام الخليل

**کتابچه المشبهات**

الحکم الکامل و علیک التوکل و صل علی محمد و آل رسول و علی اله  
 لیرة و صحه النظام الیتر شاهد اطالب فیها المفاصد و الخ

<b>مشهد فی الطلب</b>	
<p>لبدل که ناله براره روست          عاشق پناه وایه ندازه نظر          هر که بهر آن قد از وصل          خون دل لاله و داغ درون          سینه بتلفی نبوی میکشد          دیده ز کس بچه حیران فاد          قصه سوزن به بیان دلش پناه          آب هوا خواهم چون میروند          شاخ درختان بهر اما نیلند          کرد دلک قطره کوی ذوق آرد</p>	<p>خاصه که از طرف کستان جفا          لبدل پناه ناله ندازه خیر          در غم دل کوی بر کند زار زار          بست هم از حال زاقی برون          روان نفس از هر کوی میکشد          کز بر روی گل در میان فتاد          در دل او زبان راست نیست          اذی برک سخن میروند          بلکه با سر آمد خندا ما نیلند          کردن یک ذره کوی طرف آرد</p>
<b>طلب</b>	<b>طلب</b>
<p>مرز بی هم درین راه کرد          در ذل بحر که بالا گرفت          کوه کران با هر لای از وقت</p>	<p>قطع سازند که بهر ماه کرد          از هر بی راه فریاد گرفت          بست که مکان کجا بی از وقت</p>

عکس صفحه دوم سته داعی و قدسیات شاه داعی شیرازی نسخه متعلق بکتابخانه

مجلس شورای ملی ایران

## پیشگفتار

کتاب حاضر بخش نخستین از کلیات شاعر نامی و عارف ربانی قرن نهم هجری شام داعی الی الله شیرازی است و محتوی مثنویهای ششگانه او میباشد. بخش دوم کلیات بسه دیوان قدسیات و واردات و صادرات و کتاب سخن تازه و فیض مجدد او اختصاص داده شده است و جداگانه بچاپ رسیده و با این جزء از کلیات یکجا نشر میگردد.

حدود دو سال پیش که نگارنده از تصحیح کتاب با ارج غیاث اللغات تألیف غیاث الدین محمود و کتاب سودمند چراغ هدایت تألیف خان آرزو فراغت یافتم بنا با اشارت آقای حسن معرفت شیرازی مدیر کانون معرفت تهران، که از خاندانی خدمتگزار فرهنگ و ادب کشور است و خود و پدران خویش همه وقت در کار طبع و نشر کتب سودمند و با ارج فارسی عمر گذارده اند، بتصحیح و طبع دیوان شاه داعی شیرازی پرداختم، تا هم همتی که یکی از همشهریان فعال و قدر شناس شاعر در زمینه طبع دیوان وی بکار داشته است بشمر رسد و هم عالم شعر و ادب فارسی از آثار پرازش گوینده ای که مع الاسف در کنج فراموشی مانده بود بهره مند گردد.

در آغاز بدیوان وی جز نسخه‌ای که در کتابخانه مجلس شورای ملی ایران نگهداری میشود و نسخه‌ای که در کتابخانه ملی ملک ضبطست بیش دسترسی ام نبود، پس از آنکه عکس برداری از نسخه کتابخانه مجلس به پایان رسید و مقابله آن با نسخه کتابخانه ملک آغاز گردید توفیق استعفادت از نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران که همان اوان خریداری شده بود دست داد و طبع کتاب بدین ترتیب آغاز گردید و بعد که بخش نخستین کلیات بطبع رسید و دست در کار طبع بخش دوم داشتم نسخه «ب» که مشخصات آن و دیگر نسخ را قریباً خواهم گفت بدستم رسید و

کلیات شاه‌داعی بارسیدن این نسخه نفیس لونی دیگر گرفت و کاراز گونه دیگر بر آمد و کمالی بحدیافت و جا معیتی تمام داراشد و اینک من بنده شادمانم که مجموعه اشعار عارفی بلند قدر و شاعری استوار سخن را که علی‌العجاله آخرین کاریست که درزمینه تصحیح و طبع و نشر متون ادبی فارسی در دست دارم از روی بهترین نسخ موجود چاپ کرده ام و تقدیم پیشگاه خداوندان ادب و شعر شناسان بصیر میکنم و چشم میدارم که بر لغزشهای احتمالی او کرمیانه ببخشایند و زلات و هفوات را چون نقادان پر مایه گوشزد فرمایند تا در چاپهای دیگری که از آن بعدها فراهم خواهد آمد آن زلات و هفوات چاره گری شود.

فهرست مطالب و فهرست اشعار و فهرست اسامی امکانه و اشخاص و جز آن همچنانکه رسم مصحح در دیگر آثار منتشره است در آغاز و انجام هر بخش جدا گانه گنجانیده شده است و از بعض صفحات نسخ مورد استفاده عکسهایی در مقدمه هر دو بخش تعبیه گردیده تا اهمیت و اعتبار نسخه‌ها را خوانندگان عزیز خود از مشاهده آن عکسها دریابند.

برخی از لغزشها و طغیان قلم تحت عنوان استدرک در پایان کتاب آمده است و نیز جدولی از اغلاط چاپی ترتیب داده‌ام و از خوانندگان عزیز خواستارم که نسخ خود را بر طبق آن جدول و مطالب مندرج در استدرک اصلاح فرمایند. در پایان این مقدمه نیز بچند لغزش و خطای چاپی اشارت شده است آنرا نیز بمتن نسخه خود نقل فرمایند. امید که از همت بلند عارفی چون شاه‌داعی الی‌الله عالم فرهنگ و ادب فارسی بکمال مطلوب نایل آید و خدمتگزاران فرهنگ و ادب نیز بتشویق و ترغیب علاقمندان بآثار پر ارزش فارسی در بذل مال و صرف عمر و انتخاب اصلح هر چه گرم روتر و کوشاتر گردند. بمنه و کرم.

### اینک مشخصات نسخه‌ها :

۱ - نسخه کتابخانه ملی ملک بشماره ۴۹۱۲ که بدان علامت اختصاری «مل» داده‌ایم. این نسخه بقطع کوچک پنج صفحه‌ای است، سر آغاز و چند صفحه ابتدای



تاریخ تحریر نیز ندارد و بر روی هم نسخه‌ای مفیدست اما در حد اعتلای خوبی نیست. —  
۳- نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی بشماره ۱۰۹۵ و ۱۰۹۶ که با علامت اختصاری  
«مع» نشان داده شده است. این نسخه مشتمل است بر مثنویهای ششگانه و قدسیات  
در ۳۰۹ صفحه با خطی خوش و ضبطی متقن و جای جای آثار مقابله با متن معتبری  
در آن بچشم میخورد. این نسخه فاقد واردات و صادرات است. مثنوی عشق نامه  
نیز در آن ناتمام مانده است. بر پشت نخستین ورق نسخه مذکور دایره ایست که  
درون آن دو ایر متداخلی رسم شده است، در فاصله دو دایره اول و دوم این رباعی نوشته شده:

آنان که خلاصه زمان انسانند      قدر سخنان رایق ما دانند

در سبع اقالیم حقیقت طلبان      لایق بود ارسته داعی خوانند

درون دایره سوم دایره کوچکی در وسط منقوش و چهار دایره بر چهار گوشه  
آن رسم است و داخل هر یک از چهار دایره نام یکی از مثنویهای: چشمه زندگانی،  
گنج روان، چهار چمن، چهل صباح نوشته شده و بر ترنجی کوچک بالای دایره  
سوم نوشته شده است کتاب مشاهد و بر ترنجی کوچک پایین دایره مذکور نوشته  
آمده است کتاب عشق نامه. صفحه نخستین کتاب سرلوحی دارد و در میان آن نگاشته  
آمده است «السته للداعی الی الله». سپس مقدمه نثری سته آمده است و در صفحه  
دوم پس از اتمام مقدمه نیز سرلوحی است که در میان آن تحریر شده است «کتاب  
المشاهد همه کتاب مجیدول است. و در آغاز همه مثنویها سرلوحهای زیباست با طلا و سفیداب  
که نام مثنوی میان آن نگارش یافته است. واردات و صادرات مع الاسف در این نسخه نیست.  
این نسخه تاریخ کتابت ندارد اما از روی کاغذ و خط معلوم میشود که در اواخر قرن نهم نوشته  
شده است یعنی پس از فوت شاعر.<sup>۱</sup> نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی و نسخه کتابخانه  
مرکزی دانشگاه صرف نظر از جنبه های متفاوت آن بر رویهم تشکیل نسخه نسبتاً  
کاملی از کلیات شاه داعی میدهند و در واقع مکمل یکدیگر بشمار توانند آمد. —

۴ - نسخه مضبوط در موزه بریتانیا ( B. P. 5268 MS. Elliot 48 )

مشتمل بر ۳۹۱ ورق که عکس آن بلطف خاورشناس نامی پروفیسور ولادیمیر ایوانف

۱- فهرست کتب خطی مجلس ج ۳ ص ۴۶۶



بدست نگارنده رسیده است و آنرا با علامت اختصاری «ب» نموده ایم . بر پشت صفحه نخستین نسخه نوشته اند ( کلیات تصنیفات داعی No 157 ) این نسخه کاملترین و بهترین نسخه کلیات شاه داعی شیرازی است و علاوه بر مثنویهای ششگانه و دواوین سه گانه و سخن تازه و فیض مجدد تعدادی از رسایل نثری شاه داعی را نیز دربر دارد و چنانکه خوانندگان عزیز در صفحاتی که از آن نسخه عکس برداری شده و در این مجلد و مجلد دوم چاپ شده است ملاحظه می فرمایند نسخه است در نهایت زیبایی و حسن خط و درغایت نفاست و ظرافت با جداول زیبا و سرلوحهای بدیع ، بخط سلطان علی شیرازی خطاط مشهور . این نسخه در روز شنبه شانزدهم رجب المرجب سال ۱۷۹ با تمام رسیده است ، نسخه مشتمل بر متن و حاشیه است . در متن قدسیات و واردات و صادرات و سخن تازه و فیض مجدد آمده است و بر حاشیه مثنویهای ششگانه و چند رساله نثر .

نخستین صفحه و یا پشت جلد اصلی کتاب را نقش و نگار و صنعت و ابتکاری است در نهایت زیبایی و ظرافت و در خور تحسین فراوان ، سه مربع مستطیل متداخل با فاصله ای حدود یک سانتی متر مرتسم است . فاصله مربع مستطیل اول و دوم را نقوش زیبا و رسمهای بدیع پوشانیده و در فاصله مربع مستطیل دوم و سوم درز و ایای چهار گانه چهار دایره و در هر طول نیز سه دایره و در هر عرض یک دایره رسم است و درون دوایر بترتیب نام : رساله ترجمه اخبار العلویه - رساله چهار مطلب - رساله در البحر - رساله شجریه - رساله اسوة الکسوة - رساله تحریر معنی الوجود - رساله کشف المراتب - رساله تاج نامه رساله بیان عیان - رساله لطایف - ترجمه رساله شیخ - شرح بیت شیخ عطار آمده است . در فواصل این دو ایر درونی و میان نقوشی گلبرگ مانند تحریر شده است :

مجازات و حقایق هر دو با هم

در او چون طینت آدم سرشته

قدس الله روح قائله و رضی عنه .

درون مربع مستطیل سوم ترنجی بزرگ در وسط و دو ترنج کوچک در بالا و

پائین آن قرارداد و چهاردایره بر چهار گوشه ترنج بزرگ ترسیم است .  
درون ترنجهای کوچک بالا و پائین و درون دوایر چهار گانه نوشته شده است: کتاب سخن تازه - کتاب سه گفتار - کتاب نعوت و مناجات و مناقب - کتاب مقطعات - کتاب رباعیات - کتاب مفردات. داخل ترنج بزرگ نوشته شده است:

لحظه ای دل ز خیالات جهان خالی کن

پس بامعان نظر در سخن داعی بین

فواصل ترنجها و دوایر مربع مستطیل سوم پوشیده از گلبرگها و خطوط زیباست و بر رویهم پشت جلد این نسخه بشرحی که فوقاً گفتیم یکی از نقایس تذهیب و تحریر و صورتگری است .

هر چند نسخه «ب» اندکی پس از چاپ قسمتی از کلیات بدست رسید اما از آن نهایت فایده برده آمد و بعدها قسمت چاپ شده نیز با آن مقابله شد و موارد ارجح و لازم در استندراک پایان بخش دوم افزوده گردید .

مثنوی عشق نامه نیز که در نسخ دیگر ناتمام مانده بود و منحصر در نسخه «ب» ضبط و تحریر شده در چاپ حاضر اضافه شد و بر رویهم اگر نسخه نقیس «ب» بدست نگارنده نمی رسید چاپ کلیات شاه داعی شیرازی کمال نمی یافت و تمام بر نمی آمد . -

اینک که از شرح نسخه های مورد استفاده فراغتی حاصل آمد به بیان احوال سراینده این اثر بزرگ می پردازیم و نخست آنچه را که تذکره نویسان در باره وی آورده اند نقل میکنیم :

در کتاب **عرفات العاشقین** تألیف **تقی الدین کاشی** که در قرن دهم تدوین شده است (در عرقه ثانیه عرصه دالیه منسوب به مقال و حال متوسطین) آمده است :

آفتاب عالم سرفرازی شاه داعی - عرقه . شاه سریر بی نیازی ، داعی کمالات حقیقی و مجازی ، آفتاب عالم سرفرازی شاه داعی الی الله شیرازی از اولیای کبار و اصفیای نامدار و انتقیای عالم مقدارست . سالک مجذوب ، طالب واصل بمطلوب ، مظهر

جلال و جمال، صاحب بیان و حال، عارف گزیده، واقف رسیده، کامل زمان، قطب دوران است. مدت‌هایساخت نمودی بخدمت مرشدان حقیقی و هادیان طریقی استفاده و استفاضه حال و کمال می‌نموده مشهورست که (با) شاه نعمت الله ولسی مدتها در راه فقر باتفاق قدم میزدند و از صحبت فیض اثر یکدیگر محظوظ و منتفع میشدند و از دیدار هم مشعوف<sup>۱</sup> می‌بودند تا وقت شاه ولی باقتضای بعضی حاجات طرح اکسیر قمری بر رخ کار آورد و پس شاه داعی الله همان چند منقلب را باز دونان داده بطرح جواهر اکسیری کل چون کیمیای نظر مرشد از مرتبه نزول قمری بدرجه عروج شمسی در رسانید. غرض که در جمع کسمالات دنیوی و اخروی قادر و ماهر و کامل و عامل مهدی و هادی بوده، از تعریف مستغنی است. اما کلیات و اشعار و آنچه در شیراز بر سر مرقد اوست در آن بقعه شریفه، قریب بچهل هزار بیت باشد تخمیناً مبنی بر مثنویات و قصاید و غزل و غیره و در هر ماه رجب خصوص ایام سه‌شنبه سیما آخرین سه‌شنبه اجتماعی عظیم در مرقد او دیده میشود.

بمنزلی نرسد هیچ نازپروردی

دوای دل ببرد<sup>۲</sup> هر که آورد دردی<sup>۳</sup>... الخ

**فنائی در فارسنامه ناصری (ص ۱۴۶) آرد :**

داعی شیرازی - نام شریفش سید نظام‌الدین محمود واعظ است. لقب آن جناب و اجدادش الداعی الی الله بود. از سادات حسینی<sup>۴</sup> شیرازست. با شیخ بسحق اطعمه معاصر و معاشر بود. مردی فاضل و عارفی کامل است. از شیراز بکرمان رفته دست ارادت بدامن شاه‌نعمه الله کرمانی انداخت چنانکه فرموده است :

شدم بخطه کرمان و جانم آگه شد

که مرشد دل من شاه نعمه الله شد

در سال هشتصد و شصت و اند در شیراز وفات یافت و قبرش در خارج دروازه

۱- اصل : هم مشعوف هم. ۲- اصل : نبرد. ۳- تمام غزل در چاپ حاضر ص ۲۳۱ آمده است. ۴- صحیح این نسبت حسینی است. نکا کنیده بدنباله این پیشگفتار.

درب سلم که اکنون بدروازه شاه‌داعی شهرت یافته است زیارت‌گاہ است و آنجناب را چندین رسالہ نظم و نثر در علم و عرفان است و این چند بیت از اوست :

عشق دردیست بنزدیک طیبیان لیکن<sup>۱</sup>  
 دردمندان همه دانند که آن درمانست



سبزه بتلخی نفسی میزند  
 وان نفس از بهر کسی میزند  
 کو دل یک قطره که بی ذوق اوست  
 گردن یک ذره که بی طوق اوست  
 آہ کہ هر ذره رقیب منست  
 در طلب مهر طیب منست  
 چند طلب باشد و مطلوب نه  
 جور رقیب ورخ محبوب نه<sup>۲</sup>.

**فرصت الدولہ شیرازی در کتاب آثار عجم (ص ۴۸۵ تا ۴۸۹) آرد :**  
 (شرح احوال شاه داعی) .

شاه‌داعی الی‌الله شیرازی لقب‌سید نظام الدین محمود از سادات حسینی<sup>۳</sup> است. اجدادش همه نیز شاه داعی لقب داشته اند. سیدی است فاضل، معتمدی کامل، صاحب مقامات عالیہ. سید ابوالوفاء که شرح احوالش گذشت، مرید اوست گویند خود ارادت بجناب نورالدین نعمت‌الله داشته و از اکابر خلفای او بوده و بسیاری از اعظام عرفا را ملاقات کرده. تصنیفاتش بسیارست عربیاً و فارسیاً. اسامی بعضی از آنها اینست :

۱- کتاب محاضر السیر فی احوال خیر البشر<sup>۴</sup> .

۲- دیگر رسالہ خیر الزاد<sup>۵</sup> .

۱- کلیات بخش ۲ ص ۹۹ (بیت ۹۱۱) . ۲- کلیات بخش ۱ ابیات ۵ و ۱۰ و ۴۴ و ۴۳

۳- داعی از سادات حسینی است . ۴- کتاب محاضر السیر نظم و نثر است . ۵- رسالہ خیر الزاد بمربی و فارسی است .

- ۳- دیگر رساله بیان عیان<sup>۱</sup> .
- ۴- دیگر رساله جواهر الکنوز<sup>۲</sup> .
- ۵- دیگر رساله نظام و سرانجام<sup>۳</sup> .
- ۶- دیگر رساله قلب و روح<sup>۴</sup> .
- ۷- دیگر رساله مرآت الوجود .
- ۸- دیگر رساله الفوائد فی نقل العقائد .
- ۹- دیگر رساله اشاره الثقال .
- ۱۰- دیگر رساله ترجمه الاخبار العلویة .
- ۱۱- دیگر رساله الشدد متعلقة بالعد<sup>۵</sup> .
- ۱۲- دیگر مرآة الرموز .
- ۱۳- دیگر رساله کمیلیه .
- ۱۴- دیگر تحریر الوجود المطلق .
- ۱۵- دیگر رساله لمعه .
- ۱۶- دیگر رساله فی معنی المحبة .
- ۱۷- دیگر رساله تحفة المشتاق .
- ۱۸- دیگر کشف المراتب .
- ۱۹- دیگر رساله طراز الایالة .
- ۲۰- دیگر رساله رضائیه .
- ۲۱- دیگر رساله ولایت .
- ۲۲- دیگر شرح بر بعضی کلمات محیی الدین .
- ۲۳- دیگر شرح بر مثنوی مولوی رومی<sup>۶</sup> .
- ۲۴- دیگر شرح بر گلشن راز مسمی به نسایم گلشن .

---

۱- رساله بیان عیان مشتمل بر حقایق است . ۲- رساله جواهر الکنوز در شرح رباعیات سعدالدین حموی است که از اصحاب شیخ نجم الدین کمری بوده . ۳- رساله نظام مشتمل بر ده جسام است . ۴- رساله قلب و روح بمریی است . ۵- رساله الشدد در طریقت است . ۶- شرح مثنوی مولوی را بخواش سید ابوالوفاء مذکور نوشته است . ( بنا باظهار آقای حاج عبدالحسین ذوالریاستین شیرازی قطب سلسله نعمت الاهی نسخه ای که بنسب از این کتاب تا چند سال پیش در شیراز بوده است و بدبختانه از آنجا بهند برده شده . ( فهرست نسخ خطی مجلس شورای ملی ج ۳ ص ۴۶۷ )

۲۵ - دیگر شرح بعضی از اشعار عطار .

و مثنویات سته نیز. مرقوم فرموده بدین تفصیل :

مثنوی مشاهد .

مثنوی گنج روان .

مثنوی چهل صباح .

مثنوی چهار چمن .

مثنوی چشمه زندگانی .

مثنوی عشق نامه .

تصنیفات و تألیفات دیگر هم دارد که مسطور در تذکره هاست . ذکر همه موجب طول کلام خواهد بود . دیوان اشعاری از غزلیات و غیرها پرداخته ولی کمیاب است و مدت عمرش نزدیک به شصت سال بوده، در سنه هشتصد و هفتاد هجری از دارفنا بمال بقا توجه کرده ، این اشعار از اوست <sup>۱</sup> :

اعیان جهان مظهر اسما و صفا تند

اسما و صفات آینه حضرت ذاتند

مجموع مراتب که بهستی شده قائم

امواج و حبابند که در بحر حیاتند <sup>۲</sup>

بلبل اگر ناله بر آرد رواست

خاصه که از طرف گلستان ماست <sup>۳</sup>

سبزه بتلخی نفسی میزند

وان نفس از بهر کسی میزند

---

۱- همچنین فقیر غزلی در دیوانش دیدم که یک شعرش اینست :

چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن مهل که از تونشید بخاطری گردی

و این شعر را بر لوح مزارش نقر کرده بودند و آن لوح چون شکسته و خطوطش ریخته شده بود بعضی از سلاطین سنگ را تبدیل نموده، سنگی در نهایت امتیاز که تفصیلش گذشت بر موضع آن قرار داد چند قطعه سنگ از مزار قدیمش هنوز باقیست که آن شعر بر آنست (آثار عجم) .

۲- این اشعار از دیوان اوست (ص ۴۶۲ چاپ حاضر) .

۳- این چند شعر از مثنوی موسوم به مشاهد است : ابیات او ۵ و ۱۰ و ۱۴ و ۴۴ و

۴۳ و ۶۱ (چاپ حاضر) .

گودل يك قطره گه بی ذوق اوست  
 گردن يك ذره كه بی طوق اوست  
 ابر نگرید مگر از شوق او  
 باغ نخندد مگر از ذوق او  
 آه كه هر ذره رقیب منست  
 در طلب مهر حبیب منست  
 چند طلب و باشد مطلوب نه  
 جور رقیب و رخ محبوب نه  
 در طلب خویش كس آگاه نیست  
 ورنه كه جوینده آن راه نیست  
 در طلب هر چه بسر میبری  
 آن طلب اوست اگر بنگری  
 عشق طلب كن كه بجایی رسی  
 وز قدم او بنوائی رسی  
 سر بره سلطنت فقر پیچ  
 تا نخری ملك سلیمان به پیچ  
 مرد شود هر كه بمردی رسید  
 ای خنك آن دل كه بدردی رسید  
 هر كه شناسای خود و دوست نیست  
 خاك بمغزش كه بجز پوست نیست

وله ۱

چو صنعش نشاید کماهی شناخت  
 كه یارد کمال الهی شناخت

۱- این چند بیت از مثنوی مسمی به گنج روان است. (ابیات ۵۸۳ و ۶۲۹ و ۷۰۰ و ۷۴۴ تا ۷۶۰ و ۸۰۶ چاپ حاضر).

اگر موج دریا بود صد هزار  
 تو مجموع يك آب دریا شمار  
 ز يك آفتابست این روشنی  
 ز روزن فضولی ما و منی  
 خلاف از من و تست دعوی که بود  
 و گرنه همانست معنی که بود  
 اگر در تعین صفات قدیم  
 مخالف نماید ترا ای سلیم  
 علی الحق نگه کن که ما این نیست  
 چرا کانه غیر يك عین نیست  
 یقین عین ذاتست جمع صفات  
 تعین همه اعتبارات ذات  
 نه نفی صفاتست این ظن مبر  
 باثبات اندیشه مختصر  
 که ذات و صفات و تعین یکی است  
 اگر در خیال من و تو شکی است  
 همه نامها بهر هستی است دام  
 در آنجا که هستی است خود نیست نام

### وله ۱

مست و هشیار هر که خواهی	مستند ز باده الهی
از حضرت او نصیب دارند	گر سبجه و گریب دارند
گر مرد رهی بره در آویز	ای سالک ره چه خفته ای خیز
روی دل خویش در خدا کن	صوفی و حکیم را رها کن
بگذار طریق هرزه گردی	گر راه خدای می نوردی

۱ - این اشعار از مثنوی مسمی به چهل صباح است ( ابیات ۱۳۵۸ و ۱۳۶۰ و ۱۴۶۰ و ۱۵۱۰ و ۱۵۲۵ و ۱۵۲۹ و ۱۶۴۴ چاپ حاضر )



عزلت چه بود<sup>۱</sup> گذشتن از غیر  
خاموشی را بسی خواص است

وله<sup>۲</sup>

فطرت آدمی چه خوش<sup>۳</sup> شجری است  
گو ملک از غم بشر می سوز  
گرچه ذات از صفات ممتازست  
هر دو هستند وهست، نیست دوتا  
هست يك عين<sup>۴</sup> و در همه اطوار  
همه اصحاب<sup>۵</sup> در حجاب خودند  
یاد حق میکنند و غافل ازو

کردن بدرون خویشتن سیر  
خاموش ز نيك و بد خلاص است

نظر تربیت چه خوش نظری است  
کاین نهالیت بوستان افروز  
دیده دل بهر یکی بازست  
دورها کن که خوديك است خدا  
متجلی بصد هزار آثار  
عاشقان خیال و خواب خودند  
خود چه خواهند برد حاصل ازو

وله<sup>۶</sup>

ندارد شبهه چه<sup>۷</sup> هشیار و چه<sup>۸</sup> مست  
پس او و وحدت او جز یکی نیست  
چو وحدت دان تو باقی صفاتش  
بخود هست و بخود باشد، بخود بود  
مخالفت انفصال عکس از نور

که فی الواقع نشان از هستی هست  
مراباری درین معنی شکی نیست  
که هر يك نیست الا عین ذاتش  
جهان نقشی است که او از خویش بنمود  
بظاهر گرچه می بینیش از دور

وله<sup>۸</sup>

ای همه فعل و صفات و ذات تو<sup>۹</sup>  
عشق مستغنی است از تشبیه ما  
مطلق از الحاد و از توحید ما  
سالکان را در سلوک پیچ پیچ  
اندرین ره هر یکی را پایه ایست  
گرچه از يك نور و يك ضو بوده اند

ظاهر از هر مظهری آیات تو<sup>۱۰</sup>  
برتر از تشبیه و از تنزیه ما  
فارغ از اطلاق و از تقید ما  
هیچ ازو نگشود نی نی هیچ هیچ  
هر یکی را در خور خود مایه ایست  
آدم و خاتم دو پرتو بوده اند

۱- در چاپ حاضر؛ باشد. ۲- این ابیات از مثنوی موسوم به چهارچمن است (ابیات ۲۱۱۹ و ۲۱۲۰ و ۲۸۵۶ و ۲۸۵۷ و ۲۸۶۲ و ۲۹۲۲ و ۲۹۲۳) ۳- در چاپ حاضر؛ کش. ۴- در چاپ حاضر؛ بلکه عینی است. ۵- در چاپ حاضر؛ همه دیدم که. ۶- این چند شعر از مثنوی مسمی به چشمه زندگانیست (ابیات ۳۰۴۰ و ۳۰۴۸ و ۳۰۴۹ و ۳۱۳۲ و ۳۱۴۳ چاپ حاضر). ۷- در چاپ حاضر؛ نه. ۸- ابن چند بیت از مثنوی موسوم به عشق نامه است. (ابیات ۳۸۵۹ و ۳۹۹۰ و ۳۹۹۱ و ۳۹۹۷ و ۴۱۰۲ و ۴۷۵۹). ۹- در چاپ حاضر؛ او.

و نیز فرصت الدوله آورده است (آثار عجم ص ۴۸۵):

تکیه شاه داعی در سمت جنوب مایل بمغرب شیراز واقع شده است، بمسافت ششصد قدم متوسط دروازه دروازه معروف بشاه داعی<sup>۱</sup> آنجا دو طرف است: یکطرف باغچه ایست پراز گلپهای گوناگون و کاجهای مردف موزون، سمت رو بقبله اش عماراتی است نیکو بنیان و درپیش آنها سراسرایوان؛ یکطرف دیگر فضایی است محقر و تربتی پاکیزه و معطر، حوضی دارد و اطاقی، آب انباری و رواقی و این عمارات را مرحوم کریمخان زند ساخته. داعی الی الله که از عرفای آفاق است مزار پر از انوارش در آن رواق و لوح قبرش از یک پارچه سنگ سماق.

(در حاشیه): لوح قبرش دو ذرع و نیم طول و نیم ذرع و یک گره عرض و هفت گره ارتفاع دارد.

وباز گوید: خلاصه چند نفر از بزرگان و اولیاء آگاه در جوار داعی الی الله مدفون انداز جمله سید قاسم فرزند آن جناب است که در سنه نهصد و بیست وفات یافته است. در کتاب طرائق الحقایق تألیف نایب الصدیر شیرازی (ص ۲۲ و ۲۳ ج ۳) چنین آمده است:

و منهم فخر العارفين سيد نظام الدين محمود الواعظ الملقب به داعی الی الله از سادات حسینی<sup>۲</sup> شیرازی است و سلسله نسبش بنورده واسطه منتهی میگردد به زید بن علی سید الساجدین<sup>۳</sup>، واجداد او را در انساب همه داعی لقب بوده. در مبادی حال در شیراز بخدمت شیخ مرشد الدین ابواسحق بهرانی اظهار ارادت می نمود. روزی شیخ بوی گفت: ای مخدوم زاده! نشاء شما غالبست و بتمنهایی نمیتوانم متکفل حالات شما شوم، تا این بزرگ سفر آخرت اختیار نفرموده خود را بخدمت وی برسان یا بخدمت سید قاسم الانوار. شاه داعی الی الله گوید من درین فرمایش بتردد و تفکر در افتادم، چون توجه کردم در واقعه دیدم که مجلسی است از قبیل چهار طاقی و چشمه صافی روانست و پیری نشسته و بخیه میکشد و این پیر بایزید بسطامی است و میگوید این امر بخیه کشیدن اول از سلطان ابراهیم ادهم بوده و در دست

۱- فسائی در فارسنامه دروازه شاه داعی را در ب سلم گوید معروف به شاه داعی.

۲- صحیح: حسینی. ۳- این نسبت استوار نیست.

او پشم بود و چون نوبت بما رسید ریسمان شد و اکنون که نوبت به سید نعمه الله  
 رسیده است در دست او ابریشم شده است . صباح که بخدمت شیخ رفتم و صورت  
 واقعه را معروض داشتم شیخ مرشدالدین فرمودند حواله بکرمان است و خدمت  
 شاه ماهان چون این بشنیدم اشکالی چند در توجه بود ، سردی هوا و زمستان و  
 دشواری سفر بنا بر آنکه هنوز ملتجی نبودم برادر بزرگم سید سراج الدین یعقوب  
 چون اضطراب و شوق من بدید موافقت نمود ، باتفاق او و یکی از سادات انجو  
 که شجاع الدین عزیز نام داشت و يك دوما لازم عازم بکرمان شدیم و راه ندیده بودیم  
 وقافله نبود ناچار میرفتیم . در راه دو سه صورت رخ نمود از جمله شبی در بیابان  
 راه گم کردیم و بارانی عظیم و صاعقه ای هولناک در گرفت ، در آن بیابان سرگردان  
 و حیران بماندیم و همانجا بارها فرود آوردیم و گرد آن بارها نشستیم در حیرت  
 چشم بخواب رفت دیدم که شخصی بر اسبی سوارست چنانکه گویا سر او بر ابر  
 میکشد و تازیانه ای در دست دارد و میفرماید که این ابرها در حکم ما کرده اند  
 اگر گوئیم بیار بیارد و اگر گوئیم نبار نبارد و بعد از آن اشاره کرد بابرهایی  
 که بر سر ما بودند که بر سر ایشان مبارید و گویا آن حضرت صاحب ولایت  
 علی مرتضی بود . چون بیدار شدیم دیدیم که اطراف و حوالی ما باران عظیم است  
 و بر سر ما نیست چنانکه ستاره آشکاره است و برآدم گفت حضرت رسول را در  
 خواب دیدم فرمود با کی نیست و صباح که روان شدیم بکاروانی رسیدیم چون ما را  
 دیدند تعجب کردند که شما در بیابانی که پناه نداشت با اینهمه باران چونست  
 که تر نشده اید و ایشان در مغاره ای بودند و تر شده بودند و بهر جمعی که میرسیدیم  
 احوال سید را میپرسیدیم میگفتند مردی است دولتمند و دنیا دار و اسباب بسیار  
 پیش او جمع شده و ما میرفتیم و باین سخنان اعتنائی نداشتیم . شبی حضرت مقدس  
 را در خواب دیدم بر صورت نیکن که میفرمودند که ما این چنین هستیم هیچ  
 چیز بر ما نبسته و محبت هیچ بر ما ننشسته ، بعد از آن جوی آب بزرگ بود از  
 آن بجستند و مرا گفتند تو نیز بجه و من نمیتوانستم جستن کنم . دیگر آنکه

در آن سفر در بیشه‌ای راه گم کردیم و از صبح تا قریب عصر سرگردان بودیم عصری که از آن بیشه خلاص شدیم شخصی دیدیم متوجه ما و بر ما سلام کرد و دست بوسی نمود و گفت: از صبح تا این وقت انتظار شما میکشم. گفتیم: ترا از ما چه خبری؟ گفت: در خواب پیری دیدم که محاسنی بزرگ داشت چنانکه تمام صحرا بمحاسن خود گرفته بود و او شیخ کبیر بود، بمن گفت بکنار بیشه رو سید زاده ای چندمی آیند ایشانرا دریاب، پس ما را بخانه خود که از آنجا دوفرسخ بود برود سه روز نگهداری نمود، بعد ما را بسر راه برده راهنمایی کرد. دیگر آنکه در راه هر يك از ما طعامی خاص تعیین کردیم که وقت ورود بماهان برای ما بیاورند، در ماهان قبل از ملاقات خادم آمد و برای هر فردی طعامی که در راه طلب کرده بودیم بیاورد و از برای من پاره ای جگر و زبان کله و پاره دل و گرده روغنی و پاره ای حلوائی قندی چنانکه در راه تمنی و نیت کرده بودم بیاورد، گفت حضرت سید این را برای شما خاصه فرستاده و من از آن اشاره بجامعیت فهم کردم. و چون بمجلس آن حضرت رسیدیم برادرم و آن سید دست بوسی کردند و من پابوسی کردم، سر مراد رکنار گرفتند مدتها و من از هوش رفتم، فرمودند عجب سوخته ایست و هم در آن مجلس بیعت کردیم و بقبول خرقه و وصله مستعد شدیم. و در اشعار خود گفته:

شدم بخطه کرمان و جانم آگه شد

که مرشد دل من شاه نعمه الله شد

الحاصل جناب مولانا داعی الی الله واعظ و مدکر بود و سی سال برفراز منبر خلق را بحقایق معارف و مواعظ موعظ میفرمود و عربیاً و فارسیاً و نظماً و نثراً تألیفات و تصنیفات نموده و در سنه هشتصد و شصت و پنج که از عمر پنجاه و پنج سال گذشته بود بجمع دیوان خود رخصت داده، قریب پنجاه هزار بیت دیوان آن جناب را دیده اند و در بعضی از اشعار خود شیخ ابواسحق بهرانی شیرازی و سید احمد کبیر را تمجید کرده، سه دیوان غزلیات دارد موسوم به: قدسیات و واردات و صادرات و شش مثنوی دارد بدین اسامی: مثنوی مشاهد، مثنوی گنج روان، مثنوی چهل صباح، مثنوی چهار چمن، مثنوی چشمه زندگانی و مثنوی عشق نامه و شرح

بر گلشن راز نوشته موسوم به نسائم گلشن و شرحی هم بر مثنوی مولوی جلال الدین نوشته بر حسب خواهش سید ابوالوفاء مرید خود (ومزارسید ابوالوفاء خارج شهر شیراز در سمت مغرب واقعست فاصله چندان ندارد ، بقعه مختصری دارد) و رساله خیر الزاد عربیاً و فارسیاً - و کتاب محاضر السیر فی احوال خیر البشر نظماً و نثراً - و رساله بیان و عیان فی الحقایق - و رساله جواهر الكنوز در شرح رباعیات شیخ سعدالدین حموی - و رساله نظام و سرانجام مشتمل بر ده جام - و رساله ثمرة الحبيب عربی است - رساله قلب و روح عربی است - رساله مرآة الوجود فارسی است رساله چهار مطلب - رساله الفوائد فی نقل العقائد - رساله اشاره الثقال - رساله ترجمه الاخبار العلویة - اسوة الكسوة - معرفة النفس - تلویحات الحرمیة - سلوة القلوب - رساله الشدد متعلقة بالعد مبتنی بر دوازه فصل در طریقت - مرشدالموز - لطائف - راه روشن - کلمات باقیه - رساله کمیلیه - دیباچه جمال و کمال - تحریر الوجود المطلق - ترجمه رساله محیی الدین - رساله لمعه - رساله قلهاتیه - رساله طراز الایالة رساله رضائیه - رساله ولایة .

عمر شریفش زیاده از پنجاه هفت بوده و بشصت نرسیده<sup>۱</sup> و در سال هشتصد و شصت و هفت، یانه وفات نموده - مزار فیض آثارش در خارج شهر شیراز بسمت جنوب زیارتگاه اهل نیازست و مکرر بزیارتش رفتم، .. باعچه باصفا و بقعه مختصر و چند اطاقی دارند و یک دوسنگ مزار دیگر آنجاست، نسبت میدهند که از اولاد آن جناب است و جمعی دیگر از صالحین در میانه آن بقعه آرمیده اند . -

**رضاقلی خان هدایت** در کتاب **ریاض العارفین** (چاپ اول طهران ص ۷۳ تا ۷۷)

گوید :

داعی شیرازی قدس سره - وهم فخر العارفین وزین الواصلین سید نظام الدین محمود و واعظ الملقب بداعی الی الله از سادات حسینی و سلسله نسبش بنورده واسطه منتهی میگردد به زید بن علی<sup>۲</sup> واجداد او را در انساب همه داعی لقب بوده . غرض سید فاضل و کامل و صاحب مقامات و کرامات عالیه بوده و جمعی کثیر از مشایخ معاصرین

این گفته بر اساسی نیست . ۲ - حسینی بودن و منتهی شدن نسب او به زید بن علی استوار نیست .

خود را دیده، ارادت و اخلاص جناب شاه نورالدین نعمه الله کرمانی قدس سره گزیده و از اکابر خلفای آن جناب گردیده و جمعی از اعاظم عارفین و کبرای اهل یقین را ملاقات کرده و صحبت داشته و جناب شیخ ابو اسحق بهرامی شیرازی که شیخ او بوده او را ترغیب نموده که بکرمان رفته فیض ارادت جناب شاه نعمه الله را دریابد و او متابعت کرده، بعد از وصول گفته:

شدم بخطه کرمان و جانم آگه شد که مرشد دل من شاه نعمه الله شد

شیخ ابو اسحق بهرامی و سلطان سید احمد کبیر را در منظومات خویش ستوده و نیز شیخ حدیث وی شیخ احمد معروف به ابن الحجر بوده، غرض عزینا و فارسیا نظماً و نثراً تألیفات و تصنیفات پرداخته؛ کلیات آن جناب دیده شد از پنجاه هزار بیت متجاوزست، در سنه ۸۶۰<sup>۱</sup> که از مدت عمرش پنجاه و پنج سال گذشته بود بجمع آن رخصت داد غزلیاتش سه دیوان قدسیات و واردات و صادرات و شش مثنوی دارد که آنرا سه گویند بدین موجب: مثنوی مشاهد، مثنوی گنج روان، مثنوی چهل صباح، مثنوی چهارچمن. مثنوی چشمه زندگانی و مثنوی عشق نامه شرح بر گلشن راز نوشته موسوم است به نسایم گلشن، شرحی هم بخواش سید ابو الوفاء مرید خود که قبرش در خارج شیراز است بر مثنوی مولوی نوشته، بغیر اینها رسالات بسیار دارد که اسامی بعضی از آنها چنین است: رساله خیر الزاد عربیاً و فارسیاً، کتاب محاضر السیر فی احوال خیر البشر نظماً و نثراً، رساله بیان و عیان فی الحقایق، رساله جواهر الكنوز و شرح رباعیات سعدالدین حموی، رساله نظام و سرانجام مشتمل بر ده جام - رساله ثمرة الحبيب عربیاً - رساله قلب و روح عربیاً - رساله مرآت الوجود فارسیاً - رساله چهار مطلب - رساله الفوائد فی نقل العقاید - رساله اشاره الثقال - رساله ترجمه الاخبار العلویة - اسوة الکسوة - معرفة النفس - تلویحات الحرمیه - سلوة القلوب - رساله الشدد متعلقة بالعد مبنی بر دوازده فصل در طریقت - مرشد الرمز - لطایف - راه روشن - کلمات باقیه - رساله کمیلیه - دیباچه جمال و کمال - تحریر الوجود المطلق - ترجمه رساله محیی الدین - رساله امعه - رساله فی معنی المحبة

۱ - این تاریخ صحیح نیست و صحیح سال ۸۶۵ است. رجوع کنید بدنباله پیشگفتار.

تحفة المشتاق - كشف المرآب - اصطلاحات - در البحر فی معنی بیت العطار - رساله  
 اوزاد و تاج نامه - رساله شجریه - رساله قلهاتیه - رساله طراز الایاله - رساله رضائیه -  
 رساله ولایه - چون دیوان آن جناب کمیاب و رسالاتش بی حساب و ذکرش در کمتر  
 کتاب بود اسامی آنها را قلمی نمود . مدت عمر آن جناب زیاده از پنجاه و هفت سال  
 در سنه ۸۶۷ وفات یافت .<sup>۱</sup> مزارش در خارج شیراز و زیارتگاه اهل نیاز است و از  
 اشعار اوست : ... »

و سپس دو بیت از یک قصیده و چند بیت از چند غزل و منتخباتی از شش مثنوی  
 وی نقل کرده است که ذکر آنرا ضرور ندید .

اینک که منقولات اهم کتب تذکره درباره شاه داعی الی الله پایان رسید .  
 بحاست که نیکو بنگریم داعی کیست و آثارش چیست و پایگاه سخنش تا کجاست و  
 گفتار تذکره نویسان در کدام مورد نه بر طریق صوابست :

فخر العارفين سيد نظام الدين محدو دبن حسن الحسنی، ملقب به داعی الی الله،  
 شاه داعی، داعی، از سادات حسنی شیراز و از نوادگان داعی صغیرست . داعی صغیر  
 یعنی ابو محمد الحسن بن القاسم بن الحسن بن علی بن عبدالرحمن المعروف به شجری  
 ابن القاسم بن الحسن بن امیر زید بن الحسن السبط بن امیر المؤمنین علی بن ابیطالب  
 علیهم السلام ملقب به «الداعی الی الحق» و یا «الداعی الصغیر»<sup>۲</sup> از امراء سلسله علویان  
 است که بر طبرستان حکومت داشته اند و این حسن بن قاسم شوی دختر ابو الحسن  
 احمد بن ناصر کبیر و بعبارت بهتر شوی نواده ناصر کبیر ابو محمد حسن بن علی  
 ابن الحسن بن علی بن عمر بن علی السجاد بن الامام الشهید الحسن بن امیر المؤمنین  
 علی بن ابیطالب علیهم السلام ( ۳۰۱-۳۰۴ هجری )<sup>۳</sup> است و از سال ۳۰۴ تا سال ۳۱۶  
 بر طبرستان و گیلان حکومت داشته و درین سال بدست اتباع اسفار بن شیرویه در

۱ - مدت عمر و این سال فوت استوار نیست .

۲ - تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۷۵

۳ - تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۹۷ .

نزدیکی ساری بقتل رسیده است . این حسن بن قاسم یعنی داعی الصغیر و همچنین حسن بن زید بن اسمعیل المعروف بجالب الحجاره ( لشده و صلابته ) ابن الحسن بن زید بن محمد بن اسمعیل بن الحسن بن زید بن الحسن بن امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیهم السلام ملقب به «داعی الخلق الی الحق» یا «داعی کبیر»<sup>۱</sup> ( ۲۵۰-۲۷۰ هجری ) و بر ادروی ابو عبدالله محمد بن زید ۰۰۰ ( ۲۷۰-۲۸۷ هجری ) امیران سلسله علویان چنانکه از سلسله انساب ایشان می بینیم از سادات حسنی هستند ، بخلاف ناصر کبیر که از سادات حسینی است ، بنابراین شاه داعی نواده وی نیز بناچار از سادات حسنی خواهد بود نه از سادات حسینی آنچنان که صاحبان تذکره متذکر گردیده اند و مهم آنکه در مقدمه نثری دواوین که ریخته قلم خود شاعرست ( در نسخه ب ) نسبت حسنی صریحاً و واضحاً ضبط شده است ، ظاهراً منشأ این اشتباه اگر بر سهل انگاری حمل نشود آن بوده است که تذکره نویسان زید بن حسن ابن علی را با زید بن علی بن حسین بن علی اشتباه کرده اند و با توجه بمطالب مذکور در فوق ظاهراً گفته صاحب طرائق و نیز هدایت که نسب وی را به نوزده واسطه بسید الساجدین علی بن الحسین میرسانند نمیتواند معتبر شناخته شود .

و اما انتساب شاه داعی به داعی صغیر تصریح خود شاعرست در مقدمه نثری دواوین و از اینجاست که تخلص «داعی» مختار اوست و گوید : « و تخلص در همه به «داعی» بقصد آنست که در انساب پسران او را همه داعی میخوانده اند الی الداعی الصغیر»<sup>۲</sup> . این تخلص در قسمت اعظم اشعار وی آمده است ، اما بعد ها علاوه بر تخلص داعی و ظاهراً بمناسبت لقب «نظام الدین» تخلص «نظامی» را نیز برگزیده است چنانکه در پایان مثنوی «مشاهد» درین باره گوید :

از پس ده سال که بود این کتاب

گوشزد خلق چو در خوشاب

و زپی آن هم که حوالت فتاد

تا سه کتاب دگرم دست داد

۱- تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۴      ۲- مقدمه بخش ۲ کلیات داعی ص ۳۴



در همه جا چون بتخلص رسید  
خامه داعی همه « داعی » کشید  
زانکه فنا نام مرا کرد گم  
گفت ز نام و لقب خود مجم  
در سفر قبله نهادم چو گام  
گشت فنا بر من خاکی تمام  
باز بقایمی ز نوم در رسید  
شد دگرم نام و نشانی پدید  
یافتم از نام بقا باز ضو  
پس لقیم داد و تخلص ز تو  
کای ز خدا یافته نظم درین  
از پی این نظم « نظامی » گزین  
گر سخت نیست نظامی مدار  
دست دل از نام نظامی مدار  
نام « نظامی » بتخلص مـراست  
خرد نفس « خواجه نظامی » کراست  
پرد ز میدان سخن خواجه گو  
کس نرسانید سخن را باو  
نیست اگر چه چو نظامیم رخس  
بار / خدایا به نظامیم بخش  
نیز در کتاب سبعة سیاره از واردات گوید ، در مقطع قصیده‌ای :  
« نظامی » تا بکی در یوزه خواهی کرد از اسرار  
تو نقد خویشتن باری کنون اندر میان داری

سخن کوتاه گن داعی گردی معانی را  
بدیعی نیست این از تو که نظمی بس روان داری<sup>۱</sup>

همچنین در خاتمهٔ مثنوی چهل صباح سراید:

یارب چو نظام یافت این نظم مقبول شواد این مثنی رزم

در نظم نظامی از نیم من در خورد زمان نظامیم من<sup>۲</sup>

نیز در پایان مثنوی چهار چمن آرد:

نامه‌ای از نظامی ثانی یافته نظم پاك عرفانی<sup>۳</sup>

و هم در کتاب فیض مجدد در مقطع غزلی گوید، هر چند در این مورد و  
موردی که بدنبال آن ذکر میشود محتمل است که نظر بلقب خویش داشته باشد:

مگر میکنی بحث پیر و مرید چه سرست داعی چه رمزای نظام<sup>۴</sup>

و هم در پایان مثنوی عشق نامه گوید:

تو مرا کردی حوالت این کلام تا شود نظام این در ها نظام<sup>۵</sup>

ولادت شاه داعی شیرازی سال ۸۱۰ هجری است، بدان دلیل که در دیباچهٔ  
دیوان گوید که: بسال ۸۶۵ که پنجاه و پنج سال از سنین عمر میگذشت بخواهش  
دوستان و عزیزان بجمع آوری اشعار خود پرداختم و حاصل چهل سال سخن پردازی  
و غزلسراپی را بقلم فرزند ارجمند رقم مجموعیت دادم<sup>۶</sup>. و پیداست که تفاضل دو  
رقم ۸۶۵ و ۵۵۹ یعنی ۸۱۰ سال تولد شاعر خواهد بود.

در پایان مثنوی عشق نامه نیز تصریح دارد که در چهل و شش سالگی آن  
مثنوی را بسال ۸۵۶ با تمام رسانیده است و این میرساند که ولادت وی ۸۱۰  
هجری است.

اما در سال وفات وی صاحبان تذکره را اتفاق نیست. فسائی در فارسنامه  
گوید که بسال هشتصد و شصت و اند در شیراز در گذشته است. نایب‌الصدر در طرائق

---

۱- بخش دوم کلیات ص ۲۷۰ ۲- بخش اول کلیات ص ۱۲۷ ۳- بخش

اول کلیات ص ۱۸۲ ۴- بخش دوم کلیات ص ۶۷۴ ۵- بخش اول کلیات ص

۳۳۰ ۶- بخش ۲ کلیات ص ۳۴

گویند که بسال هشتصد و شصت و هفت یانه وفات نموده است و رضا قلیخان هدایت سال ۸۶۷ را اختیار کرده ، فرصت اندوله در آثار عجم متذکر سال ۸۷۰ هجری است . در زمان حاضر بر سنگ متصل بسنگ مزار وی عبارت ذیل باخط نسخ بسیار زیبا نقر شده است ( عکس آنرا در همین بخش از کلیات ملاحظه می فرمایید ) :

«لقد اشرق وجه الارض بنور وجود قطب المحققين وزين الموحدین الداعی الی الله قدس سره نظاماً لفلک مجد الارشاد...<sup>۱</sup> فی یوم الخمیس الثانی والعشرون من جمادی الاولی سنة سبعین وثمانیة مائة» . بنا بشرح فوق سال درگذشت داعی پنجشنبه بیست و دوم جمادی الاولی سال ۸۷۰ هجری است و این تاریخ بشرحی که دیدیم و خواهیم گفت علی العجالة برای فوت داعی قطعی خواهد بود مگر آنکه دلیل قاطع تری برای درگذشت وی یعنی بجز سال ۸۷۰ بدست آید .

چنانکه گفتیم تاریخ فوت داعی منقور بر سنگ متصل بسنگ مزار وی ، ۸۷۰ هجری است و فرصت الدوله را نیز همین تاریخ مختارست هر چند که ممکن است مختار وی منبعت از همان تاریخ منقور بر سنگ باشد ، اما آنچه قرینه تأیید و یا لا اقل تقویت این تاریخ در برابر اقوال دیگرست آنکه اولاً تاریخ اتمام تحریر قسمت مثنی نسخه «مل» که در حیات شاعر بوده است چنانکه دیدیم ۸۶۶ هجری است ، ثانیاً داعی قطعه ای ضمن کتاب فیض مجدد در تاریخ وفات سید مجدالدین حبیب الله از پیشوایان علماء تشریح کرده است<sup>۲</sup> که ۸۶۷ از آن برمی آید و میرساند که داعی تا این تاریخ در قید حیات بوده است و چون توجه داشته باشیم که شاه داعی سه قسمت از دیوان اشعار خویش یعنی قدسیات و واردات و صادرات را بدستیزی فرزند خویش سید قاسم ( که در سال ۹۲۰ درگذشته است )<sup>۳</sup> بسال ۸۶۵ جمع کرد و خود گویند : «اگر در عمر امانی باشد هر چه سانح شود «سخن تازه» و «فیض مجدد» خواهد بود» لذا اشعار دو کتاب اخیر یعنی سخن تازه و فیض مجدد را که حدود سه هزار و پانصد بیت است پیدا است که پس از سال ۸۶۵ سروده است ، این اشعار را نیز

۱- اینجا چند کلمه خوانده نمیشود . ۲- بخش دوم کلیات ص ۷۵۹ ۳- آثار عجم ص ۸۵۴

۴- رجوع کنید بمقدمه در اوین در بخش دوم کلیات ص ۳۴

فرزندش گرد آورده و بترتیب الفباء مرتب داشته و برگلیات وی افزوده است و  
 همگی دقیقاً علی الخصوص در نسخه «ب» ضبط آمده، اما در این نسخه که تاریخ  
 اتمام تحریر آن ۸۷۸ هجری است در بیشتر عناوین اشعار دو کتاب اخیر جملاتی  
 نظیر «قدس سر» یا «نورالله مضجعه» و نظایر آن بچشم میخورد و میرساند که هنگام  
 تحریر این اشعار سراینده آن در قید حیات نبوده و باین ترتیب و بنا بر آنچه  
 گذشت تاریخ فوت داعی محصور میشود میان سال ۸۶۷ (تاریخ سرودن ماده تاریخ  
 مذکور در صفحه قبل) و ۸۷۸ (تاریخ اتمام تحریر نسخه «ب») و چون اشعار دو کتاب  
 سخن تازه و فیض مجدد از سال ۸۶۵ بعد سروده شده است لذا از این تاریخ تا سال ۸۷۰  
 که سال فوت مقبور بر سمگ متصل بر سمگ هزارست پنجساله بیش فاصله نمیشود  
 و برای سرودن و جمع آوردن اشعار دو کتاب فوق با توجه بمدتیکه شاعر صرف  
 سرودن دیگر اشعار خویش کرده است این اندازه زمان عادتاً بسیار نمی نماید.  
 اما شرح زندگانی این سراینده سوخته دل و پاکباز وارسته یعنی فاصله  
 زادن و مردن، شکفتن و پژمردن، بجهان هستی آمدن و خرقه تهی کردن، از  
 خاک بر آمدن و در خاک شدن وی که مستنبط از تذکره‌ها و اشارتهای خود اوست  
 آنکه: در شیراز قدم بعرضه حیات نهاده است و در اوان جوانی دست ارادت بشیخ  
 مرشدالدین ابواسحق داده و خدمت وی بجان پذیرفته و سپس با اشارت این رهنمون  
 و دستگیر نخستین که توسن ذوق و شوق و کشش و کوشش مرید گرم رو را هرچه  
 سرکش تر و تیز پوتر میدیده است عزم آن کرده که بلنگر پر فیض قاسم انوار  
 و زیارت آن قبله احرار رسد و یا بقعه پر نور شاه نعمه‌الله ولی و دیدار آن پیر مبارک  
 دم را دریابد و در این تردید و به‌گزینی بایزید بسطامی در عالم خواب هادی وی  
 میشود و با تأیید و تعبیر شیخ مرشد ماهان با ماد آسمان حقیقت پیمای آن مختار  
 این جوایب حقیقت و شمشه زلال معرفت میگردد و بهمراهی سید سراج‌الدین یعقوب  
 برادر مہتر خود و شجاع‌الدین عزیز از سادات انجو و یک دو ملازم عازم کرمان و  
 قاصد درک محضر پیر ماهان میشود، علی‌التحقیق پیش از ۸۳۴ هجری که سال  
 درگذشت شاه نعمه‌الله است و باز پیش از آنکه بیست و چهار بهار بر عمر وی گذشته باشد.

شرح سفر و دشواری و خطر راه را در منقولات ارباب تذکره دیدیم از آن میانه گفتنی آنکه این سوخته حقیقت و طالب معرفت ، و سالک مجذوب ، لبریز از جذبات عارفی ربانی و سرشار از فیض انوار پیری روحانی ، کامروا و شاد کام بزادگاه خویش باز میگردد و بافاضت متاع معرفتی که یافته است می بردارد این سفر ظاهری و سیر معنوی را شعر ذیل هر چه روشن تر آشکار میسازد آنجا که گوید:<sup>۲</sup>

شدم بنخطه کرمان و جانم آگه شد

که مرشد دل من شاه نعمه الله شد  
 چو نور دینش لقب از سماء عزت بود  
 کسی که قدح درو کرده است گمره شد  
 مرا اگر چه بسی نسبت است درره فقر  
 نخست جان و دلم سوی او موجه شد  
 گرفت دست من و دامنش گرفتم من  
 زییعت و نظرش سوی من درین ره شد  
 نهان نبود که او بود قطب روی جهان  
 ز داعی این سخن حق کجام موّه شد

و نیز جذبهها و ذوقها و مظاهر سیر و سلوک در عالم معنی را بصورت اشعاری

---

۱ - اینجا بمناسبت تعبیر شیخ مرشد الدین از خوابیکه داعی دیده است که حاصل آن اشارت بسفر کرمان است و درک محضر پیر ماهان و با توجه باینکه شروع سروده شدن اشعار مثنوی مشاهد ، یا آغاز شاعری داعی از ۸۲۶ هجری است نگارنده را نکته ای درخور ذکر بخاطر رسید و آن اینکه داعی در مثنوی مشاهد ، (مشهد حقیقت ص ۲۷) ضمن بیتی گوید :

کشف اسرار همین رهن گفت      قاسم انوار همین رهن گفت

بجای کلمه قاسم انوار در حاشیه نسخه «مج» و «مل» «عارف اسرار» ذکر شده است و احتمال قوی می رود که این نسخه بدل پس از مسافرت بکرمان و دست ارادت دادن به شاه نعمه الله ولی اختیار شده باشد تا بدینوسیله توجه معنوی شاعر از لنگر خراسان ببقعه ماهان دریافته شود و اگر این استنباط استوار شناخته آید مسافرت داعی بکرمان زودتر از ۸۲۶ بتواند بودن و دیرتر از ۸۳۴ (درگذشت شاه نعمه الله) نیز . ۲ - بخش ۲ کلیات ص ۸۷

نغز و بدیع در صورت مثنوی و قصیده و غزل از خویش بیادگار میگذارد و سی سال در شیراز بوعظ و تذکیر و ارشاد خلق و هدایت سالکان طریقت می پردازد و ظاهراً جز از سفر کرمان بدیار دیگری رخت نمی برد اگر آنچه را که در مثنوی مشاهده گفت :

در سفر قبله نهادم چو گام گشت فنا بر من خاکی تمام  
سفر روحانی نپنداریم ، زیارت خانه خدای نیز کرده است . ابیات ذیل درجه شوق و دلبستگی ویرا بسیر دیار و گردش در آفاق میرساند ، اگر آن نیز اشتیاقی معنوی تلقی نگردد :

من بیچاره در شیراز ، یابند  
ترا تبریز و بغداد و سمرقند  
بگو تا کی کنم این صبر تا کی ؟  
بگو تا کی کشم این بار تا چند ؟  
خیالم میبرد سوی خراسان  
دلسم دارد هوای کوه الوند  
چنین است این ولی داعی مرا گفت  
که در بندی و در بندی و در بند

آغاز شاعری شاه داعی با دوران شباب و روزگار جوانی قرین است و این گوینده پرمایه و عارف بلند پایه بس زود قدم در پهنه سخن پردازی و قول و غزل گویی نهاده است همچنانکه راه طریقت و طریق حقیقت را نیز هنوز مور بر گرد ماه عارض نجوشیده پیمودن آغاز کرده : در مثنوی مشاهده که سال اتمام آن ۸۳۶ هجری است چنانکه دیدیم گفت :

از پس ده سال که بود این کتاب  
وز پی آن هم که حواله فتاد  
گوشزد خلق چو در خوشاب  
تا سه کتاب دگرم دست داد

در همه جا چون بتخلص رسید . . . خامه داعی همه « داعی » کشید . . .

ده سال پیش از اتمام مثنوی مشاهد سال ۸۳۶ هجری میشود و این علی الظاهر ابتدای سخنرانی بر این ملاحظه نمیشود: (البته با توجه به شاعری که در کلیات حاضر وی ضبط آمده) و بر او در این تاریخ رها نژده بهار پیش نگذشته بوده است چه وی بسال ۸۱۰ هجری از مادر بزرگه است و از شانزده ساله شاعر، شعر دلکش و نظم بدیع آنچنانکه در مثنویها و دواوین وی ملاحظه می فرمایید. بالخصوص مثنوی مشاهد بغایت شگفت انگیز و اعجاب آور است و جز بجز قدرت قریحت و استعداد فطری و طبع روان خداداد حمل نتوان گشت . آنجا که در مقدمه دواوین میگوید: بسال ۸۶۵ که پنجاه و پنج سال از سنین عمر میگذشت . بجمع آوری اشعار پرداختم و حاصل چهل سال سخن پردازی و غزلسرائی را ۱۰۰۰ رزم مجموعه ایتم دادم، نیز صریحاً حکایت دارد که از همان آغاز شباب (حدود پانزده سالگی) شاعری پیشه کرده است .

در سه بیت فوق می بیند که مراد داعی از سه کتاب دیگر، دواوین سه گانه قدسیات و وازدات و صادرات باشد، نه پنج مثنوی دیگر او، زیرا چنانکه قریباً خواهیم دید تاریخ اتمام مثنوی های دیگر داعی محصور میان سالهای ۸۴۱ تا ۸۵۶ است . دیگر آنکه در سه دیوان ویا سه کتاب فوق چنانکه خود شاعر متذکر است همه جا بتخلص داعی بچشم میخورد جز يك مورد در کتاب سبعة سیاره از وازدات که قطعه متضمن بتخلص « نظامی » ممکن است مقارن این اوان که از آن سخن میداریم (۸۳۶) سروده شده و یا بعداً منظوم گردیده و بکتاب افزوده شده باشد، همچنانکه قطعاتی در رثاء بزرگان و معاصران شاعر در آن سه کتاب توان دید که همگی پس از اتمام مثنوی مشاهد (۸۳۶ هجری) و پیش از جمع آوری دواوین (۸۶۵ هجری) سروده شده اند و بدان دواوین منضم گردیده و بهر حال آنچه مسلم است آنکه از سه کتاب مذکور که پیش از سال ۸۳۶ سروده شده است و داعی بدانها در ابیات فوق اشارت میکند، مثنویهای وی مراد نتواند بود .

اما معاصران و ممدوحان داعی - از میان کسانی که داعی در خلال اشعار خویش از آنان نام برده و زبان بمدح آنان گشوده و بعبارت بهتر ارتباطی معنوی و طریقتی

میان آنان برقرار بوده است نخست باید از عارف ربانی شاه نورالدین نعمت‌الله ولی که مراد اوست نام برد. داعی را در حق این بزرگوار ارادتى بکمال بوده است و از پیروان گرم روطریقۀ نعمت‌اللهی محسوب میشود. بقصد زیارت و درک محضر وی در ایام کودکی بکرمان رفته و از دست شاه ماهان خرقة و وصله ستده و بادلای سرشار از فیض انوار ربانی و خاطری پر از جذبه های عرفانی بشیر از بازگشته و سالتیان دراز راهبر فرقه پیرو پیر ماهان گردیده است. گذشته از آنچه در سرگذشت وی دیدیم در دیوان وی نیز چند جای از شاه نعمت‌الله ذکر می رفته است چنین:

نخست در قدسیات<sup>۱</sup> گوید:

### فی مدح سیدالمحققین نورالدین نعمه الله ولی

شدم بخطه کرمان و جانم آگه شد

که مرشد دل من شاه نعمه الله شد... الخ

این اشعار گذشته از توصیف شاه نعمت‌الله ولی ببلندی قیام و علوم مقام و رهبری و ارشاد، بخوبی گویای سر سپردگی و ارادت شاه داعی است و احساسات و حالات معنوی او را بهترین وجه بیان میدارد.

دیگر در کتاب فیض مجدد ضمن غزلی بسیار شیوا و نغز چنین از مراد خویش یاد میکند و شادی درونی را از یافتن چنان پیری و مرشدی بزبان شعر نمایان میسازد<sup>۲</sup>:

بنده گر حق جان آگاهش دهد	درد و سوز و ناله و آهش دهد
منصب دنیا ستاند باز ازو	از فراغت دولت و جاهش دهد
راند او را در غنا گاهی و گاه	تاج فقر و قرب در گاهش دهد
چونکه داعی را سپهداری کند	شاه عالم نعمه اللہش دهد
عاشق ار معشوق ببندد قابلش	در حریم وصل خود راهش دهد

نیز در مقطع غزلی در کتاب فیض مجدد بمطلع<sup>۳</sup>:

۱- ص ۸۲ بخش دوم کلیات، ۲- بخش ۲ کلیات ص ۱۱۹، ۳- بخش ۲ کلیات ص ۱۱۳ و ۱۱۴



بیا که معرفتی جامع همه اطراف  
بجام جان تو ریزیم همچو باده صاف  
گوید :

حدیث داعی از شاه نعمه الله گوی  
یگانه سید ما پیر قاف تاسوی قاف

دیگر درغزلی نغز از کتاب فیض مجدد چنین میسراید<sup>۱</sup> :

پای درنه خود بکوی ما بین	دل که گم کردی بسوی ما بین
خویشتن را در سماع ما فکن	گر می ما ، های وهوی ما بین
باز از شیراز رو سوی یمن	اندک آثاری ز بوی ما بین
قهر کن دشنام ده ، ما را بزن	لطف و مسکینی و خوی ما بین
دف ونای عشق جانان ساز کن	جان مست قول گوی ما بین
یکنفس دریای دل گو موج زن	حال چشم سحر جوی ما بین

شاه عالم نعمه الله حاضرست

داعی او را روبروی ما بین

و همچنین درغزلی دیگر از کتاب فیض مجدد بمطلع<sup>۲</sup> :

مگر که هم بکرم در کشی قلم بگناه

و گرنه وای بما وین طریق بی راهی

درمقطع گوید و اشارت به پیروی خود از طریقه نعمت اللهی کند :

بیا و دست دعا بر گشای ای داعی

اگر چو ما ز گدایان نعمه اللهی

شاه داعی رادرثاء مرشد بزرگی و راهنمای عالی مقام خود شعرهاست که از آنجمله دویستی بود که از کتاب نامه دانشوران قبلا نقل کردیم و نیز دو بیت زیرین در رثاء وی از خامه او بر صفحه چکیده است در قدسیات<sup>۳</sup> :

---

۱- بخش ۲ کلیات ص ۷۰۷      ۲- بخش ۲ کلیات ص ۷۰۰      ۳- بخش ۲ کلیات ص ۴۰۵

## فی المرثیة الحضرة النورية سلام الله علیه

ای گوهر پاک از همه آرایش خاک

دامن ز میان خاک بر چندی پاک

افلاک بانفاس تو می گشت همی

انفاس سپردی بخدای افلاک

ممدوح دیگر داعی، اگر بتوان نام ممدوح بدان داد، شیخ مرشد الدین ابواسحق بهرامی است و شاه داعی نخست بدین بزوگی که خود سالک راه حقیقت و از پیروان طریقه نعمت الهی بوده است ارادت میورزیده و سپس بطوابع و ابید و عازم کرمان شده و در سبک میریدان شاه نعمه الله منخرط گردیده است. داعی را در مدح این مرشد و راهبر نخستین ارادت تمام است و اشعاری با ارج در بلندی مقام و کمال ارادت و حق شناسی از تربیت وی و هم در رثاء او که بسال ۸۴۱ در گذشته است دارد اما پیش از آنکه بدان اشعار بپردازیم ذکر این نکته ضروری نماید که صاحب طرائق شیخ مرشد الدین را بهرامی و هدایت در ریاض العارفین بهرامی گوید و در نسخه «ب» نیز همه جا صریحاً و واضحاً بهرامی ضبط آمده است نه بهرانی و مناسبت آن علی الظاهر بیشتر مینماید تا بهرانی که ظاهراً نسبتی است به «بهران» قبیلتی از قضاة<sup>۱</sup> در قدسیات ضمن قطعاتی گوید<sup>۲</sup>:

## فی مدح قطب الافاق الشیخ المرشد ابی اسحاق

کجاست دیده از انوار شیخ ابواسحاق

که آگهست ز اسرار شیخ ابواسحاق ...

و در مقطع گوید:

همه طوایف مردم که دیده ای داعی

نکرده است کس انکار شیخ ابواسحاق

۱ - انساب سمعانی (ورق B۹۶). ۲ - قدسیات ص ۱۵.

وهم در قدسیات آرد<sup>۱</sup> :

زهی متأثر الطاف حضرت خلاق

که میرسد بخلایق ز شیخ ابواسحق ...

بطاق چرخ فرشته چو کوس نامش زد

بلند گفت که ای هادی علی الاطلاق

ترا سزاست سیاسات عالم آنفس

که رهنمای جهانی و مرشد آفاق ...

ز آستان تو آن فیض میبرد داعی

که هست از اثر آن مکارم الاخلاق

وهم بدنبال قطعه فوق آرد<sup>۲</sup> :

بیوسی آستان شیخ مرشد

چو خواهی فیض جان شیخ مرشد

بعرش خود مکان شیخ مرشد

برای کار دلها کرد ذوالعرش

روانه از روان شیخ مرشد

بسی از اولیا باشند اینجا

کشیدستند خان شیخ مرشد

ز هر فیضی و فضلی و نصیبی

تو هستی لیک از آن شیخ مرشد

از آن تست داعی هر چه خواهی

و نیز در دیوان واردات ، بخش سبعة سیاره قصیدتی در مدح « شیخ المحقق

سالک الاطوار و عارف الاسرار مرشد الحق والدین ابی اسحق البهرامی » دارد که

بدین بیت آغاز میگردد<sup>۳</sup> :

چه شیوه ایست خدا را بین و جان بسپار

هزار جان مقدس فدای شیوه یار

و در مقطع گوید :

بحق مشرب صافی اولیاء کبار

بحق مشرع وافی انبیاء کرام

چومهر پیرسراهل جهان کبار و صغار

که باد سایه مخدوم تا ابد بافی

این قطعات ظاهراً در حیات مرشد و راهنمای شاعر سروده شده است ، اما قطعه

۱- بخش ۲ کلیات ص ۱۵ ۲- بخش ۲ کلیات ص ۱۶ ۳- بخش ۲ کلیات ص ۲۵۲

ذیل در رثاء اوست در کتاب واردات<sup>۱</sup> که سال ۸۴۱ رخت از سرای فانی بعالم باقی برده است .

## فی تاریخ وفات الشیخ المعارف مرشد الحق والدین ابی اسحق البهرامی

مرشد الدنیاء<sup>۲</sup> والدین شیخ ابواسحق رفت

از خراب آباد دنیا باز با دار بقا

زنده دان جاوید اورا گشت تاریخ وفات

تا بدانسی کاویا را نیست در معنی فنا<sup>۳</sup> ۸۴۱

دیگر از کسانی که داعی را در حق وی سخن منظوم است سید حاجی نظام الدین احمدست . این مرد بگفته نایب الصدر در طرائق<sup>۴</sup> : «در آغاز بکرمان رفته و مرید شاه نعمت الله شده است باتفاق برادرش سید عمادالدین علی و پس از آنکه هر دو بشرف توبه و تلقین رسیدند امر بخلوت و اربعین فرمودند و چون تکمیل یافتند سید نظام الدین را رخصت شیراز دادند و عمادالدین را به هندوستان فرستادند . . . وفات وی در سال هشتصد و شصت و دو بوده و آن جناب را شرحی است بز اربعین حدیث و در آخر آن سلسله مشایخ خود را چنانکه سبق ذکر یافته در موقع خود تحریر نموده است .»

داعی در رثاء این بزرگ در واردات گوید<sup>۵</sup> :

## فی تاریخ وفات سید السادات وحید العصر و فرید الدهر

نظام الملة والدین احمد

نظام دنیوی و دین احمد آنکه در عالم

بفضل و علم و سیادت یگانه آمد و فرد

---

۱- بخش ۲ کلیات ص ۱۶۹ ۲- در متن کتاب اینجا دنیا (بدون همزه) چاپ

شده است و بالنتیجه مصراع را ناموزون ساخته، اصلاح فرمائید . ۳- در متن «وفا» چاپ

شده است بعلت اصلاح فرمائید . ۴- طرائق الحقایق ج ۳، ص ۲۳ . ۵- بخش ۲ کلیات ص ۱۷۲

وفات یافت بشعبان و سال تاریخش  
برفت سوی جنان گیریا که رحلت کرد

۸۶۲

و هم مرثیة دیگری گفته است اورا اینچنین<sup>۱</sup>:

### تاریخ وفات سید نظام الدین احمد

بحر تحقیق و منبع عرفان	قطب دوران و سید سادات
مجمع علم وحلم و فضل و بیان	میر حاجی نظام دین احمد
گشت بیجان بثالث شعبان	بود او جان عالم و عالم
گر بپرسی برفت سوی جنان	سال تاریخ فوت آن حضرت

۸۶۲

و نیز در قطعه‌ای بزبان تازی گوید در واردات<sup>۲</sup>:

### فی تاریخ وفات السید العارف المحقق نظام الحق والطریقة و الشریعة والتقوی والدین احمد قدیس سره

السید السند الاجل	مات الذی ما مثله
فی العلم بحر و العمل	حبر نظام شریعة
من موته وقع الخلل	من عمره انتظم الزمان
قل والامام قدار تحل	ان قیل ما تاریخه

۸۶۲

دیگرداعی را مرثیة است دربارهٔ قدوة العلماء و العارفين همام الملة والدین  
محمود کرمانی در کتاب فیض مجدد<sup>۳</sup>:

چو بود حضرت مولی همام دین محمود

یگانه قطب زمان و خلاصه عالم

---

۱ - بخش ۲ کلیات ص ۱۷۸ - ۲ - بخش ۲ کلیات ص ۲۷۹ - ۳ - بخش ۲ کلیات ص ۷۰۷

همش خلاصه عالم فتاد سال وفات

شد از سرای فنا سوی بارگاه قدم

دیگر قطب اولیاءالتابع للسراج المنیر الشیخ الکبیر، یعنی ابو عبدالله بن اسفکهار محمد بن خفیف شیرازی راضن قطعه‌ای در قدسیات ستوده است اینچنین<sup>۱</sup>:

غلام حضرت شیخ کبیریم	رهین منت شیخ کبیریم
مراد خلق اگر گشتیم و منخدم	مراد خدمت شیخ کبیریم
همه بر مسند مجد و معالی	بزرگ از دولت شیخ کبیریم
ابوالوقتیم و پیر روزگاریم	که طفل رحمت شیخ کبیریم
ز آفات جهان اندر امانیم	که ما در همت شیخ کبیریم
شکایت کسی کنیم از فقر چون ما	غنی از نعمت شیخ کبیریم
مکان داعی از شیراز گشتست	مکین از مکنت شیخ کبیریم

دیگر در مدح ترجمان کلام الرحمن السلطان شطاح جهان شیخ ابی محمد

روزبهان بن ابی نصر بقلی شیرازی ضمن قطعه‌ای در قدسیات آرد:<sup>۲</sup>

آنها که صفت سید اقطاب زمانست  
وز پرتو جانش نفس عشق روانست  
صدر حق و دین قطب یقین خدا بین  
سایمان سرا پرده دل روزبهانست  
هر کس که نهد سوی زیارتگه او روی  
وز خاک درش سر مه کشد روزبه آنست  
در معرفت ذات وصفات او ست عجب گوی  
او نادره عالم و شطاح جهانست  
علمش همه حالست و مقامات مشاهد  
لبسش همه کشفست و بیانش زعیانست

۱ - بخش ۲ کلیات ص ۱۴ و ۱۵      ۲ - بخش ۲ کلیات ص ۱۶

ای عارف اسرار، تصانیف عزیزش  
در حجله تحقیق عروس دل و جانست  
از سر نهان شیخ بداعی سخنی گفت  
شد فاش که او صاحب اسرار نهانست  
و نیز در مقطع غزلی از کتاب فیض مجدد بمطالع زیر<sup>۱</sup>:

نیامدی که بهم سوی یار خویش رویم  
بکام عشق قدم می نهیم و پیش رویم  
گوید:

برای همتی از روح شیخ روزبهان  
بیا بداعی تا بر درخدیش رویم  
دیگر عارف اسرار حقیقه شمس المله و الدین حاجی محمد خلیفه را ضمن  
ترکیب بندی بس نغز و شور انگیز و دردناک رثاء گفته است<sup>۲</sup>. این مرثیه آنچنان  
باشور و تأثیرقرین است که با رثاء معروف خاقانی در مرگ محمد بن یحیی بمطالع:  
آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد

وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد  
پهلوی میزند: در پایان بند دوم آن گوید:

غوث زمان خلیفه حق شیخ شمس دین  
حاجی<sup>۳</sup> محمد آنکه ز ما ناگهان برفت

سلطان ناسکان و قدم بخش سالکان  
شیخی که در گذشت وز شیخی نشان برفت

ای ساکنان خلوت وای سالکان راه  
واحیرتا که صاحب کشف و عیان برفت...

---

۳ - بخش ۲ کلیات ص ۶۸۵ - ۲ - بخش ۲ کلیات ص ۳۰۳ و ۳۰۴ - ۳ - اینجا  
بنگله در متن کتاب حامی چاپ شده است اصلاح فرمایید.

و در بند سوم که اشعاری آبدار و بلند و جانکاه است او را همپایه جنید و بایزید شمارد و گوید :

زین موت صعب هر که زعالم گذشته است  
گویی درین زمان و درین دم گذشته است  
گویی جنید و شبلی رفتند ازین سرا  
یا بایزید رفته و ادهم گذشته است  
یا از زمانه مرشد آفاق رفته است  
شیخ کبیر و پیر مقدم گذشته است ...  
از بس که ناله های حزین بر کشیده ایم  
تأثیر آن ز گنبد اعظم گذشته است  
از آسمان بسوی زمین این بلا چه بود  
بر جان خلق بازچه ماتم گذشته است ...  
و بند چهارم از سوز درون شاعر و تلخی فرقت ابدی حکایت دارد آنجا  
که گوید :

شیخا کجا شدی ز نظر آن وصال کو  
در روزگار همچو تو صاحب کمال کو  
آن شوق و ذوق غالب و گرمی دل کجاست  
آن وارد پیایی و آن وجد و حال کو  
دانم که فیض حضرت حق نیست منقطع  
اسرار دان فیض جمال و جلال کو ...  
و در ابیات دیگر و بندهای دیگر باز داعی را سخنان دل گداز و گفتارهای  
دردناک از درگذشت شیخ است و یقین است که دل داعی از مرگ ظاهر این مراد  
بس بدر آمده بوده و از اینجاست که سوز درونی و تب و تاب و بیقراری و احساس  
فراق و دوری هر چه لطیف تر و دلنشین تر در این اشعار آمده است .



دیگر از مشایخ و بزرگانگی که داعی را در حق او سخن مدح آمیزست تاج العارفین

سیدی احمد کبیر میباشد که اورا ضمن قطعه‌ای در قدسیات ستوده است چنین<sup>۱</sup> :

تو مقصود از زمان و از زمینی	تویی سیدی که تاج العارفینی
تویی قطب جهان‌ای سیدی احمد	تو غوثی و امسانی و امینی
بپیش افتادی از افراد عسالم	چو گشتی عازم مسند نشینی
نه شیخ الوقت یکجا از جهانی	که شیخ خانقاه روم و چینی
خدا بینی ز تو زیبد که دایم	خدا بینی و هرگز خود نبینی
گدایان تو شاهدند و تو سیدی	ز دنیا فارغی سلطان دینی
غنی شد در پناه فقر داعی	که کرد از خرمن تو خوشه چینی

نیز در رثاء و تاریخ وفات قدامة العلماء المشرعین السید مجد الملة والدين

حبیب الله در کتاب فیض مجدد دو بیت شعر دارد چنین<sup>۲</sup> :

بموت اشرف سادات مقتدی الملة

امام زمره حق مجدد دین حبیب الله

وقوع یافته مضمون « ثلثة فی الدین »

خراب دین شده تاریخ فوت او آنگاه

۸۶۷

دیگر بزبان تازی قصیدتی دارد در مدح شیخ خود قدوة المحدثین شهاب الملة

والدين احمد بن علی معروف به ابن الحجر عسقلانی متوفی بسال ۸۵۲ هجری و آن

در کتاب واردات ( سبعة سیاره ) آمده است بدین مطلع<sup>۳</sup> :

طلب فؤادی اشم طیب اللقاء

من صفاء الهوی وهب الصباء

ضمن آن میگوید :

من علی الارض ان نظرت بحضر

لم تجد مثله من العلماء

يمكن المثل فی السهاء ولكن

لا شهاب ولا کشمس ضحاء

۱ - بخش ۲ کلیات ص ۸۶ ۲ - بخش ۲ کلیات ۲۵۹ ۳ - بخش ۲ ص ۲۷۱ و بعد

حافظ العصر عون دین نبی اسمہ احمد حمید اللوہ  
دیگر مولی العالم نظام الملة و الدین احمد اطعمه را در کتاب واردات<sup>۱</sup>  
قصیدتی در رثاء دارد :

زمانه مایده فضل پیش کس نهاد  
که وقت بهره نہ آن سفرہ را بغارت داد  
بیا و کاسہ سیاہی روزگار بپسین  
کہ دست جود بخلوای کام کس نگشاد...  
یگانہ شیخ موالی نظام دین احمد  
کہ مغز علم بدانست و داد فضل بداد...  
کہجاست یار من و همچو او گجا باشد  
بسا کسا کہ چو من زو کنند زین پس باد  
لطیف طبع و ظریف و کریم و خوش صحبت  
گشادہ روی و موافق مزاج و نیک نهاد  
بزرگ ہمت و دانش فزای و پختہ سخن  
ز بہر طالب علم و ادب مفر و ملاذ...  
زچل نبرد بہ پنجاہ عمر و بود چنان  
چہ بودی او برسیدی بشصت یاہفتاد...  
کنون چہ چارہ بغیر از رضا بحکم قضا  
جز این مگوی کہ اورا خدا بیامر زاد  
بہشت اطعمہ دہر و خوان حق بگزید  
کہ تو ز «خوردم» تاریخ موت گیر افتاد

۸۵۰

از این احمد اطعمہ کہ بسال ۸۵۰ ہجری در گذشتہ است اشعار بسیار بشاہد

۱- بخش ۲ کلیات ص ۳۱۲ تا ۳۱۵ ۲- در متن کتاب اینجا بفلط عام چاپ شدہ است اصلاح فرمائید .

لغات در فرهنگ با ارج سروری کاشانی که نگارنده در دست تصحیح و طبع و نشر دارم و قسمتی از آن تا آغاز حرف دال در مجلدی منتشر گردیده آمده است. اما آن اشعار در دیوان اطعمه بسحاق شیرازی نیست و کسانی که از داعی در تذکره خود سخن داشته‌اند او را همان بسحق اطعمه معروف دانسته‌اند. نایب الصدر در طرائق گوید: « شیخ ابواسحق احمد المشهور بشیرازی الحلاج المنخلص بسحاق از فضیلتی عرفا بوده و در شعر تصرفی تازه نموده و از خوان نعمت الله اطعمه بی اندازه یافته و بیشتر اشعار «خواجه» (یعنی حافظ) و «شیخ» (یعنی سعدی) و بعضی از جناب سید (یعنی شاه نعمت‌الله ولی) را تضمین کرده ... خلاصه شیخ از ارباب وجد و حال است و با شاه داعی الی الله مصاحب و معاشر هم بوده و داعی الی الله هر نهمی در فوت او گفته: « مرقدش در تکیه چهل تنان شیرازست و معروفست ».

دیگر از کسانی که داعی را درباره او مدحی است، مدحی که چون دیسگر مدایح بر رابطه طریقتی و مراد و مزیدی تکیه نداشت، سلطان ابوالعز<sup>۲</sup> عبدالله والی و حاکم ری است، آنکه بجمع شاهنامه فردوسی پرداخته، داعی اشعاری ببحر متقارب تحت عنوان «ذیل شاهنامه» در مدح این امیر دارد و به بیت زیرین ابتدا میشود و در خلال ابیات بعد او را و توجه او را بشاهنامه فردوسی می‌ستاید<sup>۳</sup>:

خداوند جان پرور کار ساز      تویی دانش آموز و دانای راز...

و ظاهر آیین امیر، یا سلطان بقرائن باید میرزا بایسنقر فرزند امیر تیمور گورکان باشد که مقدمه مشهور بایسنقری شاهنامه جمع آورده اوست.

شاه داعی از شخص دیگری بنام خواجه نصر نام میبرد که ظاهراً با وی راه خلاف می‌سپرده است و شاعر او را در قطعه‌ای تحذیر میدهد و از دور وی بر حذر میداردش چنین<sup>۴</sup>:

ای خواجه نصر راه خطا میروی مرو

از کعبه باز گشته کجا میروی مرو

۱ - طرائق الحقایق ج ۳ ص ۲۳      ۲ - در متن کتاب اینجا بلفظ ابو المعز جاب

شده است اصلاح فرمایید.      ۳ - بخش ۲ کلیات ص ۲۹۵ تا ۳۰۲      ۴ - کلیات بخش ۲

در دیده ات حیا نه ، مکن آنچه میکنی

در دل نه رو براه خدا میروی مرو

واعی سپرد راه وفا با تو مدتیست

با او تو از طریق جفا میروی مرو

و نیز قطعه‌ای در دیوان عربی وی هست خطاب بیکی از مریدان خویش بنام

مهین‌الدین خسرو چین که شکایت از تنگدستی داشته است و او را در قطعه مذکور

دل‌داری میدهد اینچنین :

لكن كنت مقهوراً بقهر و عيلة

فلس حاضرة الرحمن اوسع طاقة

ونفسك عند الرب فاقت و فاقة ..

تصير غنياً واسع القلب راضياً

و نیز بیتی از تاریخ قتل « شر الناس که نفی صنایع میکرد و قدح در شریعت »

دارد ، در کتاب صادرات اما نام این مرد معلوم نیست و بیت اینست :

دهر از گشتن نصب جان شر الناس داد

صورت تاریخ ازان و سواس خناس اوفتاد

۸۴۴

و هم بیتی در تاریخ قتل ناصر همدانی که دعوی نبوت میکرد و نسخ ملت محمدی

در کتاب صادرات<sup>۲</sup> :

شد قتل حد ناصر زندیق و برو رفت

تاریخ نویسد که حد سگ بددین

اما تاریخی که ذیل مصراع دوم در نسخه‌ها آمده است یعنی سال ۸۵۹ از

بیت مستفاد نمیشود .

همچنین در رثاء همسر خویش که خاتونی جلیله مطهره غفیفه وزنی بامعرفت

وپاک و موزون حرکات و بادانش بوده است ترکیب بندمانندی دارد بس جانکاه

و شورانگیز و پردرد که با این بیت شروع میشود<sup>۳</sup> :

۱ - بخش ۲ کلیات ص ۲۷۴      ۲ - بخش ۲ کلیات ص ۳۷۲      ۳ - بخش ۲ کلیات

ص ۳۰۸

ای دل از دنیای فانی مطلب امن حضور

چه تمتع بتوان یافتن از دار غرور

و بخوبی میرساند که دل شاعر حساس زودرنج تا چه حد از فراق این همسر

ارجمند عقیق و خدای ترس بدر آمده است :

در خلال بند سوم گوید :

از پس مرگ تو بر مرگ رضا شوهر تو

پس سیه روز فراق پدر و مادر تو...

رفتی اندر تنق ر ز سوی حجله قدس

ظلمت آباد کجا بود و کجا مظهر تو

زینت دهر بهشتی ، که در آن خانه بهست

عمل صالح و اخلاق نکو زیور تو

جان ما سوختی و مرغ خودت گشت آزاد

که نبود این قفص تنگ جهان در خورتو

دیده ام تا که ندیدست ترا تیره شدست

که چرا روی جهان بیند بی منظرتو

در فراق تو دل آشفته و خونین جگر

باز گون بخت و سراسیمه چو پیر نظرم

و در بند پنجم فرماید :

ای دل اندر غم آن مونس غمخوار بسوز

خرمن گل چو شد از دست تو چون خار بسوز

همچو شمع ارچه درین سوز بر افروزی باز

همچو پروانه پر و بال بیکبار بسوز

اندکین خانه که بی دوست بسر باید برد

بنشین بر سر آتش در و دیوار بسوز

هر که او سوخت نسوزند بآتش دگرش  
 رحم کن بر خود و این جان گرفتار بسوز  
 نور چشم تو چو در پرده شد از دیده تو  
 دیده گو خون بگری وز پی دلدار بسوز  
 چارگز مقنعه ، مردانه جهانرا طی کرد  
 تو بیاموز ازو و سرو دستار بسوز  
 بارها واقعه ها گرچه فتادت مشکل  
 هر چه هر بار همی سوختی این بار بسوز  
 ناله و درد هنوز ازدل بیچاره کم است  
 نه گریبان که اگر جان بشود پاره کم است

باز پسین سخن گفتنی درین زمینه آنست که شاه داعی بیروی از مشرب و وسیع  
 و عقیدت عالی و گشادگی نظر، در عین پیروی از طریقت اهل سنت پای بند و معتقد  
 بپرتری خاندان عترت و طهارت است . فضیلت خلفاء راشدین را انکار ندارد ، در  
 حالیکه زبان بمدح ائمه معصومین هر چه فصیح تر گشوده و بمدح آنان سخنان آبدار  
 سر کرده است ، در توحید و نعت و منقبت پیغمبر اکرم و خلفاء راشدین و صحابه کبار  
 و تابعان از گرویدگان ملت مختار و اهل بیت اطهار و مولای متقیان و امامان و  
 فرزندان و مشایخ بزرگوار در دیوان وی ابیاتی غرا و بلند آمده است ، نگاه کنید  
 بصفحات ۱ تا ۱۰ بخش دوم کلیات (در توحید) و ۱۲ (در ترغیب بمحبت اهل بیت) و ۱۳ و  
 (در منقبت صحابه) و ۱۳ (در ترغیب از متابعت تابعین) و ۱۴ (در تحریص باقتفاء از ائمه  
 معصومین) و ۱۴ و (در نعت مشایخ) و ص ۷۵ (ترکیب بندی در مدح پنج تن آل عبا  
 مصطفی ، مرتضی و حضرت زهراء و امام حسن و امام حسین) و ص ۷۸ (در منقبت خلفاء  
 راشدین) و ص ۷۹ و ۸۲ (در منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام) و ص ۸۴ (در تعداد  
 ائمه اثنی عشر) و ۸۴ و ۸۵ (در منقبت اهل بیت) از کتاب قدسیات و حال بدینگونه  
 است در توحید و نعت و منقبت پیغمبر اکرم و علی بن ابیطالب در کتابهای واردات و

صادرات و سخن تازه و فیض مجدد<sup>۱</sup>

و بمناسبت همین وسعت نظر و آزادگی مشربست که قطعه‌ای نیز در مدح احمد ابن موسی الرضا ملقب به شاه چراغ که آرامگاه او در شیراز زیارتگاه شیعیان جهانست ساخته است که تیمن را در پایان این بحث نقل میشود<sup>۲</sup> :

چو خواستی که برویت شود در دل باز

امام احمد موسی الرضا وسیلت ساز

اگر نه احمد موسی الرضا پناه شدی

خراب بودی احوال مردم شیراز

بهر مراد که کردی زیارت قبرش

رسی بحاجت خود از خدای بنده نواز

بیا و از سر إخلاص خویش فاتحه خوان

در آن مزار و بزار و بگوی باقی راز

امید بند چو داعی بفیض این سید

بشرط آنکه نهی سر بر آستان نیاز

اما آثار داعی قسمتی منظوم است که در دو بخش بنظر خوانندگان گرامی

میرسد و بحثی دیگر منثور که امیدست توفیق طبع و نشر آن دست دهد .

کلیات اشعار داعی مشتمل است بر :

الف ، مثنویهای شش گانه یا «سته داعی» یعنی :

۱ - مثنوی مشاهد که دارای ۵۷۳ بیت است و بسال ۸۳۶ هجری بانجام رسیده

چنانکه گوید :

وین نمط خاص تمام آمده<sup>۲</sup>

هشصد و سی و شش هجری شده

۱ - برای اطلاع بیشتر مراجعه کنید بفهرست اشعار در آغاز و فهرست نامهای خاص

در پایان بخش دوم کلیات. ۲ - بخش ۲ کلیات ص ۸۵ و ۸۶ ۳ - بخش اول کلیات ص ۳۷

۲ - مثنوی گنج روان که دارای ۷۷۴ بیت است و بسال ۸۴۱ پایان پذیرفته:  
چل ویک پس از هشتصد رفته عام ز هجرت که این نامه آمد تمام<sup>۱</sup>

۳ - مثنوی چهل صباح که ۷۶۳ بیت دارد و بسال ۸۴۳ اتمام گرفته:  
رفته چل و سه ز بعد هشتصد از هجرت مصطفی محمد<sup>۲</sup>

۴ - مثنوی چهارچمن که بر ۹۱۰ بیت مشتمل است و بسال ۸۴۲ تمام شده:  
رفته از هجرت رسول امین چل و دو بعد هشتصد زسین<sup>۳</sup>

۵ - مثنوی چشمه زندگانی که دارای ۷۶۸ بیت می باشد و سال اتمام آن  
۸۵۶ است:

شد این مرقوم و بگذشته در آن حال ز هجرت هشتصد و پنجاه و شش سال<sup>۴</sup>

۶ - مثنوی عشق نامه که ۱۶۶۶ بیت دارد و آنرا بسال ۸۵۶ (در چهل و شش

سالگی) بفرجام برده است:

در چل و شش سالگی کردم روان هشتصد و پنجاه و شش تاریخ آن<sup>۵</sup>

بنابر این ترتیب مثنویهای ششگانه بر حسب تاریخ سرودن آنها چنین خواهد  
بود: مشاهده - گنج روان - چهارچمن - چهل صباح - چشمه زندگانی و عشق نامه .

ب - دواوین:

۱ - قدسیات ، مذیل بکتاب مناجات و نعت و منقبت ، دارای ۸۴۶ بیت .

۲ - واردات ، منضم باوترجیعات و قصاید و نظم عربی و ملمع و اشعار متنوعه  
بدیهیه . دارای ۲۶۱۳ بیت .

۳ - صادرات ، مردف به شعر شیرازی موسوم به «کان ملاحهت» . دارای

۱۳۲۶ بیت .

تاریخ سرودن این سه قسمت مؤخر بر سال ۸۶۵ هجری نتواند بود چه همچنانکه  
در آغاز این پیشگفتار دیدیم خود شاعر درین سال بجمع آوری این اشعار

اشارت کرده است .

---

۱ - بخش ۱ ص ۸۳      ۲ - بخش ۱ ص ۱۲۷      ۳ - بخش ۱ ص ۱۸۲

۴ - بخش ۱ ص ۲۴۲      ۵ - بخش ۱ ص ۳۳۶



۴ - سخن تازه . دارای ۱۰۶۷ بیت .

۵ - فیض مجدد که ۲۳۵۲ بیت دارد .

اشعار این دو قسمت پس از سال ۸۶۵ سروده شده است و شاعر در دیباچهٔ دو اوین خود بدان تصریح کرده است و ما بدان اشارت کردیم .

بر رویهم شاه داعی را در مثنویها و دو اوین و در کتاب سخن تازه و فیض مجدد ۱۳۶۵۸ بیت شعرست و سه بیت نیز بر پشت نسخ کلیات وی ضبطست که ضمن معرفی نسخه‌ها عیناً تحریر کردیم . دو بیت نیز در کتاب « نامهٔ دانشوران » در رثاء شاه نعمت‌الله‌ولی آمده است<sup>۱</sup> ، هر چند که نام و لقب داعی را آنجا تاج‌الدین حسن نوشته‌اند و بدین مناسبت احتمال آنکه دو بیت مذکور از شاعری دیگر باشد نیز در میانست . دو بیت مذکور اینست :

شاه [عالم] نعمت‌الله ولی سلطان جود

مقتدای انبیا و اولیا قطب وجود

در رجب شد جانب فردوس اعلی روح او

سال تاریخش از آنرو جنت‌الفردوس بود

۸۳۴

ساقی نامه‌ای نیز بوی نسبت داده اند که در نسخهٔ مضبوط در (ایندیا آفیس -

دیوان هند) ش ۱۲۹۸ بدنبال ستهٔ او آمده است<sup>۲</sup> و بدین بیت آغاز میشود :

الحمد لو اهب الانابة والشکر لمن له الاجابة .

اما از صحت این انتساب و تعداد ابیات آن ساقی نامه نگارنده علی‌العجاله

اطلاعی ندارد . بنا بر آنچه گذشت شاه داعی را ۱۳۶۶۱ بیت شعر مسلم و دو بیت

مشکوک‌النسبه است بانضمام ابیاتی در ساقی نامه که بضرر قاطع نتوان گفت از اوست

و با این ترتیب بثبوت رسید که آنان که دیوان وی را چهل و یا پنجاه هزار بیت

گفته‌اند ، بتقریب سخن رانده‌اند .

آثار نثری شاعر نیز بسیارست و مرحوم فرصت‌الدوله در آثار عجم آن آثار

---

۱ - نامهٔ دانشوران ج ۷ ص ۱۰۱

را تعداد میکنند و ما در صدر این مقال بنقل آن پرداختیم . اما موجود بودن تمامی آثار مذکور در آثار عجم که به بیست و پنج بالغ است بر بنده روشن نیست، از شرح گلشن راز وی بنام نسائم الاسحار مطلعم که نسختی از آن منضم بکلیات مضبوط در کتابخانه ملی ملک است و بشرح مشخصات آن درین پیشگفتار پرداختم و نسختی دیگر از آن در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار بشماره ۳۲۳ وجود دارد و می پندارم که دانشمند ارجمند آقای سلطانی بهبهانی رانیز نسختی باشد و با از وجود نسختی از این شرح آگاه باشند و نیز رسالاتی را که در نسخه «ب» آمده است در دست دارم . ترتیب این رسالات آنجا چنین است :

- ۱ - رساله راه روشن .
- ۲ - رساله الكلمات الباقية !
- ۳ - رساله نظام و سرانجام .
- ۴ - رساله کمیلیه ثانیه .
- ۵ - الرسالة المسمى بترجمة الاخبار العلوية .
- ۶ - رساله چهارمطلب .
- ۷ - رساله در البحر .
- ۸ - رساله شجریه .
- ۹ - الرسالة المسمى به اسوة الكسوة .
- ۱۰ - تاج نامه .
- ۱۱ - رساله تحریر معنی الوجود .
- ۱۲ - رساله المسمى بكشف المراتب .
- ۱۵ - رساله بیان و عیان .
- ۱۴ - رساله لطایف .
- ۱۵ - ترجمه رساله شیخ (محبی الدین) .
- ۱۶ - شرح بیت شیخ عطار .

بازپسین نکته که در این پیشگفتار توان گفت مقام سخنسرای داعی است و آنچه در شعر و شاعری داعی مهم است گذشته از دقت معانی و استواری کلام و فخامت الفاظ و صرف نظر از مشرب عارفانه و باریک اندیشی صوفیانه و جذبه‌ها و وجدها و حالهای او که خود جداگانه سرچشمه ذوق و شوق و دقت و رقت است دو نکته مهم است: یکی آنکه شاعر شیرازی در عین ارادت تام بشاه نعمه‌الله و وارد بودن در حلقه بیعت او و توجه به دایره وسیع عرفان و سلوک و طریقت وی، پیرو مکتب والای مونا جلال الدین محمد مولوی است خاصه در مثنوی سزایی همچون او گرم‌رو و پرشور سخن میراند و دست افشان و پوی کوبان قول و غزل سر می‌دهد و آن معانی باریک و مضامین بلند را هر چه ساده تر و شیرین تر در خلال عبارات و حکایات و امثال و قصص مثنوی بروش معنوی در «سته» خود خاصه در مثنوی عشق نامه آبدار و جاندار و دلنشین بیان میکند. بیت ذیل اقرار است هر چه متواضعانه‌تر از پیروی از ملای روم:

ای زبان آتشین خوش میروی گرم و پر حالت بطرز مثنوی

نکته دوم تفننی است که در مثنوی سزایی کرده است و جالب آنکه این تفنن در هر مثنوی از طرزی دیگرست و گونه دیگر دارد، در حالیکه همگی بذوق سرشار متکی و بر سادگی و آبداری استوار و بی‌بندی معانی آمیخته است. مثنوی نخستین که «مشاهد» نام دارد در حقیقت مشهد و مظهر تعدادی مطالب و عناوین و معانی عارفانه چون رضا و تسلیم و توحید و توکل است و در هر مشهدی، قطعاتی آبدار و نغز و دلنشین، البته بصورت مثنوی بموضوع مورد بحث در آن مشهد اختصاص داده شده، و از پس آنکه داد سخن در ایراد مطلب داده آمده است آن قطعات مثنوی به غزلی نغز و پر معنی منتهی گردیده و همین ترتیب تا پایان مثنوی مشاهده دنبال شده است...

مثنوی دوم یعنی «گنج روان» بر چند مقالت اشتمال دارد. هر مقالت ابیاتی و بدنبال آن ابیات قطعه‌ای تحت عنوان مثال و حکایتی منظوم با نتیجه‌ای اخلاقی

و عارفانه دارد ، همه مقالات و امثال و حکایات پر معنی و با بحثی دقیق و مستوفی است ...

در مثنوی سوم یعنی «چهل صباح» مراتب عالم و آدم و مسالك او شرح داده شده است . طی چهل صباح مراتب سلوك و طریقت و نیل بحقیقت چون تواجد و عزلت و مراقبت و همت و تجربه و فنا و فقر ... ( در هر صباح یکی ) بهترین بیان تجسم داده شده است ...

در مثنوی چهارم که « چهارچمن » نام دارد شاعر عالی ترین اندیشه عارفانه را که تجسس حقیقت و سیر در مسالك حقیقت طلبی و یافتن حقیقت است شیوا و دل انگیز شرح میدهد . شاید این نکته را که اشیاء همگی مظهر خداوندند و ساء ، راه حقیقت پس از تجسس و تفحص و کیش و کوشش سرانجام از همه بازمی آید و ب خود می نشیند و خدا را در خود می جوید و از کثرت بوحدهت میگراید ، تا کنون صد بار شنیده باشید اما لطف معنی و عمق مفهوم مجال توجه بتکرار نمیدهد و شنیدن این بحث همه وقت تازگی دارد خاصه آنکه هر بار آنرا بزبان دیگر گویند و هر دم جلوه دیگری بدان بخشند . بارزترین نمونه این تجسس را در منطق الطیر شیخ عطار توان دید ، آنجا سی مرغ در طلب « سیمرغ » براهنمایی میدهد ، پر در پر طیران آغاز میکنند و چون بقاف حقیقت میرسند مشاهده میکنند که سیمرغ جز سی مرغ یعنی جز خود آنان نیست . شاه داعی در تجسم این سلوك مجذوبانه تفننی شاعرانه و نو کرده است ، چهار چمن و در هر چمن چهار گل بر آزا و دو پرنده زیبا ترتیب داده و « شوق » حقیقت جو را چمن بچمن و گل بگل و پرنده پرنده پیرش و پزوهش و اداشته ، هر گل بنوبه خویش در کار استماع خواسته شوق و پاسخگویی و اظهار عجز و حوالت دادن آن پزوهنده به گل دیگرست و هر پرنده در راهنمایی وی بچمن دیگر بیدریغ . این سیر شاعرانه و سلوك عارفانه بچمن چهارم میکشد و سرانجام به بلبل منتهی میگردد و بلبل شوق را بحقیقت رهنمون میشود و جان کلام او اینست که شوق باید نفسی با خود آید و در خود رود ، در وجود هیچکس جز خدا نیست ، و این تو و من و او اعتباریست و جز او ، یعنی خدا چیزی نباشد .

مثنوی پنجم یعنی چشمه زندگی را شرحاتست و در هر شرحه از وحدت واجب  
وصفات او و روح انسان و اینکه انسان خلاصه عالم است نغز و دلکش سخنانی بنظم آمده  
و هر شرحه بترجیع بندی بلند و بدیع ختم شده است .

آخرین مثنوی داعی یعنی عشق نامه جان کلام استاد و غایت سخن پرداز  
او و ممتلی بافکار بلند و معانی باریک است . در این مثنوی همه سخن از عشق است :  
سخنی در عین عشق ، سخنی در بلندی پایه عشق و سخنی در مراتب عشق و جز آن  
و هر سخنی را چند حکایت بدیع و مناسب بدنبال .

استاد را حال بهمین منوالست در غزلیات آبدار و قصاید استوار و دیگر اشعار  
معنی دار که با غزلیات مولوی و عراقی پهلوی تواند زدن ، وسعت مشرب صوفیانه و  
کرانه گیری وی از رنگها و علایق ، و گریز وی از تبعیت مذهب خاص و فرقه مخصوص و  
پیروی از مسلك و طریقت واحد ، خصوصیت دیگری است شاه داعی را . کمتر کسی تواند  
چون او خلاصه عرفان و نقاوه مشرب توحید بگزیند . بقول مولوی دهانی بپهنای  
فلك خواهد و صدی بگشادگی و سعه آسمان تا آشکار بگوید :

هزار شکر که داعی گذشت از عادات

بیمن تربیتی از مشایخ سادات

مرا ز نعمت الله قسمتی دادند

که خوان معرفت افکنده ام بشرح صفات

بنسبتی که مرا شد حواله ز اهل البیت

مقیم بوثوق و عهدشان ز جهات

اگر چه احمدی و مرشدی و قادری ام

خلیفگی طریقت گزیده ام بسمات

ولی خلاصه عرفان و مشرب توحید

مراد بوده مرا از جمیع این طرقات

جان کلام آنکه شاه داعی شیرازی عارف و شاعر نامی قرن نهم هجری مقامی  
 ارجمند و اندیشه‌ای بلند و سخنی دلپسند دارد، در سلوک معنوی بقول ابو سعید  
 ابی‌الخیر «یکسو بین و یکسان نگر» است و در شاعری و سخن پردازی پر از ذوق  
 و ابتکار. و شعر و سخن او زاینده قریحتی است خداداد. حسن ختام را این غزل نغزوی  
 نقل میگردد:

یا همه او یا همه ما ای عزیز!	این همه خود را منما ای عزیز!
ما و تو و او همه زینجا برو	چون همه رفتند بیا ای عزیز!
سوی خرابات بخود میروی	نیست چنین راه خدا ای عزیز!
بیخبر از لذت جام فنا	مست دروغی ز بقا ای عزیز!
نیست به از طاعت پروردگار	گر نکنی میل ریا ای عزیز!
تا بتوان از پی شهرت مرو	الحذر از دام بلا ای عزیز!
داعی ما گفت حدیثی ولیک	تا چه کند سر قضا ای عزیز!

تهران - تجریش - مهر ماه ۱۲۳۹ خورشیدی

محمد دبیرسیاقی

## تكملة

پس از اتمام این بخش از کلیات شاه داعی و چسپ شدن فهرست مطالب و پیشگفتار معلوم گردید که جناب آقای علی اصغر حکمت استاد دانشگاه تهران بنا بر خواهش مدیر کانون معرفت و بمناسبت آنکه همچون خود داعی الی الله زاده خاك بهجت افزای شیرازند و نیز بدان سبب که والد ماجدشان در جوار مزار کثیر- الانوار شاه داعی بخاك سپرده شده است مقدمتی بس ممتع کلیات حاضر را ترتیب داده اند و در آن از اوضاع و احوال ادبی و سیاسی و اجتماعی قرنی که شاعر در آن میزیسته و معاصران وی از سلاطین و شعراء و بزرگان و مجتل سکونت و کیفیت زندگی و درجه شاعری و قدرت فکری و مشرب و مسلک عرفانی او سخن داشته اند، سخنی تمام و پرفایده است. اما چنانکه در فوق مذکور داشتیم چون آن مقدمه پس از چاپ شدن فهرست مطالب و پیشگفتار نگارنده واصل گشت امکان آنکه پس از فهرست مطالب و پیش از پیشگفتار درج گردد دست نداد ناچار برای آنکه رنج نگارش و فایده نوشته ایشان هر چه زودتر بدیده خوانندگان عزیز درآید آنرا پیش از فهرست مطالب جای داد و با شماره صفحاتی بترتیب حروف ابجد از شماره صفحات پیشگفتار کتاب ممتاز ساخت و اینک برای آنکه آن مقاله ممتع هر چه بی نقص تر و منزه تر و مفیدتر برآید اشارت بیکی دو نکته را ضروری بیند و نیز سودمند میداند که متذکر چند غلط چاپی در پایان تکمله بشود تا خوانندگان عزیز با اصلاح آن اغلاط چاپی نسخه خود را منقح فرمایند .

در صفحه «بیج» داعی از سادات حسینی دانسته شده است و آن چنانکه در

پیشگفتار کتاب ذکر کردیم استوار نیست، داعی و نیای وی داعی صغیر از سادات حسنی هستند و بتبع این تذکر نسب وی بنورده واسطه به زید بن علی بن حسین آنچنانکه از طرائق الحقایق نقل شده است نتواند رسید، یعنی این قول را نیز اساسی نباشد. در صفحه «ید» نام داعی صغیر (قاسم بن حسن) مرقوم رفته است و متوفی

سال ۳۱۶ - صحیح حسن بن قاسم است مقتول در سال مذکور.

و نیز در همین صفحه مرقوم رفته است که داعی صغیر در اواخر قرن سوم در طبرستان و گرجان وری حکومت داشته است و حال آنکه امارت داعی از سال ۳۰۴

است یعنی در اوایل قرن چهارم هجری

در نقل شعر منقول در پایان صفحه «یو» می‌پندارم سهوی رخ داده باشد بجای

لمة «پابند» - «یابند» باید نقل میگردید و الامصراع دوم معنایی نمی‌یابد مگر اینکه در مصراع دوم بجای «ترا ۰۰۰» بگوییم: «تو در تبریز و ...»

در صفحه «کب» سطر ۲۲ سال وفات ۸۸۵ ظاهراً برای شیخ شمس الدین استوار نباشد، زیرا داعی که خود بسال ۸۷۰ در گذشته است اورا بدو بی‌تی که در همان صفحه نقل شده مرثیت گفته است.

در صفحه «کط» سطر ۲۲ نوشته شده است مثنویات سته هر یک با مقدمه منثور کوتاهی آغاز میشود و حال آنکه فقط مثنوی مشاهده مقدمه منثور کوتاهی دارد لا غیر. در صفحه لز عبارت منقور بر سنگ مزار آنچنانکه باید نقل نشده است. بر حسب نقل نگارنده در پیشگفتار باید اصلاح شود.

اینک اغلاط چاپی:

صفحه «یز»	سطر ۷	ابوالمعز عبدالله	ابو العز عبدالله
« لا	« ۲	ابوالمعز عبدالله	ابو العز عبدالله
« لا	« ۱۰	بناسی	مناسبی
« لب	« ۱۹	مدوین	تدوین
« یح	« ۶	مناسب	مناصب
« کا	« ۱۹	قدسیات ۱۹	قدسیات ۱۶
« که	« ۱۹	خسروچین	خسروچین



چنانکه در پیشگفتار گفتیم پس از چاپ شدن کتاب بچند زلت و طغیان قلم و غلطهای چاپی که مع الاسف کتابهای چاپی ایران را از آن خلوی نیست برخوردار که در استدراک و غلطنامه بخش نخست و غلطنامه بخش دوم نقل گردید و اینک نیز در مقابله مجدد بچند غلط چاپی و لغزش دیگر برخوردار کرده است که نقل میشود و از خوانندگان عزیز استدعا دارد که نسخه خود را طبق جدول خطا و صواب هر دو بخش و این تذکاریه اصلاح فرمایند .

در حاشیه صفحه ۱ بخش ۲ کلیات مراد از شیخ مرشد الدین ابواسحاق بهرامی ابواسحاق کازرونی از اعیان صوفیه قرن پنجم هجری دانسته شده است . ارتکاب این زلت عظیم جز بسبب غایت شهرت و علو مقام این صوفی و عارف بلند پایه که کتاب فردوس المرشدیه بنام اوست نتواند بود و نگارنده از این لغزش عظیم که براهنمایی جناب آقای حکمت در مقدمه مرقوم ، منذ کر آن گشت پوزش می طلبد و امید دارد که خوانندگان ارجمند متن کتاب و فهرست اعلام پایان آن بخش را از این لحاظ اصلاح فرمایند و نیز نام کتاب فردوس المرشدیه را از آن فهرست حذف نمایند .

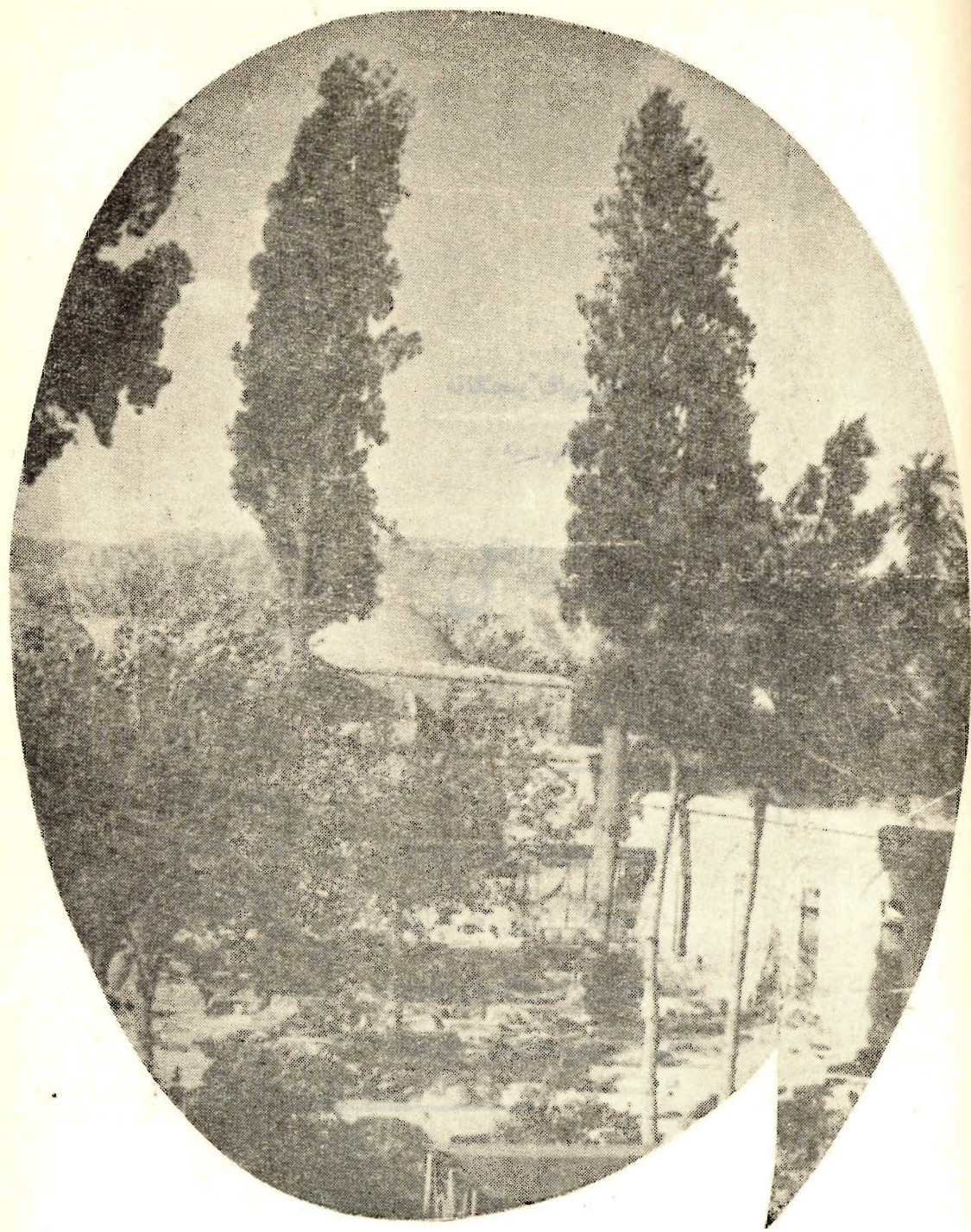
نکته دیگر آنکه در فهرست اسامی خاص بخش دوم (صفحه ۷۸۹ ستون دوم سطر ۲۳) نام احمد اطعمه پس از نام نظام الدین احمد (سیدی ، میر ، حاجی) آمده است و بتبع آن بصفحات ۳۱۲ و ۳۱۳ اشاره شده و حال آنکه احمد اطعمه دیگر است و نظام الدین احمد ... دیگر خواهشمند است نام احمد اطعمه و صفحات ۳۱۲ و ۳۱۳ را از فهرست مذکور در این مورد حذف و عدد ۲۷۰ ح را در همان جابه ۲۷۹ ح اصلاح فرمایند .

در متن کتاب (بخش ۲ کلیات) اصلاحات زیرین زانین بفرمایید :

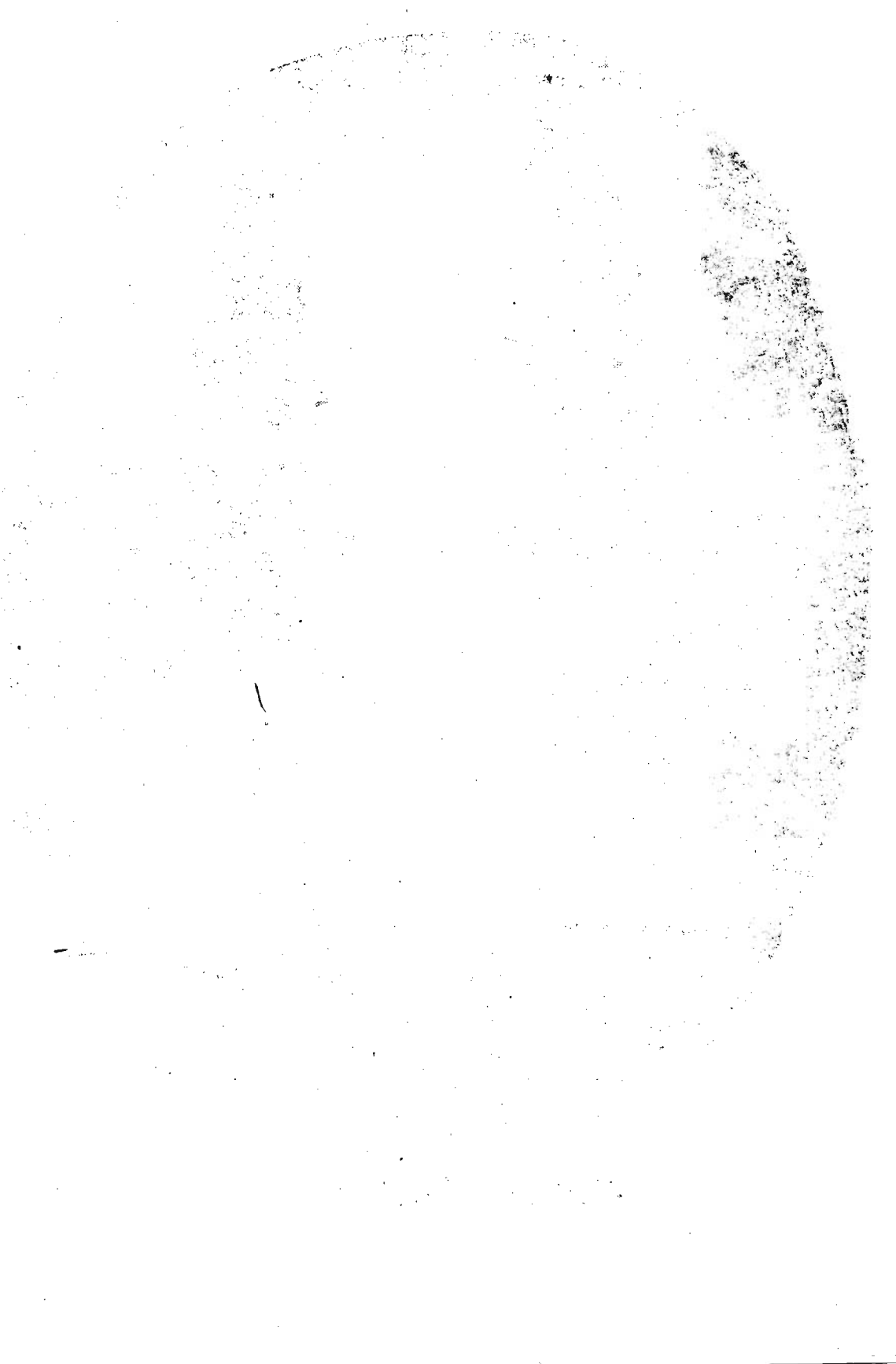
صفحه	۷۸	۶	چکویم	چکویم
«	۱۶۹	۸	الدنیا	الدنیا
«	۱۶۹	۱۰	وفا	فنا
«	۲۵۶	۱۹	انبیاء	انبیاء
«	۳۰۴	۱۲	جامی	حاجی
«	۳۱۳	۱۶	عام	علم
«	۴۶۲	۱۲	بهشتی	بهستی
«	۷۳۱	۱۴	بیر	بیرد
«	۷۳۱	۱۵	بیار	(ضبط تذکره عرفات): بریز
«	۷۳۱	۲۶	عامه	( « « « « ) : نامه

و در فهرست نامهای کسان بخش ۲ نیز :

صفحه	۷۸۵	ستون ۱	سطر ۱۷	(شیخ)	(شیخ مرشد) - ۱۵
«	۷۸۵	« ۱	« ۱۸ حذف شود		
«	۷۸۷	« ۱	بعد از سطر ۱۴ اضافه شود	ری - ۲۹۶	
«	۷۸۷	« ۱	« « ۲۵	« «	۲۹۷
«	۷۸۷	« ۲	« « ۱۶	« «	شیخ مرشد - ۱۵، ۱۶
«	۷۸۸	« ۱	سطر ۲۵ حذف شود		
«	۷۸۹	« ۱	« ۷	(سید) ۷۵۶، ۷۵۹ ح	۷۵۹، ۷۵۹ ح
«	۷۸۹	« ۱	بعد از سطر ۲۴ اضافه شود	مرشد (شیخ) - ۳۰۴	
				۱۷۸، ۱۷۳، ۲۷۹، ۱۷۸، ۱۷۳	
				۲۷۰ ح، ۳۱۲، ۳۱۳	۲۷۹، ۲۷۹ ح
«	۷۸۹	« ۲	سطر ۲۲	نظام الدین احمد	نظام الدین
				(سیدی) میر، حاجی، احمد (سید)	
				احمد اطعمه (میر، حاجی)	
«	۷۸۹	« ۲	بعد از سطر ۳۱ اضافه شود	نور الدین نعمه الله ولی) - ۴۵	



نمای بیرونی بقعه شاه داعی شیرازی



مثنویهای پنجگانه

مشهور به :

# سته داعی

آنانکه خلاصهٔ زمان انسانند  
قدر سخنان رائق ما دانند  
در سبع اقالیم حقایق طلبان  
لایق بودار سته داعی خوانند

## در بیاجه

### السته للداعی الی الله<sup>۱</sup>

سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله ، الله اكبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم . بیاری رب رحیم متوسل بروح نوید رسان لاتیاً سوا من روح الله حبیب حضرت اله محمد رسول الله صلی الله علیه وآله الامجاد سته داعی باتمام رسید ، مختلفه الاوزان ، رنگ گرفته از گلستان « كل زوج بهيج غالب » مثنوی بپایان انجامید بترتیبی که نظم یافته نوشته گردید ایام انتظامش چند روزی از مدت کم و بیش بیست سال ، فترت در آن مسوف بوده و تشتت احوال والله المحقق الامانی والآمال . برادر من انکار را مجال مده که هر چه در آن نظرت مأولست و نیز اکثر در غمر حال مسنوح شده و جز بلسان ارباب اشارت مشروح نگردد چنان دان که از مشاهده مشاهده « الاحسان ان تعبد الله كأنك تراه » روی می نماید و از گنج روانش جوهر « كنت كنزاً مخفياً در شمار عیان میآید ، چهل صباحش غره « خمرت طينة آدم بیدی اربعین صباحاً در جلوه می آرد چار چمنش دماغ جان مؤمن صالح بشمائ نسائم « فی روضات الجنات لهم ما يشاؤون عند ربهم » تازه میدارد . چشمه زندگانی اش از حیات و « ان الدار الاخرة لهی الحيوان ، خبری باز میدهد . عشق نامه اش تاج والذین آمنوا اشدوا خبأ الله » بر فرق عاشقان راه حق می نهد . در باب دریاب و از موائد فوائد آن بهره بردار . گفتیم و تا نصیب چه باشد عزیز من . یا مفرج فرج عن الكربه و الحجاب . یا مفتح فتح باب الالهام و الخطاب .

۱- «ب» عنوان ندارد . عنوان از «مچ» است .

## کتاب المشاهد

اللهم لك الحمد وعلیک التواکل صل علی محمد سید الرسل وعلی آله الکرام  
البررة وصحبه العظام الوزنة  
مشاهد یا طالب ! فیها المقاصد والمطالب .

### مشهد فی الطلب

بلبل اگر ناله بی-رآرد رو است	خاصه که از طرف گلستان جداست
عاشق بی وایه ندارد نظر	بلبل بی ناله ندارد خبر
هر که بهجران فتد از وصل یار	در غم دل گریه کند زار زار
خون دل لاله و داغ درون	نیست هم از حال فراقی برون
سبزه بتلخی نفسی میکشد	وان نفس از بهر کسی میکشد
دیده نرگس بچه حیران فتاد	گر نه بروی گل و ریحان فتاد
قصه سوسن بیان راست نیست	درد دل او بزبان راست نیست
آب هوا خواه چمن میرود	باد پی برک و سمن میرود
شاخ درختان بهوا مایلند	بلکه به باسرار خدا مایلند

کو دل یک قطره که بی ذوق اوست؟

۱۰

گردن یک نذر که بی طوق اوست؟

### طلب

مه ز پی مهر درین راه کرد	قطع منازل که بهر ماه کرد
دود دل بحر که بالا گرفت	از هوس راه نریا گرفت

کوه گران بسار هوایی ازوست  
ابر نگرید مگر از شوق او  
چشمه بجوشد چو بیاد آورد  
کبک چو آوای کبوتر شنود<sup>۱</sup>  
۱۵  
دشت گرو گمان کیسایی ازوست  
باغ نخندد مگر از ذوق او  
نفعه آن کوی که باد آورد  
نعره زند کاین نفس از دوست بود  
فاخته کوکو زند از شاخسار  
ای دل من چون دل مرغان کباب  
جان بلب از درد تو بیخورد و خواب  
بال مرا قوت پرواز ده  
یا نظری، یا دل من باز ده

در طلبت مرده ام ای جان بیار

آنچه مرا زنده کند آن بیار

۲۰

طلب

در طلبند اهل جهان دیر شد  
هیچ ندیدم که یکی سیر شد  
نیست دلی کز پی مقصود نیست  
هیچ سفر بی طلب سود نیست  
هر که بداندست که جویای چیست  
بر خود و بر دوری ره میگریست  
میرو و میجوی بزاری و درد  
جان بده و از ره دل بر مگرد  
۲۵  
ره بدل و دیده اگر یافتی  
مقصد ارباب نظر یافتی  
هم طلبی به که بود مرد را  
سوخته شو ساخته کن درد را  
حیف کسی برد که جویا نشد  
گر چه بانجام مهیا نشد  
سوز دل و دیده خونریز جوی  
روز خود از ناله شبخیز جوی  
یک قدم این راه بمردی برو  
یک نفس از خویش بگیر این گرو

معرفت انگیز شو از نفس و رب

میطلب و میطلب و میطلب

۳۰

طلب

چيست طلب آنچه ندارد کنار  
باز دل و آفت جان، درد پار

۱- شنود بضم نون، بجای شنود بفتح نون و او آمده است.



فتمنه و آشوب و وبال و بلا  
 دیده کبریاں دل گرم آه سرد  
 زهر شفا بخشش نوش آفرین  
 گاه همه آب و گاه آتش شدن  
 نیست شدن، هست شدن هر زمان  
 ار همه خالی و ازو پر شدن  
 الله ازین جوش بسر آرنده بحر  
 الله ازین آتش سوزنده غیر  
 ۳۵ گاه همه ناخوش و گاه خروش شدن  
 از دل و از دست شدن هر زمان  
 غرقه دریای تحیر شدن  
 الله ازین کف بسر آرنده بحر  
 الله ازین آب فروزنده سیر

الله ازین راه نشیب و فراز

۴۰ الله ازین منزل دور و دراز

### طلب

ای شب هجران اثری باز ده  
 یک نفس ای صبح سعادت بر آید  
 چند طلب باشد و مطلوب نه  
 آه که هر ذره رقیب منست  
 آه که خورشید بر آمد بلند  
 آه که در حیرتم از کار خویش  
 بخت من و روی شب و موی دوست  
 گر قدم صدق و ثبات آوزم  
 از پی آن زلف پریشان روم  
 ۴۵ یا خبری از سحری باز ده  
 بخت تو نیز از در دولت در آید  
 جور رقیب و رخ محبوب نه  
 در طلب مهر حبیب منست  
 تافت بهر ذره جز این درد مند  
 از جهت بخت خود و یار خویش  
 این سه سیه غایت حیرت دروست  
 زین ظلمات آب حیات آوزم  
 تا بسر چشمه حیوان روم

جان طلبم زنده کنم خویش را

۵۰ تازه کنم این دل درویش را

### طلب

ای طلب راه نما! ره نما  
 تا حرم کعبه صدق و صفا

ای جرس قافله عاشقان	کمشدگان را بصدایی رسان
ای فرح افزای نسیم شمال	نافه گشا شو بشمیم وصال
ورنه ، درین بادیه حیران شویم	زخم کش خار مغیلان شویم
بو که نمیریم و بمنزل رسیم	آخر ازین بحر بساحل رسیم
ساحل دریای طلب رحمتست	نازله آخر شب رحمتتست
رحمتیان ! همنفس من شوید	طالب صبح شب ایمن شوید
صبح نگوییم که خورشید چاشت	آنکه دل و دیده روشن نکاشت
آنکه بهر روزنه‌یی تافتست	آنکه جهان زینت ازو یافتست
آنکه جدا از دل مهجور نیست	آنکه ز جوینده خود دور نیست

طلب

از طلب خویش کس آگاه نیست	ورنه که جوینده این راه نیست
نیستی آگاه که با شوق یار	دست در آغوشی و سردر کنار
طالب یاری و ندانسته‌ای	بر سر کاری و ندانسته‌ای
در طلب هر چه بسر میبری	آن طلب اوست اگر بنگری
کیست که سرگشته آن کوی نیست؟	چشم که گویم که بر آن روی نیست؟
از همه سو روی برو میروند	گرچه درین بحر فرو میروند
میکشد از عالم فکر و نظر	هر طلبی سر بجهانی دگر
هر کس از آن پرده که جنبیده است	چهره مقصود در آن دیده است
گشت ز بسیار خیال و هوس	راه خلاق بشمار نفس <sup>۱</sup>
	شیخ ره صومعه اندر گرفت
	رنسد ره کوی قلندر گرفت

۱ - اشاره به : الطرق الی الله بعدد انفس الخلائق .

## غزل

ای همه ذرات جهان در طلب

مهر تو اندر دل و جان در طلب

زاهد سبزه‌ساده نشین در هوس

رند سر کوی مغان در طلب

سینه ارباب بیان سوزناک

دیده اصحاب عیان در طلب

نده و آزاد درین ره گرو

مرد وزن و پیر و جوان در طلب

عاشق حیرت‌زده بیخواب و خور

۷۵

عارف بی نام و نشان در طلب

جان و خرد، سرو و علف در سماع

دیده و دل، کام و زبان در طلب

داعی و مرغ چمن اندر خروش

باد وزان، آب روان در طلب



## مشهد فی التجريد

هر که ز تجريد شرابی چشيد  
هر دو جهانرا بيکی دم کشيد  
هست حباب قدح او مدام  
نه فالك و هفت زمين لا کلام  
جرعه او نوش فنا میده  
نشئه او نوش بقا میده  
هر که ازان صافی باقیش هست  
آينه چهره ساقیش هست  
خيز و ازین بزم يکی جام گیر  
پخته ایام همه خام گیر  
مشغله اهل زمان هيچ نيست  
غير فراغ دل و جان هيچ نيست  
عقل که سر حلقه فرزانيکيست  
سلسله او همه ديوانگيست  
عشق طلب کن که بجایي رسي  
از قدم او بنوایي رسي  
ساده شو از نقش جبههای خاك  
آينه سان شو بصقتهای پاك

صیقل دل آب روان ساز کن

رو ز نه جان بصفا باز کن

### تجريد

ای که ترا کار دل آشفتهگيست  
جان من آشفتمت از بهر چیست  
بید نه ای، فارغ ازین باد باش  
سرو شو و از همه آزاد باش  
کاین کل رنگین که بگلزار تست  
خار تو و مایه آزار تست  
نرکس شوخی که ترا درکست  
فتنه جانست و بلای دلست  
سوسن خود چند کنی ده زبان  
غنچه صفت تنگ بهم کش لبان  
عشوه مده سزه خود را بناز  
تا نشوی تشنه آز و نیاز  
آب روان باش بهر لاله زار  
با همه در حلقه ز خود برکنار

باد سبک خیز جهان کرد باش      نه چو یخ افسرده دم‌سرد باش ۹۵  
 همچو فلک طبع مجرد فروز      چند مقید چو زمین میخ دوز  
 آتش تجرید و فنا نیز کن  
 سوختن مشعله انگیز کن

## تجرید

یک نفس ای نفس بیارام و بس      چند پی طعمه چو مور و مگس  
 تا لب نانی ز میان میبری      خون خود و خلق جهان میخوری ۱۰۰  
 کوش که همکاسه جان‌ت کنند      شربت تجرید روانت کنند  
 بازرهی از هوس آبن و آن      سیر شوی از طلب آب و نان  
 از جهت یک کف گندم معاش      عاصی رزاق خلائق مباش  
 حبه مبر، خست موران موز      بر سر یک جو بهمه تن ملرز  
 مهره نه‌ای چشم تهی پر نشین      در صدف عزت چون در نشین  
 نان مطلب نامه یاری مدر      آب رخ خویش بخواری مبر ۱۰۵  
 لقمه هر روزه بقانون بگیر      ملک قناعت بشببخون بگیر

سر بره سلطنت فقر پیچ

تا نخری ملک سلیمان بهیچ

## تجرید

فقر و قناعت در ملک بقاست      خاطر آزاد بهشت خداست  
 کر درم و زر شود از گل‌سیه      دل نکند گنج قناعت تبه  
 فقر طلب گنج قناعت نشین      روی خسیسان و بخیلان مبین ۱۱۰  
 کر تو ازین گوشه باویی رسی      به که از آن لقمه بیویی رسی  
 خلق بدست آر که در راه او      دیو بیو می‌رود انسان بخو

نیست تجرد صفت آب و گل هست تجرد صفت جان و دل  
 وصله ریزه دل پیاره بجوی کوزه شکسته مکن و دل سبوی  
 ۱۱۵ دل بفرامغت ده و لنگوته بند از جهت زر نه بجان بوته بند  
 پر مکن از وسوسه کچکول دل کم کن ازین دست و عصای ممل

بسی طمع نفس بدریوزه رو

تا سر این کوچه مجرد بدو

تجرید

هر که تجرد صفت دل کند روی بهر تفرقه مشکل کند  
 وسوسه را نام تعبید مکن تفرقه را نام تجرد مکن  
 ۱۲۰ یعنی ازین گوشه نشینی چه سود چشم خطا ابروی چینی چه سود  
 این سختم خوش ز کسی اوفتاد کز دل بی شایبه میگرد یاد  
 زاهد و ناموس و ریاهای خویش راهب<sup>۱</sup> و ناقوس و چلیپای خویش  
 سبجه، بت و بتکده، خلوت سرا دست و قدم هر دو بروی و ریا  
 هر قدمی کان بسر خود روی والله اگر نیک روی بد روی  
 دست بدست آی درین سلسله یک نظر مرد به از چل چله  
 ۱۲۵ مرد شود هر که بمردی رسد ای خنک آن دل که بدردی رسد

چشم نگه دار و زبان، گوش باش

هوش بمردان ده و خاموش باش

تجرید

همچو زنان تاکی ازین رنگ و بوی جز صف یکرنگی مردان مجوی  
 معرکه بازی لعبت مساز جز بسر و تیغ درین ره مبارز  
 کرز بمیدان تهمت رسان نفسک امّاره بکشتن رسان  
 ۱۳۰ لذت تجرید ندید آنکه داد عمر بلدات بهیمی بیاد

شاه داغی شیرازی

لذت مردان خدا دیگرست  
لذت جویان هوا دیگرست  
لذت مردان روش و کوشش است  
لذت مردم خورش و پوشش است  
تا برسی زود بیفکن براه  
هستی خود، راحت خود، مال و جاه  
کی شوی ای بسته این چارقید:  
نوری و شبلی و رویم و جنید ۱۳۵  
میزنی «اننی آنا» منصور وار  
نیست ترا زهره دیدار دار

خرقه فرو کرده بشرک خفی

دم چه زنی از نفس «لیس فی»<sup>۲</sup>

تجرید

ای دو جهان مثل خیال و غبار  
ای من و تو بسته این اعتبار  
یا همه جویای سراییم ما  
یا همه آشفته خواسیم ما  
یا همه هستیم گرفتار خویش  
یا همه مستیم بیندار خویش ۱۴۰  
یا قدمی دور تر افتاده ایم  
یا نه که معذور در افتاده ایم  
به که ازین فتنه بسویی کشیم  
رخت ازین ورطه بکویی کشیم  
بر سر بازار فنا بر شویم  
بی خودی خود بخدا در شویم  
سیر به فی الله فتد بعد از آن  
او بکند داد و ستد بعد از آن  
وصف عدم بود نه وصف وجود  
هر چه نه فی الله و الی الله بود ۱۴۵  
پایه تجرید همینست و بس  
مایه توحید همینست و بس  
هر که بتجرید قدم میزند  
خیمه بصحرای عدم میزند

۱- اشاره به: «اننا الله» گفتن حسین بن منصور حلاج. ۲- اشاره به: «لیس فی جتی سوی الله» گفتن بایزید بسطامی.

غزل

خواجه که از خوف سر آزاد شد  
 مژده بده کز خطر آزاد شد  
 هر که درین نیستی ابرو گشاد  
 از گره سیم و زر آزاد شد  
 مرد که در کنج فراغت نشست  
 از سفر خشک و تر آزاد شد  
 تاج فقیری سر هر شه که یافت  
 از کله و از کمر آزاد شد  
 تخت دل و مملکت جان بدید  
 از غم تیغ و سپر آزاد شد  
 هر که درین خانه بزرگی نجست  
 رو که ازین مختصر آزاد شد  
 خاطر داعی که تجرد کزید  
 از طلب در بدر آزاد شد

۱۵۰



## مشهد فی الذوق



- خیز اکرت هست دمی ذوق یار  
 خیز که افسانه عالم بسیست  
 خیز و بنوش از می مستان او  
 ساعتی از هوش بدر رو چو نی  
 ۱۵۵ این نفسی چند غنیمت شمار  
 پای فرو کوب بدستان او  
 ساعتی از جوش بسر رو چو می  
 چون کف ساقی بتواضع فزای  
 چون سرمستان همگی شوق باش  
 ۱۶۰ چون دل رندان همگی ذوق باش  
 کبر نه‌ای، مهر پرستی مجوی  
 تا نه‌جشی، چه عسل و چه شراب  
 شوق دل از عاشق حیران بپرس  
 شوق دل از عاشق حیران بپرس

کر وله و شوق شود یار دل

راست شود در دو جهان کار دل

## ذوق

- ذوق براقیست که از ما بدوست  
 ذوق بیک چشم زدن میرسد  
 ذوق طلب وقت بغارت مهر  
 ذوق منت نیست چگوم به‌حیف  
 ۱۶۵ شبهه نداریم که يك کام اوست  
 هر چه در آن فکر بفن میرسد  
 عمر بان‌دیشه می‌اور بسر  
 وقت نکه دار که بر نده تیغ  
 حجت قطعیه الوقت سيف  
 هر چه بیابد ببرد بی دریغ  
 ۱۷۰ زین دم شمشیر که دارد امان  
 نیم نفس حافظ جانی شود  
 نیست حصاری که امانی شود

دامن جانرا که تواند گرفت      سیل روانرا که تواند گرفت  
 برسر این بحر که جان میرود      کشتی عمر تو روان میرود

باد گذار بست نه عمر عزیز

برق یمانست نه بادست نیز

ذوق

۱۷۵      دوش نشستم بره انتظار      باد سحر یافتم اندر گذار  
 در قدم باد نفسها زدم      دم ز سر شوق و تو لا زدم  
 باد صبا سوی چمن میوزید      جان مرا بوی چمن میکشد  
 من خبر از باد ندارم دگر      بلکه ز خود یاد ندارم دگر  
 وای که دل دست تمنی گرفت      وای که همچون ره لیلی گرفت  
 شوردل و جان نتوان باز گفت      حالت مستان نتوان باز گفت  
 ۱۸۰      قصه عشاق چه داند که چیست      هر که درین غصه زمانی تزیست  
 هر که بآتش نرود چون خلیل      آتش ما نیست برو سلسبیل  
 هر که ندارد دل او این مذاق      گر همه جانست که هذا فراق

هر که بداند که چه گفت این فقیر

گفته آشفته بمن کو مگیر

ذوق

۱۸۵      ای ز جدل کرده به مردم کمین      از هنر و فضل مگو بیش ازین  
 حرف زبانی بخلاق مگیر      صدق درون بین و صفای ضمیر  
 دفتر اندیشه بآتش بسوز      از رقم نور ورق بر فروز  
 ذوق طلب حجت باطل بهل      هست چراغ ره تو ذوق دل  
 فکر تو اشیا نظری میکند      ذوق من آنها سپری میکند  
 ۱۹۰      نیست مرا غیر یکی در نظر      هست ترا شبهه درین یک مگر

دیده بینا مفکن زیر میل  
از پی این بحر چرا میروی  
بر نف خورشید میاور دلیل  
عمق ندارد بکجا میروی  
حکمت این امر چو ظاهر شود  
عقل فِلاطون متحیر شود

هم دل و هم ذوق، نه عقل فضول

هم سر و هم شوق، نه طبع ملول  
ذوق

ساقی اگر کاسه بد و درست و جام  
فوق مرا کاسه پیایی بدار  
چند کنی کاسه برندان حرام  
جان مرا جام لبالب بیار  
۱۹۵  
کاسه چه با شد بقدر می بده  
مطرب اگر هست نوایی کجاست  
باده مستانه بهی هی بده  
پرده عشاق چرا نیست راست  
ساز کن ابریشم ذوق و نشاط  
چنگ تو کز زلف مشوش کند  
باز کن از عیش در انبساط  
جمع کند خاطر و سرخوش کند  
۲۰۰  
ای که حریفی بچه افتاده ای؟  
باز مکش شمع و مبر عود سوز  
خیز! اگر هم قدح باده ای  
خوش نبود شب که نیازی بروز  
یک دونفس یکدل و یکرو نشین  
همچو حریفان بدو زانو نشین

این همه رمز است که از ذوق خاست

ورنه حریف و می و مطرب صد است

ذوق

ذوق چو بحث دل و جان میکند  
ورسخن افتد بلب لعل دوست  
۲۰۵  
وصف خرابات مغان میکند  
باده حمرا همه در جام اوست  
بحث وی اندر گل و سنبل رود  
رمز وی از نرگس بیمار رفت  
ورسخن از چهره و کاکل رود  
ورسخن از چشم خوش یار رفت  
هست درین شیوه زبانی دگر  
هست درین غمزه نشانی دگر

۲۱۰ منطق مرغان بسلیمان سزااست      فهم معانی بسخندان سزااست  
ذوق نداری مکن این جرعه نوش      شوق نداری مکن این نغمه گوش  
آب بغربال ندارد درنگ      باد بمکیال نیاید بچنگ  
ذایقه و حوصله پیدا کنید      رزپی این لقمه دهن وا کنید

بحث بر اذواق شما میرود

این چه حدیثست، چها میرود

ذوق

۲۱۵ چون قدح تیره و چون جام صاف      آن بدر میکند افشوده پا  
بر سر بازار هوس مردمی      روی بتان کرد بچشم آن یکی  
فکر یکی رفته فراز سما      دوخت زروی همه چشمان یکی  
خاطری از یک سر مویچ خورد      ذوق یکی گفته که بالا نرآ  
باهمه این طرفه که هر کس که هست      جان یکی هر دو جهان هیچ کرد  
هست درین دایره امتحان      بر خود و بر حاصل خود خرمست  
هر که ازین دایره بیرون رود      هر کسی از نقطه خود شادمان  
نقطه او از همه افزون شود      نقطه او از همه افزون شود

نقطه او ذوق شود ذوق حال

حالت او دایره‌یی در کمال

## غزل

زمزمهٔ بلبل بستان ذوق

۲۳۰

برد مرا سوی گلستان ذوق

لشکری دل چه نشیند بکنج

خیمه بصره زده سلطان ذوق

بوی یمن داشت صبا در نفس

قالب دل کرد پر از جان ذوق

یافت ازین بوائری گل، چوسرو

سرخ‌وش و ورق‌صان شد و مستان ذوق

کرد بیان سوسن از ده زبان

آیت دل يك يك در شان ذوق

تا بگشاید دهن غنچه باد

۲۳۵

هوئی بر آورد بیرهان ذوق

ولوله بگرفت چمن تا که شد

داعی ما مرغ غزلخوان ذوق

## مشهد فی الکشف



چند ننوشیم بمحفل شراب؟	چند بیوشیم بگیل آفتاب؟
چند کند بلبل مسکین خموش؟	چند نیاید گل و نسرین بجوش؟
گریه کند دیده مجنون وی	چند نشیند دل لیلی بحی؟
یوسف ما در بن چه تا بکی؟	ابر حجاب رخ مه تا بکی؟
شمع که پروانه نبیند چه سود؟	یار که در پرده نشیند چه سود؟
مهره در مار چه نیرو دهد	نافه در ناف کجا بو دهد
زر نبود آهن در کان بود	زر که نه در کف کریمان بود
لعل ز کان کز بدر آید خوشست	کر که از بحر بر آید خوشست
کی بتوان گفت از آن راز باز	تا بزبان ناید از اندیشه راز

عقل و بیان باید و کشف و عیان

ورنه بماند همه چیزی نهران

### کشف

کشف شدی بردل تو هر چه هست	گر نه خیال تو بدی چشم بست
هست ترا کافی در کشف حال	صافی اگر نیز شود آن خیال
کشف اسرار عجایب شود	از تو خیال تو - و چو غایب شود
ده بدم از غیب خبرها دهد	بیشک اگر خویش باشیا دهد
دیده باحوال جهان وا کنی	آینه او چو مصفا <sup>۲</sup> کنی
دم نپذیری ز خیال مجال	وین نه همه دم بود ای زو خصال
جمله احوال چه دانک کسی	وانچه بود نیز نباشد بسی

۱ - کذا؛ و شاید: شود؟ ۲ - «مج»: مصفی.

قطره‌یی از بحر محیطی بود      لمعه‌یی از نور بسیطی بود  
سیر خیال تو ازین پیش نیست      ورنه نه منزلگه ازین پیش نیست  
۲۵۰ آری اگر سیر تو آنسوی فتنه  
قطره تو قلمز و جیحون فتنه  
کشف

کشف خیالی نشود دست گیر      خواب پراکنده بچیزی مگیر  
حاصل این واقعه پیچ پیچ      چیست در انصاف بگو، هیچ هیچ  
کشف عیان جوی و درام حضور      چند روی از پر او هام دور  
قد طلع الصبح تجلی لکم      ۲۵۰ اشرق الارض به ما لکم  
شعشع بالنجد فمن لم يجد      نترکه کالخشب المنجمد  
ارسل منه نفساً باليمن      شم لتفريحك يا ذاالحنن  
يلمع يستعلن نحو الحمى      هالك يا نازع<sup>۲</sup> ان لا تری  
منصبغاً جاء بميثاقه      منبسطاً يكشف عن ساقه  
بر تو چو دیدار خدا کشف شد      ۲۶۰ اصل همه چیز ترا کشف شد  
هر که نه بر اصل بود کار او  
هیچ بمنزل نرسد بار او

## کشف

ای ز تو در فتنه و غوغا جهان      کشته از امواج تو دریا جهان  
کنج تو از خویش چو برداشت بند      این همه آشوب بعالم فکند  
لشکر اسماء تو بر هم زدند      سکه بسطانی آدم زدند  
کون و مکان یافت ازو زمزمه      ۳۶۵ سجده او کرد ملائک همه  
جز سر ابلیس که نامد فرو      از حسد و غیرت و کافر شد او  
هر که از انصاف درین ره بزیست      روی وی از کبر سوی کافر بست  
هر که ازین قصه بمخلص رسید      آدم و ابلیس هم امروز دید  
در غرض هیچ مسلمان مشو      از حسد آدم شیطان مشو

۲۷۰ باد تک حرص بهر سو مران هر چه خدا داد رضا ده بر آن  
آنکه بحکمت در قدرت کشاد  
قدرت هر چیز بهر کس نداد

کشف

گرچه خداوند عطا میدهد در خور خود یافت از آن فیض عام  
در خور آینه اسکنند و جمشید جام در حسب جام توان می کشید  
۲۷۵ در حسب از خم بسبو میرود در حسب حوصله زر میبرند  
گرچه بعصمت ملك آنسون ترست بی تو جهان قالب بی جان بود  
آینه آدم و خاتم تویی مهر درخشنده بماهیتتی  
۲۸۰

پیش کمال تو که نارد سجود  
علت غایبی تویی اندر وجود

کشف

هر که بیابد ز خدا اصطفای اوست که از حضرت حق در رشاد  
اوست که از حضرت حق یافت نام اوست که از حضرت حق زنده کرد  
۲۸۵ تا نشوی بی کس در رستخیز چاره برت اوست بروز محن  
در قدم او چو بمحشر رسی جمله جهان فتنه اگر خاستست<sup>۱</sup>

۱- «مع»: خواستست



۲۹۰ گرسخن از غرب و گراز شرق رفت در روش اوست که کالبرق رفت  
 بر وی یکساعت روز شمار  
 بر همه سالی نه که پنجه هزار

## کشف

۲۹۵	کشف شود روز قیامت چو خور خیزوز قرآن «فکشفنا» بخوان جز به پس پرده پندار نیست تا شود احوال قیامت پدید بر مکش این امر بمیزان خویش در صد کشف چه سنجد قیاس ورنه نژاید ز شب الا ظلام من چکنم گرتو شوی شب پره روز کدامست و کدامست شب	۳۰۰	گر برود ابر خودی از نظر باورت ارنیست ز من این بیان هر که ازین حال خبر دار نیست پرده پندار بیاید درید رویقین تازه کن ایمان خویش رو که درین امر نکنجد قیاس رو که مگر روز بر آید تمام روز بر آمد بتو روزی سره گفت بدل دیده که ای بوالعجب
-----	---	-----	---

ما همه شب، روز تو، ای نورفاش

با تو همه گرو فر و جا و باش

## غزل

خیز که مرغ حرم آمد پدید  
 لمعه نور قدم آمد پدید  
 فیض خدا موج زد از هر طرف  
 مژده که بحر کرم آمد پدید  
 حال من و حال جهان حال دوست  
 این همه در جام جم آمد پدید  
 هر نفس از دیده همی ریخت خون  
 عشرت دل ده بسدم آمد پدید  
 چون نکنم میل بت خود که باز  
 سر صمد از صنم آمد پدید  
 از قبل شاه عرب در جهان  
 لشکر ترک و عجم آمد پدید  
 کشف مکن داعی ازین رمز چون  
 صاحب لا و نعم آمد پدید

۳۰۵

## مشهد فی المعرفة

- هر که شناسای خود و دوست نیست  
جان ترا میرسد از هر طرف
- مغز ندارد بجز از پوست نیست  
روى دل خود بهوا کرده‌ای
- نعره که ای جان جهان من عرف<sup>۱</sup>  
شك نکنند کس که تو با این صفت
- معرفت نفس رها کرده‌ای  
خاصه که در معرفت نفس خویش
- راه ندانی بسوی معرفت  
در هوس دیدن دیدار یار
- تزکیه شرطست بهر رای و کیش  
آینه دل اگر ت صاف شد
- صیقل آینه ضرورت شمار  
وصف تن و وصف خود و وصف جان
- رو که نماینده اوصاف شد  
بر طبقاتست درین ره شناخت
- وصف خرد، وصف جهان روان  
ای خنك آن دل که بیکجا نساخت

سلسله دوست چو هر جای هست

به که بیکجا نشوی پای بست

### معرفت

- سلسله بنیده بسوی اله  
گر همه نیک و همه بد میرود
- سلسله کاه با دان و کاه  
قبضه او ناصیه کاینات
- کیست درین ره که بخود میرود  
از جهت قهر بالطف خویش
- میکشد اها بجهات از جهات  
از جهت جان بسویدای کل
- وز جهت کفر باطراف کیش  
از جهت درد بسوی طبیب
- وز جهت عقل بسودای دل  
از سر سجاده بدیر مغان
- وز جهت عشق بروی حبیب  
از ره بیراهی و مستی برآه
- وز طرب باده بدرد و فغان  
وز گنه و توبه بتوبه و گناه

۱ - اشاره به : « من عرف نفسه فقد عرف ربه » .

این همه آشوب نه از تست و ما هست زجایی دگر این فتنه ها

کردل و کردینه پراز خون کنی

میگشددت گرنروی چون کنی

معرفت

هر قیدی زغم خرد میکند

گو بر ووجان مکن ای خودپرست

آری اگر دید یکی هر دو رو

هر چه بتوحید رسید از بیان

پیش دل هر که نه اندرشکیست

من که شدم در صدد این گرفت

بلکه ز ما از جهت رفع قید

با تو سخن میرود از هر نمط

قید تو گفتیم بیر بند خویش

گر بجهان این شرف افتد ترا

جبر و قدر بر طرف افتد ترا

معرفت

تا کی ازین کوی و مگو، کیروکش

قید نه، اطلاق نه، اینها کجاست؟

خیره سران عشوه گران دیگرند

هر که از آبدال شد اندر جهان

آنش از نور تجلی فروخت

بر سر خاکستر حیرت نشست

عقل وی اندر ره حق ذوفنون

خلق ندانند بجز طعن و دق

وقت دل ساده آبدال خوش

حال چه وقال چه؟ این عشوه هاست

ساده دلان دیده وزان دیگرند

بند نشد بر دل او این و آن

جمله در افکند درو و بسوخت

دل بخیالات خـلایق نبست

خلق برو برده گمان جنون

خلق جدایند<sup>۱</sup> از آبدال حق<sup>۲</sup>

۳۳۰

۳۳۵

۳۴۰

۳۴۵

۱ - «مل» : در انداخت . ۲ - «مل» : چه دانند .

تا نشوی در ره خاصان خجَل رو صفت غامه مردم بهل  
 ره بدل الابدل ای چان مجوی  
 چون تو زبانی دل خاصان مجوی

### معرفت

در دل عارف دو جهان خردلیست  
 بلکه از اشیا دل عارف تهیست  
 ۳۵۰ بلکه و لارَب و لاقلب زیست  
 گاه چنین باشد و گاهی دگر  
 بی سر و پا واله و حیران و حر  
 آهن او بر سر کوره ضمیر  
 چون نکند آتش او سرکشی  
 چون تزند جوش اناالحق که او  
 ۳۵۵ حالت عارف بتفاوت افتاد  
 رسمِ دل او و ره جان او  
 مختلف افتاد بعرفان او  
 تابع عرفان خودند این گروه  
 نه کرو نیک و بدند این گروه

### معرفت

ای زده از معرفت خویش لاف  
 بس که درین ره بخیالات خویش  
 ۳۶۰ معرفت و ردّ خلائق بهم  
 نیست کسی را بقدر دسترس  
 در تو اگر بودی این انتباه  
 ره که نرفتی چه نشان باشدت؟  
 ۳۶۵ از بط آبی نکند باورش  
 عکس ره خلق کند اقتضا  
 معرفت سالک راه خدا

عادت مردم همه سد است و بند  
 دل بهوس در پی عادت مبتد  
 بخارق عادت نه ای، ای لایه ده  
 نام بخود سالک و عارف منه

مهر رفت

<p>نیست مسلم ز تو دعوی خرق          یا همه رعنائی و مستی و جوش          یا همه در خوردن خون جگر          گر همه جان تو بود ترك كن          گر چه همه طلعت زیبا بود          و ر همه در صدر جنان جای تست          و ز همه احصای مراتب بود          از جهت خود ز همه بگذری          هر چه بیابی گرو آن شوی          در صدد حوصله تو کمست</p>	<p>با همه تزویر و ریا، شید و زرق          یا همه می نوشی و فریادِ نوش          یا همه در لعل حبیبان نظر          هر چه حجاب تو شود ترك كن          گر چه همه جام مصفا بود          گر همه تسبیح و مصلاي تست          گر همه اعطای مواهب بود          گر تو بدانی که چه با جوهری          معرفت آن نیست که در ره روی          گر همه علم و عمل عالمست</p>	<p>۳۷۰</p> <p>۳۷۵</p>
--	--	-----------------------

## غزل

ای که ندانی که چها در تو هست  
 جمله اوصاف خدا در تو هست  
 ۳۸۰ گرنه تویی هر دو جهان پس چرا  
 عقل و حس، این هر دو گوا در تو هست  
 جامع اسماء الهی تویی  
 جمعیت ارض و سما در تو هست  
 آینه سر<sup>۲</sup> خدایی بلی  
 دیدم و این نور و صفا در تو هست  
 «احسن صورت»<sup>۳</sup> بتو دادند چون  
 معنی «لولاك لما»<sup>۴</sup> در تو هست  
 یلخ محبت بگل آدمیست  
 داعی از آن مهر گیا در تو هست

۱ - «مج» (در حاشیه): اسرار . ۲ - «مج» (در حاشیه): ذات .  
 ۳ - اشاره به: «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» (سوره ۹۵ التین آیه ۴).  
 ۴ - اشاره به حدیث قدسی: «لولاك لما خلقت الافلاك» .

### مشهد فی الحقیقه

<p>۳۸۵ بیشتر از رابطه اصطلاح بود یکی رسم سما و سمک علم الاسما علمی بر کشید نام حقیقت بزبان اوفتاد طایفه گفتند که پروردگار جلوه گر آمد بطریق عیان</p> <p>۳۹۰ اول در معنی خاتم نمود اول در ذات و دگر در صفات و در تو بگویی که سخن ابترست</p>	<p>پیشتر از فرق مسا و صباح بود یکی اسم يك و عين يك آدمی آمد رقمی در کشید سر شریعت بمیان اوفتاد بود نهان، کنت کنون آشکار اول در خود دگر اندر جهان دیگر در صورت عالم نمود اول در آدم و پس کاینات کادمی از عالم واپس ترست</p>
--	--

تو نه از انسان دل و جان دیده ای

کالبدی چند گران دیده ای

#### حقیقت

<p>۳۹۵ ای دل از احوال جهان باز پرس تا بدل از کل سفر جان بین جوهر ما و تو که در خاک بود بسکه درو نور و بها دید دهر گشت نماینده بزم نبات شربت سیراب خود امکان ندید زندگی از چشمه حیوان بیافت چونکه بسر منزل انسان فتاد</p>	<p>مرتبۀ آدمیان باز پرس پس بنکر پایه انسان بین گوهر او زنده لولاک بود کان جمادش نپسندید دهر تا بکشد جرعه آب حیات چاره بجز چشمه حیوان ندید پس حرکت کرد و روان میشتافت رهن عقل آمد و باز ایستاد</p>
--	---

۱- اشاره به «و علم الادم الاسماء کلها» (سوره البقره آیه ۲۹).



کای دل سر گشته مرو بیش ازین آخر این دایره این نقطه بین

این سفر طبع تو بود ای پسر

ورنه نیاید سفر جان بسر

### حقیقت

- ۴۰۵ راهروان را سفری دیگرست  
 آن سفر از خاک سوی عقل ماست  
 جان تو انسی شد از آن رهگذر  
 عقل درین سیر بجای جماد  
 هست بجای حیوان: نور حی  
 میکشد این قصه بتوحید سر  
 کاشف اسرار همین رمز گفت  
 کاین چه حدیثست که کرد آن صنم  
 من چکنم میرود از من خرد

من نی و دره من نفس وحدت است

من نه همه دسترس وحدت است

### حقیقت

- ۴۱۵ یا همه هیچند و حقیقت تویی  
 نیست حقیقت که مجاز است لاش  
 لاشی عـالم همه را شی گرفت  
 جمله جهانرا بعدم حکم کرد  
 نام و نشانست که می بینیش
- نیست درین ره بحقیقت دویی  
 هر چه بخود نیست وجود و بقاش  
 آنکه نه نور از ظرف وی گرفت  
 وانکه منور شد از آن ذات فرد  
 این نه جهانست که می بینیش<sup>۳</sup>

۱- «میج» «مل» (هر دو در متن) : هست پس انسان بمجازات وی. (متن ما از حاشیه «میج» و «مل» است.)

۲- «میج» «مل» (هر دو در حاشیه) : عارف اسرار.

۳- «میج» «مل» (در متن) : موجد آنست که می بینیش. (متن ما از حاشیه آن دو نسخه است.)

۴۲۰ خلق بمعلوم خرد ملحق است کانچه بود ثابت و باقی حقست<sup>۱</sup>  
 تو ز نظر نفی مسمّا مکن دغدغه از کثرت اسما مکن  
 ذات یکی مینگر و نام صد باده یکی و قدح و جام صد  
 وان قدح و جام حبیبی<sup>۲</sup> بر آب نه قدح و جام جدا از شراب  
 ورتو درانگیز کم-انی دگر  
 مسئله اینست تو دانی دگر

حقیقت

۴۲۵ بس که ازین نوع بیان گفتمت بس که زگفت دگران گفتمت  
 تازه برآرم گلی از باغ خویش ناله چوبلبل کنم از داغ خویش  
 داغ من از دست نگار منست ناله من از پی یار منست  
 حظ من از حضرت حق هست یار نقش من از هستی مطلق نگار  
 فتنه بنقش خودم ار فتنهام از پی حظ خود در فتنهام  
 ۴۳۰ بی دل و دیوانه بجانم ز خود جامه دران نهره زنانم ز خود  
 ساخت مثالی ز من امید من خواست از آن عقده جاوید من  
 روز و شب اندر پی آن میدوم قطره زنان گرد جهان میدوم  
 نقش زره بسته ام از آب جوی فکر گره کرده ام از باد کوی

حال من این نیست که حال همه

هست کروگان خیال همه

حقیقت

۴۳۵ هرچه ازین مرحله مردم شدند جمله در اندیشه خود کم شدند  
 چند عدد مرد مگر در جهان هرگز از اندیشه خود نیست شان<sup>۳</sup>  
 زانکه ولی الله و مرد حق اند از گره خلق جهان مطلق اند  
 هر که یکی یافت ازین اولیا یافت خدای یافت رسول خدا

۱- متن ما از حاشیه «مع» و «مل» است. در متن آن دو نسخه آمده :

۲- «مع» و «جامی». (متن نیز روشن نیست)

۳- «مل» : سان. (متن نیز روشن نیست).

ای بحقیقت طالبی کشته پیر  
 کوست کز اندیشه عالم گذشت  
 اوست که در قبّه حق جا گرفت  
 اوست که ما لال صفات و بیم  
 نیست بنزدیک خداوند فرد  
 هیچ شفیع بجز این خاصه مرد

هر که بحضرت برد اورا شفیع

پایه امید وی آید رفیع

### حقیقت

ای که شدی در طلب کیمیا  
 مسّ تو وا کسیر تو در صحبتست  
 نقد تو در صحبت اهل صفاست  
 هیچ حقیقت نبود در دلی  
 وان دل کاین پرتو رخشنده یافت  
 پرتو او باطن و ظاهر گرفت  
 وین سخن مرتبه اجمع است  
 اجمع ازین هست نکویی که نه  
 حیطة درویش ازین بیش جوی

۴۴۵ خلتصك الله كجایی بیبا  
 مایه توفیر تو در صحبتست  
 قلب ترا از دغلان رو سیاست  
 کان نبود پرتوی از مقبلی  
 ۴۵۰ پرتو او بر دل هر ذره تافت  
 واجب و ممکن بمظاهر گرفت  
 حالت بی بیصروبی یسمع<sup>۲</sup> است  
 گوش تو بگریزد ازین طنطنه  
 هر چه ازان بیش ز درویش جوی

۴۶۰ مغز سخن گرچه ادا<sup>۳</sup> میرود

طرز سخن بی سرو پا میرود

۱ - « مل » : سأن ؟ ( متن نیز روشن نیست ) . ۲ - ظاهر آ اشاره به : آیه ۴۳  
 از سوره مریم ( ۱۹ ) . ۳ - « مل » : اوا .

## غزل

طرز حقیقت نبود چون مجاز  
 روی نکو نیست رهین طراز  
 هیأت پیرایه حجاب رخ است  
 به که بود چهره معشوقه واز  
 خلق همه خلعت محمود دید  
 دیده محمود جمال ایساز  
 جز صفت عاشق و معشوق نیست  
 سلسله و شیوه ناز و نیاز  
 عشق من آورد نیازی بتو  
 حسن توام گفت: چه خواهی بناز  
 قد تو میجویم و بخت بلند  
 زلف تو میخواهم و عمر دراز  
 داعی و محراب دو ابروی تو  
 عابد يك رو و دعا و نماز

۴۵۵

۴۶۰

### مشهد فی التوحید

<p>شبهه میاور بچه حیران شدی کی قدم اندر ره تقلید زد ای تو بجان آمده از فکر تو عقل تو در نسبت اثنین ماند هست یکی قطره و موج و حباب بی غلطست این تو و او ما و من خانه یکی، دوست یکی، دل یکیست آینه و چهره یکی در شهود مسجد و میخانه یکی در نماز</p>	<p>ای که یکی گوی و یکی دان شدی هر که دم از وحدت و توحید زد گفت زبانت يك و دل گفت دو هر چه ز ما دیده بيك عين ماند هیچ شکی نیست که در عین آب غیر یکی نیست درین انجمن راه یکی رهرو و منزل یکیست دایره و نقطه یکی در وجود کعبه و بتخانه یکی در نیاز</p>
<p>۴۶۵</p> <p>۴۷۰</p>	<p>هر جہتی قبلہ برای ہمہ روی ہمہ سوی خدای ہمہ</p>

### توحید

<p>پرده بر انداز ازین گفت و گوی هر که یکی گفت دو یعنی که چه عشق تو با حسن تو دارد سخن در خودی از خود، بخود اندر ظهور غیر تو از عین تو نامی بیافت معنی عنقا همه نامست و بس در پس این پرده همی ایستی دایره مغالطه بگشاده ای</p>	<p>ای تو و ما هر دو بهم رو بروی من غلطم ما و تو یعنی که چه با تو که گوید سخن از خویشتم عشق تو با حسن تو اندر سرور نیست ز هست تو چو جامی بیافت صورت اشیا همه دامست و بس پرده ما کرده ای این نیستی نقطه خود را حرکت داده ای</p>
<p>۴۷۵</p>	

۴۸۰ گرچه غلط داد و نهفت آن بزرگ کوی ازین مغلطه گفت آن بزرگ

نقطه تویی کون و مکان دایره

نقطه نهانست و عیان دایره

توحید

هر نفس از خویش مرا میبرد باد که بوی تو همی آورد

هم من و هم باد صبا غافلیم ورنه تو با مایی و ما غافلیم

در نفسی نیست که با ما نه‌ای در جهتی نیست که آنجا نه‌ای

مهر تو و افتاده بهر ذره‌ی فیض تو جان داده بهر قطره‌ی

روی تو در جلوۀ الله نور دیده‌ها از تو چرا مانده دور

ورنه نهان نیست ز کس روی تو دیده‌ما باز نشد سوی تو

ما شده‌ایم ابر [و] مه خویشتن ما زده بر خویش ره خویشتن

بازی ازین بیش ندید آدمی کز تو بجز خویش ندید آدمی

آدمیا کج منکر رامست بین آنچه از تو با تو و با ماست بین

دوری ازو جسته و پیچیده سر

وز رک کردن بتو نزدیکتر

توحید

دل بمعیت متزلزل مکن زین سخن اندیشه باطل مکن

گر تو ازین جمعی وداری شهود هست بمعیت نه بفرق وجود

در نظر ما چو من و ما خودست<sup>۳</sup> گرچه خدا با تو بود با خودست

تا بمعیت نرود دل ز جای اینت بمعیت، نفسی با خود آی

تفرقه بر خود میسند ای عزیز دغدغه بیهده چند ای عزیز

مشکل حلوا شده راحل که کرد وحدت و توحید معلل که کرد

دیده بدست آر و طریق یقین نور خدا در همه اشیا بین

۱ - «مل» «مج» (هر دو در حاشیه): بالا . ۲ - ظاهرا اشاره به «الله نور السموات

والارض .. (سور نور ۲۴ آیه ۳۵). ۳ - «مج» «مل» (در متن): چونکه تو وار و من و ما خودست.

(متن ما از حاشیه آن دو نسخه است). ۴ - کذا و شاید: حل نشده؟

در همه از «یأتِ به‌الله» نگر هر که بگوید نه، «قل الله ذر»<sup>۲</sup>  
 هست جهان آینه روی یار دیده از آینه او بر مدار ۵۰۰  
 از تو که گوید که بدیدی رسید  
 هر که نه در آینه روی تو دید  
 توحید

نیست فقط روی جهان آینه هست دل و دیده و جان آینه  
 روی ترا دیدم از آینه‌ها سر ترا یافتم از سینه‌ها  
 سینه خرد خاصه که گنجینه‌یست دیده که آینه دیرینه‌یست  
 یعنی تا دیده من با منست روز و شب از طلعت تو روشنست ۵۰۵  
 مهر تو در سینه سوزان من لذت دیدار تو در جان من  
 ای همه ذرات ز تو کامیاب چونت نینم من ای آفتاب<sup>۳</sup>  
 یا نه که این خود روش‌بنده‌یست جز تو درین مشهد بیننده‌یست<sup>۴</sup>  
 ما همه در راه فرو مانده‌ایم تا «شهدالله»<sup>۵</sup> فرو خوانده‌ایم  
 تا «لمن الملك»<sup>۶</sup> شنیدیم ما جای خود اینجای ندیدیم ما ۵۱۰

ذرّه بصرای عدم میبریم

قطره بدریای عدم میبریم

### توحید

چيست عدم نسبت ما با وجود بلکه عدم ما و مهیبا وجود  
 ما عدمیم، ار سخن از کثرتست عین وجودیم، گر از وحدتست  
 نسبت ممکن بعدم راجع است نسبت واجب بقدم راجع است

۱- اشاره به: آیه ۱۵ از سوره لقمان (۳۱).

۲- اشاره به آیه ۹۱ از سوره انعام (۶).

۳- «مع» «مل» (در هر دو متن): چون نپرستم منت‌ای آفتاب (متن از حاشیه آن دو نسخه است).

۴- «مع» «مل» (در متن): جز تو ترا هیچ پرستنده نیست. (متن از حاشیه آن دو نسخه است).

۵- ظاهرا اشاره به: آیه ۱۶ از سوره ۳ (آل عمران).

۶- اشاره به: آیه ۱۶ از سوره ۴۰ (المؤمن).

<p>نور و جوب از ره وحدت بجوی گرم شو ای بنده نه افسرده باش آتش دل در تو نگیرد چرا عقل کلیم الله و جان طور اوست در تو گر آتش فکنم ای کلیم! نام و نشان همه بر باد داد</p>	<p>بیشتر از کثرت امکان مگوی زنده بحق شو، نه بخود مرده باش جان تو عکسی نپذیرد چرا دل شجرست، آتش آن نور دوست از شجر او گفت منم ای کلیم! آتش او در همه عالم فتاد</p>
--	---

اوست دگر نام و نشان که هست

نام و نشان اوست اگر نقش بست

توحید

<p>کان و کهر، در و صدف مغز و پوست<sup>۱</sup> فاش کنم سر<sup>۲</sup> سخن و السلام سر<sup>۲</sup> خدایست ز من بشنوید<sup>۲</sup> عین همه، عین خود و عین غیر بهره ازو یافته در مرتبه بر همه اشیا و بر انسان تمام اوست همه گوش تو و هوش تو غیر یکی نیست کران تا کران هیچ تفاوت نپذیرد خدای</p>	<p>وقت شدای دوست که گویم اوست چند توان گفت بر مز این کلام غیر خدا نیست ز من بشنوید عین زهین و فلک تیز سیر هر کس و هر چیز بهر مرتبه منبسط این نور بر اعیان تمام گر فتد از دوش تو سرپوش تو نسبت اگر طرح شود از میان بلکه اگر نیز بماند بجای</p>
---	---

الحذر از نفس خداوندگار

کثرت و وحدت که کند اعتبار



۱- «مل» «مع» (در حاشیه) : غیر رها کن همه را مغز و پوست .  
۲- «مع» (در متن) : عین منم عین شمن بشنوید. (متن ما از «مل» و حاشیه «مع» است.) .



## غزل

ای دل سرگشته شیدا خمش  
 چند کنی فتنه و غوغا خمش  
 جز خمشی لایق توحید نیست  
 بس کن و کم گوی از اینجا خمش  
 لنگر کشتی بفکن یک زمان  
 گر نکند جوشش دریا خمش  
 عاقبتش سر بخرابی کشد  
 هر که ندارد دل خود را خمش  
 ما نه خموشیم توای دوست زان  
 با همه گویایی و با ما خمش  
 ای گل اگر تو ننمایی جمال  
 کس نکند بلبل گویا خمش  
 گرچه درین حال نداری سکون  
 داعی ازین واقعه حالا خمش

۵۳۵

خاتمه فی نعت النبی علیه السلام

از همه خاموش توانیم بود	۵۴۰	یا شرف الخلق نُصَلِّیْ عَلَیْکَ
لیک خموشی نتوان از درود		رحمت عالم تویی ای مصطفی
یا حسن الخلق نُوَلِّیْ الِیْکَ		از قِبَلِ تَسْتِ جِهَانِرا وجود
ختم رسل خواجۀ هر دو سرا		از رخ تو نقش جهان شد پدید
اللَّهُ ازین رحمت و اکرام و جود		از تو عیان گشت کمال صفات
وز لب تو مایۀ جان شد پدید		جوهر تو کانی کان الله است
از جهت خاصیت فیض ذات	۵۴۵	منصب تو دی و پریرینه نیست
جان تو از جوهر تو آگه است		رای تو گر ملک بهم برزند
جز شهبی مُملکت دیرینه نیست		من سخنی راست بگویم درست
رایت تو سکه دیگر زند		آنکه جهان داد بسی جان نیافت
هست طفیل تو جهان از نخست		چرخ بسر گشت بصد آرزو
هست کمال تو که نقصان نیافت	۵۵۰	قسمت ماه از سرانگشت تست
تا بکف پای تو ممالید رو		نقد زمینی نه چه باشد زمین
حاصل گردون همه درمشت تست		بوی تو گر مینوزاند نسیم
کنج خدایی بدل اهل دین		عارض باغ و لب جو، روی دشت
غنچه نه زر دارد نسرین نه سیم		هست هم از فیض تو امیدوار
از اثر فیض تو سرسبز گشت	۵۵۵	فیض تو می بینم و می پرورم
داعی بیچاره مسکین زار		
جان غمین و دل انده برم		

ای بوجود تو دو عالم تمام

بر تو و بر آل تو از حق سلام

### اللاحاق<sup>۱</sup>

	از پس ده سال که بود این کتاب	کوشزد خلق چو در خوشاب
	وز پی آن هم که حوالت فتاد	تا سه کتاب دگرم دست داد
۵۶۰	در همه جا چون بتخلص رسید	خامه داعی همه داعی کشید
	زائکه فنا نام مرا کرده کم	کفته ز نام و لقب خود مجم
	در سفر قبله نهادم چو کام	کشت فنا بر من خاکی تمام
	باز بقایی ز نوم در رسید	شد دگرم نام و نشانی پدید
	یافتم از نام بقا باز ضو	پس لقبم داد [و] تخلص ز نو
۵۶۵	کای ز خدا یافته نظم رزین	از پی این نظم «نظامی» گزین
	گر سخنت نیست نظامی مدار	دست دل از نام نظامی مدار
	در سخن بنده که هست این زمان	هست هم از نام نظامی نشان
	نام نظامی بتخلص مراست	خود نفس خواجه نظامی کراست
	برد ز میدان سخن خواجه گو	کس نرسانید سخن را باو
۵۷۰	نیست اگر چه چون نظامیم رخش	بار خدایا بنظامیم بخش
	صورت تاریخ زمان سخن	هر که بخواهد که بداند ز من

هشتصد و سی و شش هجری شده

وین نمط خاص تمام آمده<sup>۲</sup>

تم الكتاب المسمى بمشاهد، بعون الله الملك الواحد. والحمد لله رب العالمين.

۱- «مل» ندارد.

۲- در «مجم» اینجا میان دو سطر افزوده شده است: بلغت المقابله بحمد الله.

## کتاب گنج‌روان

نخستین که آید قلم در زبان  
 کریمی کز آنجا که اکرام اوست  
 روان گشته از گنج او یکدم  
 بر آرد یکی مشت خاک از زمین  
 کند گوهری روشن از خاک پست  
 نهد نام آن گوهر پاک دل  
 ز دل دانش عالم آرد برون  
 بدل آدمی رفت بالای عرش  
 زهی بر بشر رحمت و فضل حق  
 که او را چنان کوست بشناختست  
 چو صنعتش نشاید کماهی شناخت  
 درین ره نصیب خرد حیرتست  
 چه چاره که بر در که پیچ پیچ  
 ۵۷۵  
 ۵۸۰  
 ۵۸۵

اگر سالکی يك قدم راه رفت

مگر هم بیاری الله رفت

## فِي نِعْمَتِ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

هزاران درود از خدای جهان	روان باد بر خواجهٔ انس و جان
محمد که بر قُبَّةٔ هفتمین	ملك میزند بهر او کوس دین
خداوند محراب و سیف و لوا	که اوّل قلم نام او کرد ادا
نبودست آمیزش ماء و طین	که تو بوده‌ای سید المرسلین
تو آغاز کاری، نویی فتح باب	تویی فاتحه بر سر این کتاب
جهان از تو نام و نشان یافتست	ز تو زنده: دل، مرده: جان یافتست
چو تو اوّل از قبر برخاستی	بتو حشر قایم بود راستی
شدست از تو میزان محشر بیای	که در دست داری کتاب خدای
بمعراج بردت خدا زان قبل	که از قبله‌ات نسخ گردد ملل
چو محراب جان قاب قوسین تست	همه فرض دل دیدن عین تست
حقیقت، وصالست و باقی مجاز	چیه کعبه، چه قبله، چه حج، چه نماز

دو عالم فدای وصال تو باد

تحیّت بر اصحاب و آل تو باد

## در منزلت سخن

الا ای طلب کار گنج نهان	بیر نقد دانش ز گنج روان
۶۰۰ بگنجینه ما نهانست گنج	مهر بیش از بن از بی گنج رنج
در گنج اگر بر دلت نیست باز	حدیثم کلید در گنج ساز
بزرگان که این در بر ایشان گشاد	نبودست جز در سخن شان گشاد
ز هر چیز کان پایه بالا گرفت	سخن پایه خویش اعلی گرفت
جهان شب شمار و سخن روز دان	سخنکوی را عالم افروز خوان
سخن گوهر و آدمی گوهر بست	۶۰۵ که گوید که کار سخن سرسریست
سخن جست قلب سلیم و نهجست	اگر سیم و زر کشت عالم درست
سخن ماند و زر نماند بکف	مکن گوهر عمر در زر تلف
نکه کرد جان در جهان کهن	سخن دید باقی و باقی سخن

مقالات داعی اگر بشنوی

بچیزی بغیر از سخن نگروی

## مقالات اول

### در معرفت ذات باری سبحانه و تعالی

- ۶۱۰ خدا گنج پنهانست پیش از شهود  
 طلسمیست بر گنج هستی غرور  
 چگویم که او چیست ای جان چه چیز  
 چه بالای هستیست ای نیک رای  
 گر از ذات نه هست مطلق بدی  
 خرد را بهستی رهست، ارشکیست  
 مجوزات از آرایش اعتبار  
 ز چشم خرد ذات او زان نهفت  
 منزّه جناب معالی او  
 بدان ای موحد که در هیچ حال  
 که گوید مرگ ب که گوید بسیط  
 چو این هر دو بیرون فتاد از غرض  
 نه جنس و نه فصل و نه خاص و نه عام  
 از آن عین مجموع اشیا شد او  
 وزین رو که شد عین عالم تمام  
 اگر مطلق است او مقید هم اوست  
 چه تعریف ما و چه توحید دوست  
 چه میگویم ای دوست کس جز تو نیست
- شود فاش بعد از شهود و وجود  
 چو بشکست گنج از نظر نیست دور  
 ز هستی چه روشن ترست ای عزیز  
 که گویی که آنست ذات خدای  
 شناسایی او معوق بدی  
 بگو معنی این دو صورت یکیست  
 حذر کن ز نفس خداوند کار  
 که کس در جهان حد هستی نکفت  
 هم از حد و رسم و هم از گفت و گو  
 درین ذات کثرت ندارد مجال  
 که بر هر دو هستیست دایم محیط  
 نه جوهر بود ذات او نه عرض  
 و زو سر بسر کار عالم تمام  
 که از قید هر شی معرفت شد او  
 نه دور از مقید بود بر دوام  
 اگر اوست معبود معبود هم اوست  
 که تشبیه ما عین تنزیه اوست  
 دل و جان و عمر و نفس جز تو نیست

بهر عین کانگشت بتوان نهاد

تو آنی و بر دست غیر از تو باد





- که از کمترین يك سخن بشنوید  
 درین بحر يك ماهی پیر هست  
 بدانش چو او اندر آفاق نیست  
 از آنرو که آنجا که دریای اوست  
 همه علم او از درون دلست  
 بیابید تا قصه آنجا بریم  
 مگر حل شود مشکل ما ازو  
 ازو این سخن‌شان صواب افتاد  
 نهادند رو سوی او سر بسر  
 پس از رنج و اندوه بیحد و حصر  
 بر آن بزرگ آمده جمله خرد  
 که ای پیر داننده راز جوی  
 شنیدیم ما کآب اصل همه است  
 عجب مینماید از آنرو که ما  
 شب و روز کردیم اینجا شاه  
 ندیدیم از آب اینجا اثر  
 همین گفت و گو همین جست و جوست  
 چه باشد خدایا که از لطف پیر  
 نماید بما آب چون آفتاب  
 فرو برد سر پیر در جیب غیب  
 که ای ماهیان گر شما در وجود  
 شمارا نمایم ما عین آب  
 همه بحر ما آب و ما نیر او
- ۶۵۰ چو مستحسن افتد ز من بشنوید  
 که اورا بسی رای و تدبیر هست  
 ولی دانش او از اوراق نیست  
 همه آب روی کتاب آب جوست  
 که در لجه است او نه بر ساحلست  
 همه قطره‌ها باز دریا بریم  
 ۶۵۵ قراری بگیرد دل ما ازو  
 که آری ازو میشود این گشاد  
 پر از خون دل و دیده از آب تر  
 رسیدند نزدیک آن پیر عصر  
 ۶۶۰ نموده طریق ادب پیش برد  
 ز بهر خدا راز ما باز جوی  
 که او مایه هجر و وصل همه است  
 ندیدیم در عمر خود آب را  
 نبردیم بیرون ازین بحر راه  
 نیامد ازو قطره‌یی در نظر  
 ۶۶۵ همین بحر و جو و همین شست و شوست  
 شود روشن این ماهیانرا ضمیر  
 که از ابر اورا نباشد حجاب  
 بر آورد آنگاه پس سر ز جیب  
 ۶۷۰ توانید جز آب ما را نمود  
 ولیکن جز او نیست اینرا بیاب  
 همه زو برآمد درو شد فرو

در آن ماهیان این سخن کار کرد  
 دل و دیده‌شان بحر انوار کرد  
 بگفتند پس اوست جویای او  
 بهانه است او و من و ما و تو  
 همه شبهه ما ازین باب بود  
 که خود پرده آب هم آب بود  
 بحمدالله آن شبهه از پیش رفت  
 خیالات [و] وهم کج اندیش رفت

کنون نیست بیرون زما سیر ما

که کس نیست در بحر ما غیر ما

### تمامی بیان

کم و بیش و تلخ و خوش و نیک و بد  
 همه چیز پندست از ضدّ خود  
 درو دیده خلق از آن شد ضریر  
 که بی ضدّ و ندست و مثل و نظیر  
 درین ذات اعداد جمله یکیست  
 بدو دانش خلق از آن اندکیست  
 میان دوشییء ممکنست امتیاز  
 در امتیاز از یکی نیست باز

و گر در یکی بایدت معرفت

یکی ذات را برشمر صد صفت



## مقاله دوم

### در معرفت صفات او تعالی

<p>که پایان ندارد ابد تا ازل          حقیقت ظهورات ذات ویست          بطون و ظهور تجلی اوست ۶۸۵          زهی رتبت نور پاک خدا          در اینجا دویی نیست خود گویا          بنزدیک دانا تغایر بدی          تعیین بجز ذات چیزی مگیر          نگه کن که چیزی جز او خود نبود ۶۹۰          مدانش بجز بحر چیزی دگر          تعیین برین بحر همچون حباب          بود نقش دریای او هر چه هست          سراسر نقوش صفات خداست          حدوث و قدم نیست بیرون ازین ۶۹۵          کجا زنده‌یی در دو عالم بدی          که دانا بدیدی بروی زمین          کجا خواهش از بنده برخواستی<sup>۱</sup>          همه خلق او ناتوان زیستی          همه خلق عالم بدی کورو کر ۷۰۰</p>	<p>کمالات پاینده لم یزل          اگر در عبارت صفات ویست          همه عکس نور تجلی اوست          جدا نیست زو در وجود و بقا          چه جای معیت که نزدیک ما          که گر در اشارت دو صورت شدی          اگر ذات باشد تعیین پذیر          تعیین که غیر از معین نمود          حبابی که از بحر آمد بسر          صفات خدا جمله بحری خوشاب          اگر بازجویی نکو هر چه هست          صفاتی که پیوسته ما و تراست          یکی موج دان و یکی بحرین          اگر زندگی از خدا کم بدی          و گر دانش او نبودی قرین          و گر در خدا نیستی خواستی          درو گر توانایی نیستی          ورش نیستی نیز سمع و بصر</p>
--	--

۱ - اصل : خواستی .

و کر نیز اورا نبودی کلام همه مردمان گنگ بودی مدام  
 همه موجها میزند بحر او  
 که بریکدگر میفتد بحر وجو

مثال

اگر آب روی آورد در مسیر      بقعداد دریا نگردد کثیر  
 اگر هفت بحرست و گریک محیط      بود عین هر هفت بیشک محیط  
 ز یک آفتابست این روشنی      ز روزن فضولی ما و منی  
 ز یک باده مستی واز این وآن      دوصد فتنه و شور و جنگ و فغان

خلاف از من وتست ودعوی که بود  
 وگر نه همانست معنی که بود

حکایت

شنیدم که درویشی آزاده بود      بکنج یکی مسجد افتاده بود  
 شده هم نفس با دل و جان خویش      فرو برده سر در گریبان خویش  
 ز روی وریا کرده رو سوی خود      ز خود دیده آینه روی خود  
 نبودش سر خلعت با طراز      نمد ریزه‌ای بر بدن کرده ساز  
 وزین پاره پاره کلاهی بسر      که بنهاده چون خر قه بریکدگر  
 بصورت گرش اینچنین بود رخت      بمعنی زدی خنده بر تاج و تخت  
 بلی اولیای خدا در زمین      بسر میبرند اکثر این ره چنین  
 گشاده بجمعیت خود نظر      که ناگه فضولی درآمد ز در  
 فراخ آستین کرده و فش دراز      که من کار خود کرده‌ام خوش دراز  
 نیندوخته درد و سوز و نیاز      پر از زینت سبحة و جانماز  
 مگر بود هنگام فرض از قضا      که میخواست آن شخص کردن ادا  
 نظر کرد و درویش از جا نجست      که برهم نهد از پی او دو دست

- ۷۲۰ که دیدی که در فرض حق بر نخواست  
بیفکن ز گردن یکی فرض خویش  
ادا میکنم چون همه کس بچشم  
که تعجیل بهتر بکار خدای  
که اینجا نماز از پیاپی ات میکنم  
نهان چشم در کار درویش بست  
۷۲۵ قد و طلعتی و نشانی دگر  
در اندیشه او بغیرت فتاد  
همو بود کاندر نمازش کشید  
جز آن هر دو طوری دگر چهره داشت  
تبدل محالست<sup>۱</sup> یعنی که چه  
۷۳۰ مرا گویا عقل از سر شدست  
بصد حیرت و فکر بعد از سلام  
کز و این عجایب بدانند که چیست  
همان شخص پرسوز و پردرد دید  
۷۳۵ ز بهر نماز او نجنیده بود  
که یارب چه نوعست اطوار او  
یقین نیست ابن غیر طور بلند  
اگرچه بصد جلوه شد آشکار
- غضب کرد کای تارك راه راست  
ز غفلت چه انداختی سر بپیش  
بگفتش سعت هست زین پس بچشم  
بتکلیف گفت این زمان خوش درای  
ولی اللّٰهش گفت اینك منم  
چوا حرام بر طاعت خویش بست  
عزیزی دگر دید [و] سانی دگر  
تعجب نمود و بحیرت فتاد  
بیک رکعت دیگرش چون بدید  
چو یکبار دیگر نظر بر گماشت  
بگفت این خیالست یعنی که چه  
کرا قلب اعیان میسر شدست  
نمازی که میکرد چون شد تمام  
بتعجیل درویش را بنگریست  
نشسته بجای خود آن مرد دید  
هم آنجا که اول نظر دیده بود  
زیادت شدش فکر در کار او  
نه سحرست واللّٰه و نه چشم بند  
غرض کان ولی بود بر یک قرار

بیکجای و در چشم غافل بسیر

بیک وضع و صد طور نزدیک غیر

۱ - ظاهرا اشاره به آیه: «لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ» آیه ۲۹ از سوره ۳۰ (الروم).

تمامی بیان

۷۴۰ اگر در تعین صفات قدیم مخالف نماید ترا ای سلیم  
 علی الحق نگه کن که ما بین نیست چراکان همه غیر یک عین نیست  
 یقین عین ذاتست جمع صفات تعین همه اعتبارات ذات  
 نه نفی صفاتست این ظن مبر باثبات اندیشه مختصر  
 که ذات وصفات و تعین یکیست و کر در خیال من و تو شک نیست

مسمًا یکی دان بهر اعتبار

کر اسما بگردند در اعتبار

۷۴۵

## مقالات مرسوم

## در معرفت اسماء او تعالی

- گرت نیست دانش با اسماء او  
 با سما مسما توان یافتن  
 بگویم که خود چیست اسم ای رشید  
 بود ذات با وصف او عین اسم  
 بهر وصف کان ذات موصوف گشت  
 یکی دان مسما و اسما هزار  
 اگر موج باشد قصیر، ار مدید  
 همه روزه می تابد این خور بقوم  
 گهی زیر ابر و گهی بر عیان  
 و ز آنجا که اسما و او هستیست  
 وزانرو که آن ذات و هر مرتبه است  
 شده مظهر اسم اعظم نبی  
 دگر هر نبی هر ولی قسم او  
 بود خاص بر عام هم اسم عام  
 بهر ذره اسمی مقرر شده  
 زهی بجز هستی کش انجام نیست  
 همه موج دریای بی حد اوست  
 همه پر می اوست این خنب و جام  
 همه داده اوست منع و عطا
- عیانت نگردد مسما او  
 در امواج، دریا توان یافتن  
 که اینجا بیانرا بیاید مزید  
 چو بحر و حباب و چو گنج و طلسم  
 با سمی مسمی و معروف گشت  
 چو دریا یکی، موج دریا هزار  
 تو دریا بین در لباس جدید  
 ولی حالتی هست در کل یوم  
 گهی بر کنار و گهی در میان  
 همه اعتبارات ما مستیست  
 از اسماش عالم پر از کو کبه است  
 ظهور عظیم آمده در علی  
 رسیده بعین وی از اسم او  
 دهد خاص را خاص هم انتظام  
 نگویم که هرگز مکرر شده  
 درو موج را یکدم آرام نیست  
 فلک جزر او و زمین مد اوست  
 همه از پی اوست این ننک و نام  
 همه بنده اوست شاه و گدا
- ۷۵۰
- ۷۵۵
- ۷۶۰

همه اوست، ای دوست، این هست و نیست      بمین هستی او بمین هست و نیست      ۷۶۵

همه اعتبارات هستی<sup>۱</sup> اوست

چه پنهان، چه پیدا، چه مغز و چه پوست

### مثال

همه رنگها گر ببینی مدام      ببیرنگی رنگ دارد قیام  
ز رنگ ارشدی رنگ مطلق نهان      کجا نام الوان بدی در جهان  
همه زرد و سرخ و سیاه و سفید      بدو می دهد در حقیقت نوید  
همه خویش را می شمارند ازو      که گوید که رنگی ندارند ازو      ۷۷۰

ولیکن از آنجا که رنگ وی است

بجز رنگ بیرنگی او را کی است

### حکایت

چو حلاج را گشت مستی فزون      بیک شهر کم بود او را سکون  
مسافر بهر شهر و هر جا شدی      کزو هر طرف شور و غوغا بدی  
بهر منزلی مردم آن دیار      نهادی برو نامی از اعتبار  
درو ظن<sup>۲</sup> هر مردمی تا چه بود      برو نامی از ظن<sup>۳</sup> خود می فزود      ۷۷۵  
یکی گفت: کاهن. یکی: ساحر ش      یکی خواند: فاسق. یکی کافر ش  
یکی گفت: در نزد ما ارم نیست      یکی گفت: دردین من کشت نیست  
یکی گفت: ازینها بتر، ملحدست      که اندر ره شرع و دین مفسدست  
یکی گفت: ای مؤمنان زینهار!      مسلمانست این مرد پرهیزگار  
بدو دیگری گفت: خاموش باش      در اطوار او نیک باهوش باش      ۷۸۰  
گاهی سنیست و گاهی مبتدع      دمی مختلط، ساعتی منقطع  
یکی گفت: اینها گمان شماست      که او سالک راه صدق و صفاست



- یقینم که او مؤمن و عارفست  
یکی گفت: استغفرالله مگو  
نه ایمان و عدلست این، نه سداد  
دگر گفت مردی که ای مردمان!  
جهانرا ازو زینت دایم است  
دگر گفت شخصی، که دیوانه‌است  
ازو در گذار و ازو در گذر  
یکی گفت: عاشق شدست این ره‌ی  
صلاح و سلامت ز عاشق مجو  
یکی گفت: عشقت و مستی قرین  
کس از تنگی دست آیین نجست  
بنامیش هر جا همی خواندند  
وزین گفت و گو بود آزاد مرد  
ندانست کس در جهان طور وی  
چو القصه در شهر بغداد شد  
سلو کش درین ره پهبان رسید  
بخورشید خود چنگک زد ذرّاش  
آنا الشمس گفت و آنا البحر زد  
شنید این سخن عارفی تیز هوش  
ازان نامهایی که این یار راست  
همین است نزدیک من نام او
- ۷۸۵ باسرار راه خدا واقفست  
که من نیک میدانم اطوار او  
حلولست و تشبیه یا انحداد  
ولی اللّه‌ست او و قطب زمان  
که عالم بشخصی چنین قایم‌است  
ز رسم و ره عقل بیگانه‌است  
کلام المجانین لا معتبر  
عجب نبود از عاشقان گم‌ره‌ی  
ره استقامت ز عاشق مجو  
بس آنکه غم تنگدستی قرین  
کس از عاشق و مست تمکین نجست  
بافسانه حرفی همی راندند  
ره خویش را داد میداد مرد  
ولی او بهر طور میبرد پی  
ز قید سفر کردن آزاد شد  
بدلبر دل و جان بجانان رسید  
بدریای خود باز شد قطره‌اش  
که من می‌نهم اینچنین نام خود  
بگفت ای عزیزان بدارید گوش  
که مجموع ناید بگفتار راست  
وزین نام حاصل شود کام او

همین نام لایق بدو بود و بس که نهاد او را چنین نام کس  
 همه نامها نام او بود لیک  
 نیقتاد بروی جز این نام نیک

۸۰۵

تمامی بیان

همه نامها بهر هستیست دام و ز آنجا که هستیست، خود نیست نام  
 ازین رو، همه ساده‌دان روی کار ز روی دگر جمله نقش و نگار  
 بود نقش اول ازو، نام یک پس آنکه دگرهاست بی هیچ شک  
 همه نامها بعد ازو خاستند و زو خویش را جمله آراستند  
 پس او نام ذاتی لایق بود دگر ز اعتبار حقایق بود  
 اگر نه حقایق بود معتبر از افعال او کس نیابد خبر

۸۱۰

از افعال او باخبر شو مدام

که گوی از میان برده‌ای، والسلام

## مقالات چهارم

### در معرفت افعال او تعالی و تقدس<sup>۱</sup>

- ظهوری که شد در جهان هر نفس  
 چو با نفس هستیست بیشک مضاف  
 که معنی<sup>۲</sup> فعل خدا هست آن  
 ورت نیست معنی<sup>۳</sup> این استوار  
 که در هستی امکان تقدیر هست  
 چو حدی<sup>۴</sup> میان دوشئی فاصلست  
 وگر نیز در جمله گوئی سخن  
 ز ظاهر قبول و ز باطن اثر  
 در امکان نهان بود این زشت و خوب  
 کند ذات هستی بهر شان نزول  
 چه شانست یارب که آن نیستت  
 الهی قوای الهی بسیست  
 بخاکی بر آری ز کونین گرد  
 بیک شعله آتش زنی در جهان  
 در آیی روان کرده حکم فلک  
 هوایی دمی در تن خاک ما  
 پس پرده این فتنه‌ها میکنی
- ۸۱۵ وزو نازه شد جسم و جان هر نفس  
 بود فعل او نزد ما بی خلاف  
 که هر چیز ازو نو شود هر زمان  
 ز حیثیت لفظ شبهت میار  
 وزین رو هر آینه تأثیر هست  
 یکی قابل و دیگری فاعلست  
 سخن هست اگر در پذیری زمن  
 همینست مقبول کشف و نظر  
 ۸۲۰ که پیدا شد اندر عیان و جوب  
 تفظن<sup>۵</sup> به شانه لا یزول  
 چه چیزت کان جاودان نیستت  
 ترا قدرت پادشاهی بسیست  
 ۸۲۵ که اینجا ببینید کآدم چه کرد  
 که ای مردم اینست شیطان جان  
 که در نطفه<sup>۶</sup> نست دست سلك  
 که اینجا مگردید گرد هوا  
 پس آنگاه نسبت بما میکنی

۱- کلمه از «مل» است ، در «معج» نیست.

۸۳۰ چو درقوتست اینچنین داوری اگر نیک، اگر بد، بفعل آوری  
 چه نیک و چه بد هر دو فرمان یکست که گر صد بود حکم سلطان یکست  
 خلافی ز حکم تو ظاهر نشد  
 بد و نیک جز در مظاهر نشد

## مثال

۸۳۵ یکی لعبت آرای اگر خیمه زد سر خیمه آراست از نیک و بد  
 سیاهان ز یک قلعه کردند سر سپیدان شدند از دگر قلعه در  
 ز هر دو طرف سورن انداختند بمیدان یکی جنگ بر ساختند  
 چو بازنده کاندر پس پرده بود که ترتیب این نقشها کرده بود  
 نه آن نقش و بازی همی خواستست که جز حاصل خود نمی خواستست  
 نو بازی مبین قصد بازی بدان  
 که هست این همه بازی از بهر آن

## حکایت

۸۴۰ رسیدست از اهل دلی مستقیم کزین پیش بودست شاهی کریم  
 یانواع لطف حق آراسته بحاجت کرم از خدا خواسته  
 کفش ابر و دل بحر و خود آسمان روان کرده نعمت بر اهل زمان  
 گشاده رخی چون بهشت خدا همه رحمت و فیض و فضل و عطا  
 چو کوثر مزاجش چو تسنیم خوی<sup>۱</sup> در آن سلطنت کرده تسلیم خوی  
 خدا این سر و آن سرش داده بود همه نعمتی در خورش داده بود  
 ۸۴۵ برازنده تختی و ملکی عظیم وجودی نماینده جودی عمیم  
 درش کعبه و بیت معمور قصر بر آن در طواف جهان کرده حصر  
 گرفتگی ز شاهان عالم خراج سر بندگانش سزاوار تاج

۱ — اشاره به: آیه ۳۷ از سوره ۸۳ (المطفین).

- بگنجش هر آن زر که واصل شدی  
چنان بود فرمان که اهل قلم  
یکی بخشش شاه کشور بود  
مقرر چنان کرده آنگاه شاه  
صلا در دهد بخشش صبح و شام  
کشد نقد انعام و اکرام پیش  
زر و سیم گوید که ریزان کنند  
کزین وضع در دل در آید وقار  
چو فرمان سلطان سرانجام شد  
صبح و مسا شاه گردون جناب  
فرو ریختندی زر سایلان  
چو بر زر نینگیخت حا کم رقیب  
پر از زر یکی برده دامان بهیچ  
علی الاختلاف از زر پادشا  
وزین بیش و کم، شخص را غم شدی  
دهان کرده در طعمه شاه باز  
که این نیست از شاه عالم نکو  
اگر شاه رخ داشتی سوی خیر  
یکی از بزرگان برانگیختی  
کسی این سخن نزد شه باز راند  
که ما حکمت خویش به دیده ایم  
کم و بیش و جنگ و جدل از شماست
- هر آن مال کز ملک حاصل شدی  
شمارد دو قسمت نه بیش و نه کم  
دگر قسم در وجه لشکر بود  
که قسم وی آرند در پیشگاه  
که حاضر شود سوی او خاص و عام  
نشیند پس روزن قصر خویش  
ولی ساعد و دست پنهان کنند  
زیادت شود شخص را اعتبار  
که روزن و وقت انعام شد  
بروزن نشستی و رای حجاب  
زرافشان شدی بر سر سایل آن  
کم و بیش واقع شد اندر نصیب  
یکی پاره کرده گریبان بهیچ  
بخوردی توانگر ببردی گدا  
همه سور او باز ماتم شدی  
زبان کردی اندر پی او دراز  
که بی عدل هر کس برد مال او  
سویت بدی قسمت ما و غیر  
که خردان بهم در نیامیختی  
شه از درج یاقوت گوهر فشاند  
ازان، کس درین امر نگزیده ایم  
که از نفس بخشش تفاوت نخواست
- ۸۵۰
- ۸۵۵
- ۸۶۰
- ۸۶۵

۸۷۰ گر آید مقرر تفاوت ز ما بما باز گردد خلاف شما  
مدانید بیش و کم از جود من  
ببینید این سستی از خویشتن

تمامی بیان

۸۷۵ چو جویی روان گشت در بوستان همه بیخها میکشند آب از آن  
ولی در خور خویشتن هر یکی اگر بید بسیار [و] سرواندکی  
کجای پای اهر افتد از جویبار که بالا افتادست دست چنار  
بخورد خود از ماده جوی چمن خورد لاله یک مشت و گل یک دهن  
زبان گر کشد سوسن از تاب خویش که من بیشتر می برم آب خویش  
نخواهد فلک آب او بیش داد که در طالع آزاد و درویش زاد  
گلو گشت نر گس همه تن ز آرز که باشد که جورا کشد جمله باز  
پی آب جو چشم عبهر بماند چو چشم توانگر که در زر بماند

کسی گرداند جهانرا که چیست

۸۸۰

بداند که کس در مرادی نزیست

## مقالات پنجم

### در معرفت علم

- جهان گر ببینی ، بجز نیست نیست  
 سرابی ، نماینده آبی خوشست  
 حدیثیست در دل هوایی بسر  
 عروسیست از وی خجل آفتاب  
 نماید بصد شکل همچون پری  
 همه اعتبارست جزو جهان  
 چو این اعتبارات برهم نهند  
 چنین است اما برین اعتبار  
 یکی آینه‌است این جهان از عدم  
 حجابیست از نفس کثرت جهان  
 نیفتد ترا شبهه ای زین غطا  
 من این پرده در عقل گفتم نه حس  
 ندیدست در حس کس الا احد  
 ز ده روزن ار عقل بیند یکی  
 نباشد بمنزله حس غیر ذات  
 حقایق چو گردد فراوان بعقل  
 شود عین عالم از اینجا پدید  
 تعین کند حکم بر اختلاف
- کسی را درو فرصت ایست نیست  
 خیالی فزاینده آتشت  
 که در مست و دیوانه دارد اثر  
 که اندر بغل ناید الا بخواب  
 یکی در میان نبود از بنگری  
 چه عقل و چه نفس و چه جسم و چه جان  
 بمجموع آن نام عالم نهند  
 همه باز بستست پایان کار  
 که در وی نماید جمال قدم  
 که در پرده اوست وحدت نهان  
 که مایوس گردی ز دید خدا  
 که جز حق بحس ناید ای مقبس  
 که نزدیک عقلست حکم عدد  
 یکی در نظر ده کند بیشکی  
 بود نزد عقل اعتبار صفات  
 نبوتی پذیرند اعیان بعقل  
 که آید تو او ، من و ما پدید  
 جدا گردد از یکد گردرد و صاف
- ۱۸۵
- ۱۹۰
- ۱۹۵





## حکایت

- شنیدم که اندر زمان قدیم  
رئیس حکیمان آن روزگار  
زدانایی او خجل می شدی  
سکندر اگر حرف او می شنید  
بجنب دلش قطره کی بودی آن  
ز هر قطره بی جانی انگیختی  
قیاس حکیمان بآن آستان  
ولیکن ز بسیاری قیل و قال  
که برهم زند درس و تعلیم را  
در اقصاء آن شهر بود از قضا  
درو خلوت خویشتم ساز کرد  
چو یک اربعین گوشه کرد از میان  
پریشان چو غم همچو ناله حزین  
تضرع نهادند بنیاد و سوز  
کجا تشنه از آب دارد گزیر  
ز قالب مکن جان شیرین جدا  
ز تعلیم ما کم مکن التفات  
ز خسته میفکن دوا ای طبیب  
حکیم از سر لطف و خلق و کرم  
چو طی گشت از ارباب صحبت نشست  
بر آن جزم شد نیت کاردان
- بیونان زمین بود مردی حکیم  
چنوبی نداده نشان روزگار  
اگر خود فلاطون فرخ بدی  
پی آب حیوان کجا می دوید  
که از سینه کرد ابن سینا روان  
بهر ذره برهانی انگیختی  
لزوم زمین گیر با آسمان  
همی پخت دایم حکیم آن خیال  
نشیند بکنجی بیاد خدا  
یکی کوه بانس و روح و صفا  
در دل بفیض خدا باز کرد  
بر آمد ز جان حکیمان فغان  
شدند از پی یار خلوت نشین  
که ای جان ما شب، لقای تو روز  
و یا ذره از آفتاب منیر  
مکن در جهان قطع امید ما  
که میریم تشنه در آب حیات  
ز عاشق میوشان لقای حبیب  
تواضع کنان گفت فرمان برم  
خردمند تنها بخلوت نشست  
که سازد در آنجا طلسمی چنان

- ۹۴۰ که هر کس که در صحبت او رود  
ولی در حقیقت بود فیلسوف  
چو شد اول فکر آخر عمل  
شده طالبان مدتی مستفید  
هم از بهر تعلیم فن نفیس  
نهان کرده خویش با او بگفت  
چو از پرده این راز بیرون فتاد  
حکیمان بحیرت فتاده همه  
نبرده ره اندر سر آن طلسم  
ندانسته آنرا بجز اوستاد  
هم آنکس که بنیاد صنعت نهاد

### تمامی بیان

- ۹۵۰ طلسمیست گیتی ز حی حکیم  
بخصیّت از وی همه خیر و شر  
اگر راست خواهی بود در مثال  
خنک جان آنکس که بیدار گشت  
بدانست کاین تعبیه بهر چیست  
برای من و تست ورنه چرا  
۹۵۵

گر آنسان نبودی، نکردی ظهور

نه اسما، نه اعیان، نه ظلمت، نه نور

## مقالات ششم

## در معرفت انسان

- تویی گوهر گنج والا تویی  
جهان بی تو، جان تن مرده ایست  
جهان آینه است و تویی روشنی  
تو مرآت حقی و مرآت کون  
جمادت ورقهای این دفترست  
اگر حاضر نکته ای زین کتاب  
بود نطق معنی و سر کلام  
مراتب مهیاست از ذات تو  
تویی مظهر جمع هستی بلی  
تو خمخانه ای دیگران جام تو  
بتو جمله اعیان حسد می برند  
ملایک قوای تو شد ای بشر  
مبین آنکه این نشئه را باز داد  
هم از سر جمعیت آدم است  
اگر دیو طاعت نمودی درو  
چو او تربیت یافت اندر دو دست  
دوشی ضد بود ، اندرو لایزال  
کمالی که بعد از وی اندر وجود
- ۹۶۰ که آینه ذات و اسما تویی  
خرد بی تواز خویشتم برده ایست  
ازان رو که در صورت احسنی  
ز مجموعه نست آیات کون  
معادن برو جدولی از زرست  
نباتت و حیوان که فصلت و باب  
ز مجموعه آدمی والسلام  
تو خورشیدی و جمله ذرات تو  
۹۶۵ ز جمعیت خویش مستی بلی  
همه مست احسان و انعام تو  
که مجموع اسمات می پرورند  
فرو چون نیارد بمیش تو سر  
که در گردنش طوق لعنت فتاد  
۹۷۰ که در سر او دیو نامحرم است  
کجا جمع اضداد بودی درو  
جمال و جلال خدا هر دو دست  
که از جمع هر دو پذیرد کمال  
کسی در نیابد بچشم شهود

۹۷۵ پس از من چه باشد که نزد من است  
 ببینید روشن ز مرآت ما  
 اگر واجبست و اگر ممکن است  
 کسی را که طاقت بود نظر تین  
 خدای جهان و جهان خدا  
 چو حق عالم و خود همی خواست دید  
 درین آینه گو ببین حضرتین  
 ز بهر خود این آینه برگزید  
 نه عالم، نه او بود مخفی برو

نه درخویش او را نبودست سیر

که دیدار خود خواست دیدن بغیر

۹۸۰

### مثال

۹۸۵ نیند بخود هیچکس خود چنان  
 بتی کز لطافت همی پرورد  
 که در روی مرآت صافی عیان  
 چو معشوقه را نیستی عاشقی  
 در آینه از خویش بر میخورد  
 ز عذرا که گفتی و از وامقی  
 مدان منعکس لمعه آفتاب  
 چو لوحی نباشد قرین قلم  
 ایا از قضا گر نبودی غلام  
 بهردو زبان چون کشد يك رقم  
 شدی عاقبت کار محمود خام

اگر همدمم جم نه جامی بُدی

کجا از جم و جام نامی بُدی

### حکایت

۹۹۰ سخن گستران نشیب و فراز  
 که جمشید پیش از زمان غلو  
 ز تاریخ گویند این قصه باز  
 بقانون حکمت همی کرد کار  
 که خورشید رایش شود تیره رو  
 ازو میشدی تازه ایام عدل  
 نمیبود مملوک خمر و خمار  
 هنرمند در عصر او سر بلند  
 ندادی جز احسان می از جام عدل  
 صنایع بنزدیک او ارجمند

- چو در کار کم ، داد بسیار مزد  
کسی فلسی از بردی از شهر او  
بروز آن سیاست نهاده چنان  
بگیتی چو از بخت فیروز او  
سلاطین عالم شدند از میان  
درین خانه میخواست آن انتظام  
بداند بتفصیل احوال خود  
حکیمان نیک از مداین بخواند  
پس از بخشش نقد و انعام رخت  
سراسر حکیمان پر دستگاه  
تفحص نمودند از شه مراد  
خیالی درین دانش آباد نیست  
چه چیزست پنهان درین هفت و چار'<sup>۱</sup>  
نیرزد همه مشکل بحر و بر  
بر انداخت پرده ز روی سخن  
حکیمان نشستند با هم بفکر  
پس از فکر بسیار یک تیز رای  
که گر مصلحت باشد اصحاب را  
بسازم یکی صورت بوالعجب  
ولیکن بامداد رای شما
- بزر بست دست حرامی و دزد  
بکشتن مگر رستی از قهر او  
که در گله شب گرگ بودی شبان  
کشید اندران سلطنت روز او  
شمرد او یکی خانه خود جهان  
که احوال عالم بداند تمام  
همه حل و عقد و همه نیک و بد  
خزاین بحق<sup>۲</sup> القدم بر فشاند  
نشانندشان جمله در پای تخت  
در اقسام حکمت همه برده راه  
که عالم بکام شهنشاه باد  
که در کله آدمیزاد نیست  
که آن نیست از آدمی آشکار  
که مشغول دارد دل دادگر  
که اینست فی الجمله مقصود من  
که حل میشود مشکل این دم بفکر  
بر آورد نقشی ، بر آمد ز جای  
بصنعت گشایم من این باب را  
چنان کآورد شاه را در طرب  
که بی کیمیا مس نگرود طلا

۱— یاد آور مضمون : «ای آنکه نتیجه چهار هفته ...» است از خیام

و مراد از آن چهار عنصر و هفت ستاره است.

که سحر آفرینی برون آرزود	برو هر یکی آفرینها فزود	
که خال رخس بود مهر منیر	ز زر ساخت يك صفحه مستدیر	
رقیب خطش انجم پاك بود	خط عارضش نقش افلاك بود	۱۰۱۵
نوشته رموز جهان بر جبین	لبس آسمان کرده زیر نگین	
که « داعی » ندارد سر شاعری	نخواهم قلم راند چون سامری	
ز جم جام گیتی نما یافت نام	مع القصه این شکل چون شد تمام	
از احوال گیتی خبر داشتی	از آنرو که گر در نظر داشتی	
همی دید در جام خود جم همه	امور خود و امر عالم همه	۱۰۲۰
ازان جام دایم دلش پر حضور	طربناك و خوش خاطر و پسرور	
بفرمودشان خلعت و زر دگر	ز کار حکیمان چو سد بهره ور	

اگر تربیت نیستی از ملوك

همه اهل دانش بدی در سلوك

### تمامی بیان

ز بحث جم و جام خاموش کن	تو جام جمی جان من گوش کن	
ندارد ز رویت زمانی شکیب	ترا در نظر دارد آن دلفریب	۱۰۲۵
که انسان عینش تویی در نظر	بموبیندای جان، جهان سربسر	
برخسار تو دیده کردست باز	بلطف و بقهر و بنساز و نیاز	

تویی جام گیتی نمای خدا

باخلاق و اوصاف خود دایما

## مقالات هفتم

### در اخلاق انسان

- الا ای کز اخلاق خواهی خبر  
 دو قسمت اخلاق او بی سخن  
 ولیکن علی‌الکثر این هر دو قسم  
 پس آنکه بمییز گردد جدا  
 گر اینجا ممیز بود بختیار  
 و گر خلق بد باشدش همنشین  
 در اینجاست تبدیل اخلاق مرد  
 چو کردند تبدیل اخلاق زشت  
 نیاید به تبدیل هم راست کار  
 چو خلق توشد معتدل اصل و فرع  
 بود اصل اخلاق نیکو چهار :
- ۱۰۳۰ قبیحست قسمی و قسمی حسن  
 بهم مختلط ناید از جان و جسم  
 چوموم و عسل نزد تدبیر ما  
 همه خلق نیکی کند اختیار  
 « فیئس الجحیم وئس القرین »  
 خرد نفی تبدیل عادت نکرد  
 شود آتش دوزخ آب بهشت  
 که تعدیل باشد ره راستگار  
 هم از عقل یابی مدد، هم ز شرع  
 بتجدید از قول من یاد دار ،
- ۱۰۳۵ عدالت دگر ، کز جهان کم مباد  
 سخن اندرین چار شد مختصر  
 درین مختصر کی پذیرد بیان  
 ببايد هم از بهر دل چار چیز  
 ز چار دوم جان تمامی برد  
 بگو: عزلت و جوع و صمت و سهر  
 کلید در هشت جنت تراست
- ۱۰۴۰ نخستین بود حکمت اندر نهاد  
 بود عفت ، آنکه شجاعت دگر  
 فروعت من بعد و تعداد آن  
 روان چون ازین چار گیرد تمیز  
 که از چار اول فزاید خرد  
 چه چیزست این چار؟ ای خوش‌سیر!  
 دو چاری چنین گرترا گشت راست

ز اخلاص پیرایه باید ولیک ترا با وجود همه خلق نیک  
و گرنه کند شرک در دل مقرر  
شود منقلب جنّت با سقر

### مثال

یکی گلشن آنجا هزاران هزار گل و لاله نسرين و سنبل ببار  
فضایی صفا بخش عبهر شمیم هوایی فرحناک عنبر نسیم  
بنایی درو کلمک قابوس ساز میجالی درو پز طاوس باز  
درو حجله بسته ز دیبای خلد نشسته بر اطراف حورای خلد  
چو آید درین خانه وقت سکون چه بدتر که دیوی کند سردرون  
مکدر مکن عیش خلق عظیم  
بروی و ربای خسیس و کریم

۱۰۵۰

### حکایت

عزیزی که رفتی بقانون عقل ز دیوان اهل ادب کرد نقل  
که بودست ازین پیش در روزگار وزیری خلف ، صاحبی کامگار  
بنور جبین کرده مه را خجل برای رزین مهر ازو منفعل  
بیالا ز کیوان دو دست دعا کزو چشم بد دور دار ای خدا  
بقدر و بزرگی و دانشوری شده خیره زو دیده مشتری  
چنان رانده گاه سیاست ستور که بهرام را دیده بهرام گور  
ولیکن بگاه تلطّف چنان که زهره فکندی خود از آسمان  
قلم چون بکاغذ برافراستی عطارد ورق دار خود داشتی  
بریزش چو ابرو بیخشش چویم امان عرب بود و امن عجم  
مهیّا همه زینت این جهانش بدولت کهن گشته بخت جوانش

۱۰۵۵

۱۰۶۰



- طرب پرور و خوش دل و عیش دوست  
 پس از شغل دیوان نبودش عمل  
 غلامان زیبا، کنیزان خوش  
 غلامی مگر خواجه را خاص بود  
 غلامی چنان خوب و زیبا نگاه  
 رخی، مهرش افتاده از سادگی  
 ز زلفش، شب اهل حاجت دراز  
 ز رشک دهانش شده شکر آب  
 ز یکدانه دو چارده ساخته  
 کشیده دو چشم خوش و ابروان  
 جمالی چنین تازه طبعی لطیف  
 ز بس طبع موزونش گفت آن وزیر  
 ترا باید آموختن ساز عود  
 بیاموخت عودی چنان خوش ادا  
 در آن فن اصولش بجایی رسید  
 بحسنش چو صوت حسن در فرزند  
 بگفتش که چون عود آری بپیش  
 ولی چون بحسن و هنر شاد بود  
 کرشمه بابر و همی کرد و چشم  
 که نا اهل! من باتوام عشق باز  
 بفرمود کوزا جزای گناه  
 سپردند او را بحجاب در
- ۱۰۶۵ نکنجیدی از شادی خود بی‌بوست  
 بجز گردش جام و صوت غزل  
 شده بامی و چنگ در کش مکش  
 کزو خاصه اش چشم اخلاص بود  
 که داغ غلامیش بنهاده ماه  
 ۱۰۷۰ قدی بنده اش سرو از آزادگی  
 ز خالش، سیه روز ارباب راز  
 در انگشترین لبش لعل ناب  
 که ماه تو از غبن بگداخته  
 که برجیس شد بادو بادو کمان<sup>۱</sup>  
 ۱۰۷۵ که آشفته کردی وضع و شریف  
 که چون نیست ما را ز عشرت گزیر  
 که دل را از آواز عود دست سود  
 کزو راست می‌کرد بلبل نوا  
 که چون او در ادوار ناید پدید  
 ۱۰۸۰ دل از دست خواجه بی‌کره ربود  
 زمن سوی غیر می‌کن روی خویش  
 بهر جا نبی غمزه ای می نمود  
 که ناگاه خواجه ازو شد بخشم  
 تو با دیگری میکنی غنچ و ناز  
 ۱۰۸۵ برو در کشیدند داغی سیاه  
 که دورست از مجلس و از نظر

اگر غمزه میخواست با مردمان

سیه رو، بگو پای دار این زمان

تمامی بیان

اگر بنده‌ای، خواجه را پاس دار	مبین جانب غیر او زینهار	
مشو غره از طرز بازی او	بترس از گه بی نیازی او	
بحسن و هنر گرچه هستی تمام	تواند به از تو خریدن غلام	۱۰۹۰
چه حاصل از اخلاق و اعمال ما	چو خالص نباشد ز روی و ریا	
غرض نیت پاک و نور دلست	و گرنه همه سعی بی حاصلست	
چو اخلاص جانست و اخلاق تن	بهرزه، گرت نیست جان، جان‌مکن	
ولیکن ترا نیست اینجا گنه	که بر بسته اند از دگر جای ره	
چو حق حالت دل بشخصی نداد	چه حاصل ز بسیاری اجتهاد	۱۰۹۵

بر احوال قادر که شد فی‌المثل

که دانست کز وی چه سازد ازل

## مقالات هشتم

## در احوال انسان

- اگر خواهد و گرنه، از ضرب راست  
دلش هر نفس زیر باری بود  
چنان غالب آید برو آن هوس  
ولیکن تفاوت در احوال هست  
یکی را بزهد و نماز آورند  
یکی چشم می‌بندد از روی خوب  
یکی بی غم اندر سماعست و شور  
هوایی همه خلق را در سرست  
مپرس از دلم حال اهل درون  
مجوی از دل من ره آورد دل  
چه قبض و چه بسط و چه شادی، چه غم  
غلط گفتم این درد دل کی بود  
عزیزان که دارند در دل صفا  
که یابد از احوال سالک و قوف  
ز حق گر نیابد کسی فتح حال  
بدل بی عمل هر چه وارد شود  
چو حرف دل و شوق جان در مثال
- در احوال خود آدمی مبتلاست  
گرفتار تدبیر کاری بود  
که نه ساکن از خود شود نه ز کس  
چنان کاندر اطوار هشیار و مست  
یکی را بدرد و نیاز آورند  
یکی از نظر باز ناید بچوب<sup>۱</sup>  
یکی در عذاب از پی مرگ و گور  
ولی حالت اهل دل دیگرست  
که می‌آید از حال دل بوی خون  
که گردد جگر پاره از درد دل  
بهر حال درد دلم نیست کم  
همه راحتست آنچه از وی بود  
مواهب شمارند احوال را  
نه از تحت الفاظ و نقش حروف  
چه بگشاید از کثرت قیل و قال  
یقین باش کان حال صوفی بود  
که او را دهد حضرت ذوالجلال

خوشا حالت دل ولیکن چه سود  
 چه بودی که پیوسته با ما بُدی  
 که دیر آمد این حالت و رفت زود  
 که گر واردی ملک دل شد مدام  
 ۱۱۱۵  
 چو از ما نشد دور غوغای نفس  
 قرینست ما را صفت‌های نفس

کجا حالت دل شود ملک جان

برو جان من قصه دل مخوان

### مثال

بعقدار تو خواهی یکی ماهروی  
 بگویی ببینم منش یک نظر  
 بهشتی صفت حور نا کرده شوی  
 که خوبست عقد، اینچنین خوبتر  
 بصد عشوه و ناز و غنج و دلال  
 چو دلاله آرد برت آن حلال  
 تواز شهوة زشت و فعل حرام  
 در آن دم کنیزی سیه کرده رام

لب اندر لب دیو زشت لعین

کجا ایستد پیشت آن نازنین

### حکایت

فقیری جهان دیده هوشمند  
 یکی صوفی خانقه دار بود  
 حکایت چنین کرد کاندرا خجند  
 که سر حلقه اهل اسرار بود  
 که باشد که خشنود سازد دلی  
 بنا کرده در راه حق منزلی  
 روان در میان جوی ماء معین  
 مکانی مروح چو خلد برین  
 گل و لاله و سوسن و ارغوان  
 از اطراف آن خانقه گلستان  
 شده طاق او جفت قوس قزح<sup>۱</sup>  
 سوم چرخ از ارکانش دیده فرح  
 ملک را ز دهلیز او فتح باب  
 فلک از در او رفیع الجناب  
 درو صحبت عارفان پایدار  
 از خلوت سالکان با مدار  
 همیشه درو سفره بود و سماع  
 نمی یافت مجلس درو انتطاع  
 ۱۱۲۵  
 ۱۱۳۰

۱- اصل: قوس و قزح.

- چو آخرش‌دی سفره‌عصرو ضحی  
مقابل همه اهل دل صف زدی  
زبان‌ی چو آتش بیانی چو آب  
سخن گفتن او همه وجد و حال  
گر او راز توحید گفتار بود  
چو گفتی تصوف برای مرید  
مگر يك پسين سفره‌ای می کشید  
کشیدند از ره صلوة و سلام  
پس ازخوان و تکبیر بسته‌صفی  
برایشان چو بگماشت صوفی نظر  
مهی چارده، ابروان کرده حلق  
فکنده ز سر پای سنبل دلیر  
گل‌ازعارض‌ناز کش کرده خوی  
دهانش بیاقوتی معتدل  
زنخندان او مثل گوی بلور  
بجای خطش خامه دادگر  
دوساعد که با آن بت جند بود  
ده انگشت او ده قلم سیم پاک  
گشاده میان و بیسته کمر  
بپا بسته از رمز زنجیر و زنگ  
فلك حقّه باز از کف و مهره‌اش  
کمر بند زلف ار نکرده هوس
- بصّفه شدی صوفی با صفا  
پس از معرفت در سخن آمدی  
۱۱۳۵ عیانی که میکرد رفع حجاب  
خمش کردن او زبان مقال  
نو گویی که حلاج بردار بود  
شدی زنده زو شبلی و بایزید  
که جوقی قلندر بمجلس رسید  
۱۱۴۰ گشادند کف را بلوت و طعام  
زدند از سر ذوق دست و کفی  
در آن حلقه دید از قضا يك پسر  
چو لاله رخان داغ بر جان خلق  
که سنبل نشد بر سر و چیر  
۱۱۴۵ ز لعل لبش خون دل خورده می  
زدوده غم از خاطر اهل دل  
که مشکل برفتی برو پای مور  
نهاده سیه خالی از مشک تر  
دو دوسته بیاض سمرقند بود  
۱۱۵۰ که از کیمیا دیده روحی فداک  
همه لطف حق بود پا تا بسر  
که بستم دل و دست عشاق تنگ  
قمر زیر طاس از رخ شهره‌اش  
ز بهر دل خلق بسته مرس

که در دیدهٔ دوست بین‌اوست این  
 ز حسن قلندر بچه مست شد  
 که ای زمرة شوق واصحاب درد  
 برای قدوم شما کرده‌ام  
 که خاص از برای شما عاشقانهست  
 که مردان راهند اهل کرم  
 سجودی بکردند و بیرون شدند  
 شب و روز در سوزش واضطراب  
 کشیدند سر سوی او در گذر  
 فتاد او دگر ره بسوز و گداز  
 که دلشاد شد باز از روی یار  
 چو برخاست هر کس بگشت مقام  
 که‌ای عالمی کرده مفتون خویش  
 کنم در جمال تو یکدم نگه  
 که بینم شب و روز دیدار تو  
 چو جنسیتی نیست ما را بهم،  
 تو باریش و دستار و من‌یاک و صاف  
 قلندر ببايد شد ای یار زو  
 پس این تکیه کردن قلندر سرا  
 همه عمر با من توانی نشست  
 مراد دل دوست کرد اختیار  
 وز ایام خود عذر فایت بخواست

نهان کرده تن زیر يك پوستین ۱۱۵۵  
 دل صوفی واله از دست شد  
 باقبال رو سوی آن جوق کرد  
 من این تکیه کاینجا بنا کرده‌ام  
 نه از بهر میرو وزیر و عوانست  
 مگیرید باز از سر ما قدم ۱۱۶۰  
 از الطاف او جمله ممنون شدند  
 ز عشق پسر بود صوفی خراب  
 که بعد از مهی آن حریفان دگر  
 زمانی ببودند و رفتند باز  
 دگر مدتی می کشید انتظار ۱۱۶۵  
 نشستند انبار روزی تمام  
 طلب کرد صوفی پسر را پیش  
 مرا این نسازد که هر يك زومه  
 چنان خواهم از لطف بسیار تو  
 پسر گفت: کای صوفی محترم ۱۱۷۰  
 بهم چون توانیم بود از گراف  
 کورت حجت من بود آرزو  
 توانی زدن سنت پرسیه را  
 گهی کاین طریقت برآید ز دست  
 چو صوفی در آن عشق بود استوار ۱۱۷۵  
 قلندر شد و کرد يك طلب‌راست

شاهداعی شیرازی

دران کوره هم پیر آفاق گشت      پسر کودك راه و ۱ عشاق گشت

سپردند با یکدگر درد و حال

که ماراست باقی بهم لایزال

### تمامی بیان

اگر هست باقی خیال و هوس      مقامی نخواهد شدن حال کس  
 ۱۱۸۰      ببايد چو صوفی قلندر شدن      پس آنکه درین خانه اندر شدن  
 صفتهای نفس از تو چون شد بدر      شود حال انیس تو چون آن پسر  
 شود حال باطن مقام کسی      که با حال خود عشق بازد بسی  
 مقامات اهل خدا آن بیافت  
 که در جان او برق احوال تافت

## مقالات نهم

### در مقامات انسان

- |   |   |                                     |
|---|---|-------------------------------------|
| <p>که هر کس ره خوبشتمن چون سپرد<br/>         که آنرا بود اول و آخری<br/>         مقامات باشد فنون و رؤس<br/>         در آن منزلش جا و ماوا بود<br/>         و گر بد بود بس عذاب الیم<br/>         ولی خاص آنست نزد کرام<br/>         مقامی است او را مقام امین<br/>         چو اخلاص و صدقی که شدمستقر<br/>         نو کل، رضا چون پذیرد ثبات<br/>         بود گاه حالیش نامی دگر<br/>         عزیزان بداعی نگیرند دق<br/>         که فارغ نشینی ز گفت و مگویی<br/>         گرفتست کی ما کیان پای بط<br/>         کجا قطره گیر کلام آمدست<br/>         کز ایراد روی سخن تافتست<br/>         ازو گفت کردند اشهد قبول</p> | <p>مقامات انسان شاید شمرد<br/>         باجمال چیزی بگویم ولی<br/>         صفایی که شد راسخ اندر نفوس<br/>         که در منزلت نفس آنجا بود<br/>         اگر نیک باشد، مقام کریم<br/>         مقام اینست نزد من از وجه عام<br/>         که چون ملک شد حال شخص از یقین<br/>         چو شکری و صبری که شدمستمر<br/>         چو فقر و قناعت که گیرد ثبات<br/>         ولی هر یکی زین نه دورست اگر<br/>         غرض کز پی اصطلاح و نسق<br/>         مقامی بدست آرای راز جوی<br/>         چه حاصل ازین اصطلاح فقط<br/>         دل هر که بجر مقام آمدست<br/>         مقام از خدا بنده ای یافتست<br/>         بلال اشهد ار گفت نزد رسول</p> | <p>۱۱۸۵</p> <p>۱۱۹۰</p> <p>۱۱۹۵</p> |
|---|---|-------------------------------------|



- کنیزك كه گفت آسمان جای اوست      بگفت این ازو هست ایمان بدوست  
 ۱۲۰۰      چو احمد همه رو بمقصود بود      مقامش بهر روی محمود بود  
 عمل خواست زامت نه لفظونه حرف      كه فخر آورد کس بنحو و بصرف  
 بفقر آورد فخر ازان مصطفا<sup>۱</sup>

که نامی ندارد بفقر اینها

### مثال

- ترا وصف زر دایما بر زبان      زر نقد در کیسه دیگران  
 بدست تو تفصیل رخت و قماش      ولیکن بصندوق همسایه جاش  
 ۱۲۰۵      چو باغ رزان ملک شخصی نبود      مسجّل بکف حجت آن چه سود  
 مرا نشئه باده اندر سرست      ترا بر زبان آنکه گرم و ترست  
 بباغ اندرون جهد کن بود وزیست  
 میدان نام آن باغ هرگز که چیست

### حکایت

- ولیّ زمان خواجه نقش بند      کزو قدر ارباب دل شد بلند  
 شده نسبت طالبان زو درست      وزو سالکان گشته در راه چست  
 ۱۲۱۰      بنفی خود و ما سوی آنچنان      که گم کرده درخویش کون و مکان  
 دل مرده جان یافتی از دمش      بجان معتقد عالم و آدمش  
 تصرف چنان داشتی در قلوب      که گویی شدی قلب اوزشت و خوب  
 بجذب کریم و بدفع لئیم      دم عیسی اش بود و دست کلیم  
 ۱۲۱۵      ازو يك نظر در سلوك يقين      مقابل شدی با چهل اربعین  
 درین ره زشوق درون رانده رخش      داش بخش جذبه، نظر جذبه بخش

۱ — اشاره به حدیث: الفخر فخری. (وقافیة مصرع دوم مورد تأملست).

نمی بود محتاج سوق خرد  
 نه در بند زینت نه در رسم زین  
 فنا لقمهٔ خوان خود کرده بود  
 که در صحبتش خود نمایی کند  
 پر از زعم تقوی و زهد و صلاح  
 زبان از پی معرفت بر گشود  
 که از رحمت و که از جلال گفت  
 که توحید مغزست و این جمله پوست  
 که بی پوست هر گز نبودست مغز  
 و رین صدق و اخلاص می یافت محو  
 چو بادام بی پوست بر شاخسار  
 ز توحید فی الجملة محفوظ شد  
 ز خلق حسن باری آمد بگفت  
 بروکت مقامی چنین حق دهاد  
 ببینی یقین آشکار و نهان  
 شوی غرق امواج شوق درون  
 که صیدم مبین تا شوم از تو داغ  
 پس آنکه مرانصب فرما مقام  
 چه باشد مقام و چه چیزست حال  
 چه فرقت در سکر و صحو، ای عزیز  
 ازان بی ادب بر نیامد بهم  
 و ز آنرو که اخلاص انسان بود

همه طور این خواجه فوق خرد  
 نه در علم گشتی مقید نه عین  
 فنا شیوهٔ جان خود کرده بود  
 مگر شد برش صوفیی بر ز خود  
 پراز گفت و گوی و پراز اصطلاح  
 چو در صحبت خواجه یکدم نبود  
 گهی از مقام و که از حال گفت  
 گهی گفت توحید اصلی نکوست  
 گهی گفت اینها همه هست نغز  
 اگر نیست میگشت این سکر و صحو  
 نمی یافت توحید در دل قرار  
 مراتب کسی را که محفوظ شد  
 چو بسیار ازین جنس خواجه شنف  
 که ای شیخ پر دانش اوستاد  
 کزین گفت و گو واره‌ی در جهان  
 بخود باز نایی ز ذوق درون  
 بر آشفست صوفی ز کبر و دماغ  
 تو اول تمیزی بکن در کلام  
 گر از معرفت یافتستی نوال  
 بگو چیست در صبر و شکرتمیز  
 دل خواجه از فرط لطف و کرم  
 از آنجا که دأب بزرگان بود

۱۲۲۰

۱۲۲۵

۱۲۳۰

۱۲۳۵

چه فرمود فرمود کای یار من  
 من اینها که گفتمی نیارم بسر  
 ۱۲۴۰ ز خود لیک دانسته ام این قدر  
 که اندر دل من یکی آنشت  
 که بادوست پیوسته و قتم خوشست  
 تو نامش کنون هر چه خواهی بنه  
 وزین بیش تشویش و قتم مده  
 بیاسا که اینها بر آشفتمنیست  
 نه حال و مقامیست ، بر گفتمنیست

### تمامی بیان

کسی را که حالی بود ملک جان  
 و گر گفت، در گفت من نیست قدح  
 ۱۲۴۵ چرا میکند وصف حال کسان  
 که حال درون نیست لایق بمدح  
 مدام از پی حال مردم رود  
 که مردان نکوینند هر گز ز خود  
 و گر حال خود گفت، هم کی سزد  
 مگر پیر، یا در دو صورت رواست  
 بهر حال دل به پسندد سکوت  
 که میگیرد از خامشی روح قوت  
 اگر هست روی دلت در کمال  
 ۱۲۵۰ بیا جان من خامشی کن خصال

## مقالات دهم

### در معرفت کمال انسان

<p>که من<sup>۱</sup> باوی آن باز گویم درست          بگیتی کمالیست هر چیز را          ثبوت کمالست در نفس وی          که کامل بود گر شود ظاهر آن          که این سر<sup>۲</sup> ازو می‌شود آشکار          نه اخلاق و علم و نه حال و مقام          مگر وصف انسان که کامل شود          نکردست اخلاق انسان صفت          سرمویی از خویش شناخت نیک          که در هر نفس گرم گشت و خنک          مقامی دیگر کی توان کرد صید          بمعنی چه باشد که آید بدست          در عالم ترا زیر پای او فتاد          شدت در یقین خرق و عادت یکی          نه در بنم کشفی نه در دام لبس          نه‌ای از یمین و نه‌ای از شمال<sup>۲</sup></p>	<p>کمال خود و خلق را خود که جست          بتقدیر دارای ارض و سما          زمانی که ظاهر شود سر<sup>۳</sup> شئی          کنون در بشر چیست سر<sup>۴</sup> نهان          کمال بشر جامعیت شمار          چه هر شئی درو نیست تنها تمام          ازین جمله چیزی که حاصل شود          کجا کمالست آنکه با معرفت          چه سود آنکه در خلق بگداخت نیک          چه حاصل از احوال آن سر سبک          همه عمر اگر شد مقامیت قید          بصورت ترا رتبت جمع هست          چو جمعیت معنوی دست داد          ترا گشت غیب و شهادت یکی          نه در رهن عقلی نه در حس بحسب          فزون از جمالی برون از جلال</p>	<p>۱۲۵۵</p> <p>۱۲۶۰</p> <p>۱۲۶۵</p>
--	--	-------------------------------------

۱— اصل: با من .

۲— اشاره به آیه ۹۰۸ از سوره (۵۶) الواقعة.

- برین گر دلیلی بخواهی کنون  
گروهی ازان سابق افتاده اند  
بقرب از ملایک چو افزون ترند  
بمیزانهم قامت « القارعة » ۲  
لهم رتبة بالوری فاقت  
لهم کل شئی وهم بارع  
تذکیت من سورة الواقعة ۳  
بجمعیة الفقر و الفاقت  
فیا لاحقی قومکم سارعوا  
بیفکن دو عالم بنه یا فراز  
که آنرا بیابی و صد چند باز

## مثال

- بباغ ار رود شخص با دوستان  
نشیند که دستی بشوید درو  
بمیند در اثنا یکی سرخ سیب  
بصد رغبتش گیرد از روی آب  
کند منزل آنجا بآن مختصر  
ببرد بسیمی ز یاران خود  
بجویی رسد در ره بوستان  
مجدد صفایی بجوید درو  
که با آب می آید از جو بشیب  
که گویی ندیدست هر گز بخواب  
که بوکلورد آب سیمی دگر  
که من یافتم باغ و بوستان خود  
پی باغ پر میوه نشتابد او  
زهر رنگ میوه کجا یابد او

## حکایت

ز شاهان بیشین یکی شاه راد که می یافت خلق از در او مراد

۱- اشاره به: « والسابقون السابقون اولئك المقربون » آیه ۱۰ از

سوره (۵۶) الواقعة.

۲- سوره ۱۰۱ از قرآن کریم

۳- سوره ۵۶ از قرآن کریم

ز خُنب طرب کاسه‌ای خورده بود  
 سبک خاطر از تاج و از تخت خوش  
 خیالی فتادی بسر هر دمش  
 بزانو بنزدیک خویشش نشاند  
 بیا قیمت عمر باقی بریز  
 بین تا چه میگویمت گوش کن  
 بزیرک سری زود طیری بکن  
 دوسه شخص غیر مکرر طلب  
 ازین بیشترشان نمی بود جا  
 بمهمانیی گو شما می برم  
 کسی کو بره سر کشد واگذار  
 که رندی و شاهی شود هم‌عنان  
 بهر گوشه می‌شدد رین جست‌وجو  
 چو پا بهر مقصود آنجا نهاد  
 که باهم نبودند بریک طریق  
 که باهم نه چون آشنا می‌روید  
 بگویم یک یک بتو حال خویش  
 جدا هر یکی مینمودند حال  
 پی‌طعمه‌ای می‌دوم همچو گرگ  
 همی‌گردم از بهر جامی مدام  
 پی مجلسی اندر اندیشه ام

بعشرت سرخویش خوش کرده بود  
 سراز باده گرم‌ردل از بخت خوش  
 شدی تاب می کارگر هر دمش  
 در اثنا یکی<sup>۱</sup> از اینسان بخواند  
 بفرمود جامی که ساقی بریز  
 اشارت باو کرد کاین نوش کن  
 برو گرد هر گوشه سیری بکن  
 قدم نه بفرمان من در طلب  
 کسانی که در مجلس خاص ما  
 نگویی که من تان کجایم برم  
 برغبت هر آنکس که آید بیار  
 که میدارم امروز صحبت چنان  
 ببوسید مجلس برون آمد او  
 قضا را یکی کوچه در ره فتاد  
 پریشان بهم دید جمعی رفیق  
 بگفت ای عزیزان کجا می‌روید  
 بگفتند اگرمان بخوانی پیش  
 همی‌کرد از حال هر یک سؤال  
 یکی گفت من گسسته‌ام ای بزرگ  
 یکی گفت من رند بی‌ننگ و نام  
 یکی گفت مردی سفر پیشه ام

۱۲۸۵

۱۲۹۰

۱۲۹۵

۱۳۰۰

- یکی گفت من سایللی مفلسم  
 یکی گفت شخصی ام اینجا ندیم  
 بگفت ای عزیزان شما پنچ کنج  
 بیابید با من که اینجا منم  
 چو با داعی خود رفیقی کشید  
 روانه شدند از پی او براه  
 چو شد اندرون و شدند از قفاز  
 نگه کرد گسسته بخوان طعمه یافت  
 ز مطبخ گذشتند و استادگان  
 باستاد رند از پی جام می  
 دو کام دگر پیش رفتند باز  
 مسافر بیفتاد از پای خود  
 ز مجلس چو شد منتهی باز سیر  
 پی فلس مفلس بیپچید سر  
 وز اول ندیم جهان دیده مرد  
 بدو کرد از صدق دل اعتماد  
 چو آورد او را بنزدیک در  
 که شاها بکام تو بادا فلک  
 چنین و چنین بود، اگر بار هست  
 بفرمود کاین را بمجلس رسان  
 چو در رفت تقدیم خدمت نمود  
 چنان منبسط گشت سلطان باو
- بسیرم که جای بنقدی رسم  
 طلبکار طبعی سلیم [و] کریم  
 ۱۳۰۵ چه افتاده اید اندرین ره برنج  
 که مقصود هر پنچ حاصل کنم  
 برم جمله آنجا که یابید امید  
 رسیدند ناگه بایوان شاه  
 ز مطبخ بدر میکشیدند آتش  
 ۱۳۱۰ پراکنده شد سر ز دعوت بتافت  
 ز هم میربودند رطل گران  
 عنان تافت داعی رها کرد وی  
 دوسه لشکری مجلسی کرده ساز  
 که من نیز هم یافتم جای خود  
 ۱۳۱۵ دوسه فلس میکرد شخصی بخیر  
 زهی مردم غافل بی خبر  
 بصد کس رسید و اجابت نکرد  
 در آخر ازان نزد شاه اوفتاد  
 درون رفت خوشوقت و بنهادسر  
 ۱۳۲۰ خدا سلطنت دادت الحکم لك  
 ندیم خردمند هشیار هست  
 حکایت مکن باز ازان ناکسان  
 پس آنکه بتلطیف صحبت فزود  
 که فرمود از پیش خود خوان او

دوسه کاسه چند فرمود توش ۱۳۲۵  
 دگر گفت نزدیک تختم نشین  
 پس از لحظه‌ای ریخت زر بیدریغ  
 بگفت این محقر چو آید بسر  
 ندا داد کاین شخص ترخان ماست  
 بلی هر کسی کو بدان در رسد ۱۳۳۰  
 چه نقد و چه مجلس، چه باده چه خوان  
 همه لطف پروردگار جهان

کسی کو بدون همّتی دورماند  
 ازین نعمت و جاه مهجور ماند

### تمامی بیان

درین حضرت الاّ عزیزى نشد  
 نه از نعمت خلق از دست شد  
 نه هر مجلسی ساخت خود را مقام ۱۳۳۵  
 نه چون معرفت چند فلسی بدید  
 که در ره مقید بجیزی نشد  
 نه از باده حال سرمست شد  
 که با این مقام شدت التیام  
 ز گنج سخن پای واپس کشید

بجمعیت آنکس رسید از تمام  
 که بگذشت ازهر یکی والسلام

### خاتمه در معذرت ناظم

سخن چون باینجا کشید از بیان  
 بگنج روانش ازان خوانده ام  
 نیم قادر الاّ بنظم سخن ۱۳۴۰  
 بفرضی که یابید نظم درست  
 هم اینجا کنم ختم گنج روان  
 که دروی سخن خوش روان رانده ام  
 وگرنه چه حاصل ازین عذرست  
 که ناظم ازو جز مسایل نخواست



شاه‌داعی شیرازی

که گوید که «داعی» نکو گفته‌است      که طبعم پریشان و آشفته‌است  
 کجا راست آید ز طبع ملول      فعولن فعولن فعولن فعول  
 همین چشم دارم ز صاحب هنر      که عییم بیوشد درین مختصر ۱۳۴۵  
 چلو بیک پس از هشتصد رفته‌ام      ز هجرت که این نامه آمد تمام

الهی بفضل و کرم در پذیر

قلم‌گرش داز دست، بر من مگیر!

تم‌الکتاب المسمی بکنج روان بعون‌الملک الدیان والحمد لله رب العالمین.

## کتاب چهل صباح

بنیاد سخن بنام حق نه  
آنکس که سرشت ما ز گل کرد  
دل آینه ظهور خود ساخت ۱۳۵۰  
فیاض لطایف نهانی  
بخشنده قابلیت جمع  
هستی ده نیستی دمام  
دارنده هر چه هست از اشیا  
در تافته آفتاب جودش ۱۳۵۵  
هر چیز که بود و باشد و هست  
از رحمت عام می دهد جام  
مستند ز باده الهی  
رویی بنیاز دارد اینجا  
گر سبجه و گریصیب دارند ۱۳۶۰  
زو هر کس را حواله ای هست  
چه قسمت مور و چه سلیمان  
گر گنج جهان برند هر دم

داعی غم رزق خویش کم خور

کز گنج خدا شوی توانگر

## فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

- ای داعی دولت مخلص  
دیباجه نظم آفرینش  
سر هستی ، لطیفه کن  
مقصود سخن مآل ادراک  
سلطان فقیر ، شاه درویش  
هر جا که یتیمی و اسیری  
هر مُعجب تند باد پیما  
کردن زن نفس سرکشان بود  
از نور جبین بلمعه ای چند  
افروخت ز عدل شمع روشن  
از ما صلوات بر روانش
- ۱۳۶۵ بفرست درود بر محمد  
ختم دانش کمال بینش  
اطوار ظهور را سر و بُن  
مصدوقه «کنت کُنز» و «لولاک»<sup>۱</sup>  
در هر دو جهان پناه درویش  
بر درگه او شدی امیری  
با خاک بُدی مساوی آنجا  
مسکینانرا انیس جان بود  
بینخ ظلمات این جهان کند  
بنهاد بداد شرع روشن  
از ما صلوات بر روانش
- ۱۳۷۰  
۱۳۷۵ بر اهل البیت و پیروانش

۱ — اشاره به حدیث قدسی : «قال داود علیه السلام بارب لِمَا ذَاخَلْت الخلق؟ قال کنت کُنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف؟»  
و اشاره به حدیث «لولاک لما خلقت الافلاك».

## اشراق کلام در سبب نظم چهل صباح

از بهر هزار مشکل ای جان  
 از جمله برای آنک ما را  
 اسباب کمال چیست اینجا  
 در چیست کمال آدمیزاد  
 بنده چکند که گردد آزاد  
 گفت از دو جهان کناره گیرد  
 وانکه همه در نظاره گیرد  
 کفتم که کناره چیست ای دل  
 ۱۳۸۰  
 کفتم چندست منزل و چیست  
 کفتم ز چهل صباح کم نیست  
 هر صبح ز نو طریق دیگر  
 تا هر چهل آورند بر سر  
 کفتم که چه سردرین چهل هست  
 کاین راه بچل روند پیوست  
 کردست بچهل صباح رحمان  
 چل مرتبه شد جهان معین  
 ۱۳۸۵  
 باید ز خود و جهان گذشتن  
 کیتی یک و آن یک دگر ما  
 عالم بجز از دو نیست پیدا  
 چون بگذری از وجود هردو  
 رو کز دو جهان گذشته ای تو  
 چل مرتبه ات بیاید اما  
 تا از دو جهان شوی معرّا  
 چون بشنیدم من از دل این راز  
 دل خواست که من بگویم آن باز  
 در طرز معانی و حقایق  
 جمعی بکنم بنظم رایق  
 ۱۳۹۰  
 روشن سخنان در آن برانم  
 آنرا بچهل صباح خوانم

هر مرتبه در شمار آرم در وی سه چهل فرو شمارم  
 چل عالم و چل ز بهر آدم چل آنکه بروست ره مسلم  
 وانگاه سوم شماره او تفصیل کنم بوجه نیکو  
 در طی چهل صباح روشن ملفوظ باصطلاح روشن ۱۳۹۵  
 تا زو برسد بسالکان نور دلها دارد بفیض معمور  
 بردم فرمان دل درین کار یارب سخن از زلل نگه دار  
 گرسست رود سخن ز تمویه  
 از حضرت خود بیار تنبیه

## تنبیه

هر مرتبه‌ای که اندر آنجا چیزی پنهان شود هویدا  
 دانا گوید که آن صباحیست وین کشف‌نه در هر اصطلاحیست ۱۴۰۰  
 من اخلص لله<sup>۱</sup> از بخوانی از «خمر طینه<sup>۲</sup>» این بدانی  
 پس من بصباح در عبارت بر مرتبه میکنم اشارت  
 کم گیر سخن بداعی ما ای دوست صباح خیر بادا  
 از من نفسی که در شمارست بنویس بدل که یادگارست  
 یکدم بنگر که در چه کارم  
 برگیر حسابی از شمارم ۱۴۰۵

۱— اشاره به: «من اخلص لله اربعین یوماً ظهرت ینایع الحکمة

من قلبه علی لسانه».

۲— اشاره به حدیث: «خمرت طینه آدم بیدی اربعین صباحاً».

## شمار اول در مراتب عالم

ای آنکه تراست در جهان زیست  
بشنو که چهل صباح آن چیست  
اول عقلست و نفس والا  
وانگاه طبیعت و هیولا  
جسم و شکلست و عرش و کرسی  
اطلس فلک از ز من بپرسی  
دیگر فلک البروج کانجا  
شد مرتبه ده و دو گویا  
برج حمل و ازان سپس نور  
جوزاء، سرطان، اسد نه يك طور  
پس سنبله است و راست میزان  
عقرب پس ازان وقوس میدان  
پس صورت جدی و دلو و حوتست  
کاورده حی لا یموتست  
وافلاک اگر چه هفت پرده است  
یک مرتبه اش خرد شمرده است  
کانجاست مسیر هفت کوکب  
تا مرتبه ها شود مرتب  
همچون فلک البروج احسن  
کز وی ده و دوشدست روشن  
تفصیل ستاره گویم از نام  
کیوان، برجیس و باز بهرام  
دیگر خورشید روشن، آنگاه  
باشد ناهید و تیر و پس ماه  
من بعد چهار جسم پاکست  
کان آتش و باد و آب و خا کست  
وانگه معدن، نبات و حیوان  
دیگر ملکست و جن و انسان

زین پس مگشا بکس جهان بین

اینست مراتب جهان، این

۱۴۲۰

## شماره دوم در مراتب آدم

چل مرتبه رفت خلق عالم  
اینجا روح است و قلب اوّل  
پس ماده جسم و شکل انسان  
آنکه بدنش که نیک و افیست  
پس جای قوای اوست دیگر  
کان مُدرکه و محرّ که شد  
پس فاکره و خیال، آنگاه  
پس سامعه است و باصره نیز  
پس لامسه حسّ آخرین است  
آنگاه مظاهر صفتها  
پس هفت صفت، که آدمی زان  
وان هست: حیوة و علم ای یار  
سمع و بصر و کلام شد هفت  
اعضا که در آدمیست موجود  
جز روح نبانی مصقّی  
چار دگرست خلطها هم

بشمار چهل صباح آدم  
بر طبع بود دگر معول  
پس صورت دلربای او دان  
پس ظاهر پاک او که صافیست  
کندر ده و دوشدست مظهر  
پس حافظه است و وهم لابد  
باشد سوی حسّ مشترک راه  
هم شامه، ذایقه بتمیز  
در آدمی این قوا چنین است  
در حکم یکی چو هفت بالا  
گشتست همیشه خویشتن دان  
پس قدرت و پس ارادت، این چار  
کلیّ صفات آدمی رفت  
هم مرتبه ای شدست معدود  
روح حیوانیست او را  
صفرا، سودا و خون و بلغم

۱۴۲۵  
۱۴۳۰  
۱۴۳۵

در وی چو لطایفست ناچار يك مرتبه در شمار می آر  
وان ماده‌های محترق را دان مرتبه دگر مهیا  
وان مرتبه کاخرست قایم آن نشئه جمع اوست دایم  
آدم که خدای خلق فرمود  
در طیّ چهل صباح این بود



## شمار سوم

### در مراتب سالک

- چون بر دو چهل شدید مالک  
توبه است که مبدأ ره اوست  
دیگر طلبست و عزلت ای یار  
همت ، سیران ، تواجد ، آنگاه  
چل نظم کنم برای سالک ؛  
آنگاه توجه است ای دوست  
من بعد مراقبه است در کار  
صبرست و سکون و صمت در راه  
ترك و موتست و عجز در خور ۱۴۴۵  
آنگاه فراغتست دمساز  
گشتست پس انزوا مقرر  
آنگاه به تبتلت شمارست  
اطلاق و پس اعتلاست ای جان  
استخلاصست و باز تلوین ۱۴۵۰  
آنگاه توکل و رضا آر  
هم مرتبه شمار تفرید  
پس فقر سواد وجه دارین  
کاین راه ازو رسد بیابان  
باقی اینجا بجز خدا نیست ۱۴۵۵
- چون بر دو چهل شدید مالک  
توبه است که مبدأ ره اوست  
دیگر طلبست و عزلت ای یار  
همت ، سیران ، تواجد ، آنگاه  
اعراض و تضامم است دیگر  
استغنا دان و اختفا باز  
دیگر بقناعتست معبر  
پس مرتبه دگر قرارست  
دیگر اخلاص و تخلیه دان  
محوست و تماسکست و تمکین  
زین بعد تلاشست بشمار  
یک مرتبه است باز تجرید  
بکشای بانتقاد پس عین  
وانگاه فنا کمال مردان  
پایان سلوک جز فنا نیست.

گر مرتبه بقاست اینجا آن زان خداست نیست ما را  
در نفی بقا ز ما چه دوست ای دوست بقا بقا حقست  
چل مرتبه راه سالک اینست اینست که راه مستبین است

بر جمله چل چو یافت تنزیل

وقتست کنون شروع تفصیل

---

## شروع در تفصیل

- ای سالک ره چه خفته‌ای خیز  
صبحست بمال هردو دیده  
شد قافله تا بکی بیفتی  
از پیش چهل صباح راهست  
تا چند کئی خیال بازی  
ای خواجه خیال تو محالست  
تا زنده باین خیال باشی  
زوگر مُردی دمی بمردی  
از قول منت چو نیست باور  
هشتمصد سال گرچه حرف رانند  
جز معدودی که چون شنیدند  
تو نیز دمی بمیر از خود  
برخیز و چهل صباح ره کن  
مشنو ز مقیدان ظاهر  
آترا که خیال خورد و خوابست  
از هر طرفش چوراه و رو نیست  
گم کرد ره خود و ره کل
- ۱۴۶۰ گر مرد رهی بره در آویز  
تا چند بخوابی آرمیده  
تا چاشت گرت هلم بنخفتی  
یعنی که چه وقت انتباهست  
وین خواب خوش از خیال سازی  
کاین خواب ، خیال در خیالست  
۱۴۶۵  
مرده ز بی مجال باشی  
بیدار شوی و زنده کردی  
« النَّاسُ نِيَامٌ »<sup>۱</sup> نه برابر  
« النَّاسُ نِيَامٌ » بر نخواندند  
مردند و باین سخن رسیدند  
۱۴۷۰  
وز خواب و خیال شو مجرد  
ره را پیدا بکن سر و بن  
کاین راه نمیرسد بآخر  
زین ره بخمال در حجابست  
ره را پایان بیای او نیست  
۱۴۷۵  
هر لحظه همی کند تعقل

۱ - اشاره به : الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا .

هر چیز که سر زند ز هستی      گوید ره من شد اینت مستی  
 او جمله وجود ره شمر دست      زینست که ره بدر نبردست  
 مقصود تو گر خداست از راه      این راه خداست نیست اکراه  
 من داعی حضرت الهم      مزدی هرگز ز کس نخواهم  
 بامن چو شوی بره معامل      گردی بچهل صباح کامل

تا بشناسی نماندت شك

می آرم هر چهل بکا يك

### صباح التوبه

رو کرد صباح از همه سوی      سجده کن و پیش حق بنه روی  
 وقتست که پر نیاز گردی      وز غفلت خویش باز گردی  
 چون حق در توبه بر نیستست      از نومیدی دل تو رستست  
 منع نفس از هواست توبه      قدرت داری تراست توبه  
 قدرت اینجا بقای هوش است      نه صحت دست و چشم و گوش است  
 گر دل باقیست تا دم موت      اینجا نشدست توبه ات فوت  
 باب الابواب توبه تست      باز آبدر خدای خود چست  
 باز آ باز آ ز هر چه هستی<sup>۱</sup>      حدی دارد خمار و مستی  
 تا چند کنی سیاه کاری      بیرون و درون سیاه داری  
 این آن ظلمات نیست کز وی      آری بسر حیات دل پی  
 پی گم مکن و براه باز آی      در توبه قدم زن و بیاسای  
 توبه که شوی خلاص یکسر      نه آنکه شود گناه دیگر

۱ — یادآور آغاز رباعی: «باز آ باز آ، هر آنچه هستی باز آ...» است

۱۴۹۵ کز شرم گناه بر سر آبی وز بی شرمی بمنبر<sup>۱</sup> آبی  
 گر توبه چنین بود خدایا توبه کردم ز توبه اینجا  
 من بعد بشکر این تنبّه  
 دارم بجناب تو توجه

### صباح التوجه

رو<sup>۲</sup> کرد صباح روی کن باز خود را بره توجه انداز  
 خود چیست توجه تو و من روی از همه سوی دوست کردن  
 ۱۵۰۰ گر سوی خدای خود کنی رو از دست خیال وارهی زو  
 از دست خیال پیچ در پیچ کاخر چونگه کنی بود هیچ  
 آخر ز خیال ما چه حاصل خاصه که بود خیال باطل  
 از چیست خیال باطل ما از طبع که منحرف شد اینجا  
 طبع از چه بانحراف پیوست ای سالک از اختلاط هر دست  
 از غفلت راه و میل هر چیز از سستی عقل و ترک تمیز  
 ۱۵۰۵ از لقمه هر چه هست خوردن از صحبت کس حذر نکردن  
 از ترک نماز و ذکر و اوراد از غیبت خلق و هزل معتاد  
 از دعوی فقر و زعم توحید نفی ره شرع و دین بتقلید  
 از بهر تعصب طوایف با خلق خدا شدن مخالف  
 ۱۵۱۰ صوفی و حکیم را رها کن روی دل خود سوی خدا کن  
 باید ز حدیث جمله برخاست تا کار توجه شود راست

آنکه ز توجه تو اینجا  
 گردد طلب صحیح پیدا

۱- «مل» (درحاشیه) و «مج» (درمتن): بمن بر.  
 ۲- «مج»: روی. (متن از «مل» است).

## صباح الطلب

رو کرد صباح در طلب کوش از یاد ببر فسانه دوش  
 دانی که طلب چه باشد ای دوست واجستن مغز و روغن از پوست  
 لیکن هر پوست نیست با مغز ۱۵۱۵  
 مغز و روغن نه آنکه هر جاست باید هر شئی ز جای خود خواست  
 مغز بادام جو ز بادام وز مغز بخواه شیره مادام  
 یعنی مطلوب کن معین ورنه خود را بره میفکن  
 مطلوب معین است آنگاه کز تو برسد بسوی از راه  
 نه آنکه بکعبه عزم داری پس راه خطا همی سپاری  
 یا آنکه بهره می نهی گام تا خود بکجا رسد سرانجام  
 یا لاف طلب زنی بعمیا در مطلوبی که نیست پیدا  
 این شیوه اگر روی راهی یار چون اول کاری آخر کار  
 عمری بره اوفتاده باشی و آخر بر جا ستاده باشی  
 گر راه خدای می نوردی بگذار طریق هرزه گردی ۱۵۲۰  
 راه طلب خدای بر گیر آن رفته مگیر و ره ز سر گیر  
 با خلق مکن دگر تک و دو  
 عزلت پیش آر و راه حق رو

## صباح العزلة

رو کرد صباح ، مرد دانا عزلت جوید ز دست غوغا  
 عزلت باشد گسستن از غیر کردن بدرون خویشتن سیر

- با نیت آنکه فتنه خود  
نی بد، که همه نکو طریقند  
شکر ایزد را که من شدم کم  
تا خلق خدا به بود و نابود  
اکنون گشتم بکنج دمساز  
خالص لله چون در آید  
هر کس عزلت برای حق است  
و آنها که بکنج می نشینند  
بازیچه دیو و دام نفسند  
ای نفس اگر چنینی اینجا  
ور نیت خویش کرده ای راست  
بنشین و پیش در فکن سر  
بنشین نفسی که میتوانی

بنشین نفسی که میتوانی

تا رسم مراقبه بدانی

### صباح المراقبة

- رو کرد صباح ای برادر  
خود چیست مراقبت ز درویش  
چشم از عالم فرو گرفتن  
يك لحظه بیا چنین شو ای جان  
تا چند ز راه بی قراری  
چشم بازست چون کبوتر  
چشمان در بند تا شوی باز
- دل را بمراقبت در آور  
بودن نگران باطن خویش  
با عالم خویش خو گرفتن  
تا کار دلت شود بسامان  
از دیده بدل بلا کماری  
زان در دام بلایی اکثر  
گردی از دست شه سرافراز

۱۵۴۵



ورنه ز پی دو دیده چندی  
هر کس که بدیده گشت اسیری  
کر خواهی صید عالم دل  
می باش همیشه حاضر کار  
از فیض خدا که بس کریم است  
زین روی<sup>۱</sup> دماغ دهر صد توست  
با این همه بو که دهر را هست  
با تو بیش است نفخه او  
همّت پیش آر تا بری بو

۱۵۵۵

## صباح الهمت

رو کرد صباح همّتی کو  
همّت بخودست اندرین ره  
گر همّت تو بلند باشد  
چندانکه روی، روی دگر پیش  
تا نشئه خود بری بیابان  
هر کو نگذشت از منازل  
وانگاه که کامل آمدی هم  
زیرا که کمال راست اطوار  
این را بمثل ز گندمی دان  
شد رُستن او منازل او  
در حاصل گندم ار بدیدست

۱۵۶۰

۱۵۶۵

۱ — «مل» «مج» (در متن): باب . (متن از نسخه بدل «مج» است مضبوط در بالای سطر).



گندم که کمال یافت اما چون آرد شود چه گردد آیا؟  
 یا گردد آش یا شود نان پس خورد گداست، یا که سلطان  
 وانگه بچه طور یابد اظهار در صورت عقل و وهم و پندار  
 چون بعد کمال سیر داری  
 سیران ره از چه می‌گذاری

### صباح السیران

رو کرد صباح رو بره شو می‌کن سیران و راه می‌رو  
 سیران چه بود قدم نهادن و ندر پی آن نظر گشادن  
 بردن بقدم و جب و جب پی کردن بنظر جهان جهان طی ۱۵۷۵  
 از ذره بمهر ره سپردن وز قطره بیجر راه بردن  
 هر کس که رود باین صفت راه باشد ز هر آنچه باشد آگاه  
 نیک و بد هر چه هست داند با هر که بسر برد تواند  
 در مسئله خوش جواب باشد پر تجربه پر صواب باشد  
 باشد نمکین حدیث و مقبول لذت بخشای عرف و معقول ۱۵۸۰  
 صد گونه مباحث معلل در ضمن حکایتی کند حل  
 این جودت طور سایر از راست خاص از سیران راه برخاست  
 در دیر شدن اگر بسیرانست به از ره کعبه‌ای که بی آنست  
 لیکن بگزاف این نشاید از هر رند این نمط نیاید  
 سیران بصفای دل گزینند وین تیره دلان نه مرد اینند ۱۵۸۵  
 بالذت فسق و غفلت خویش طور سیران کجا رود پیش

آن بر سیرانش شاهدهی هست

کاندر سیرش تواجدی هست

صبح التواجد

رو کرد صباح یکدم ای یار      کرمانه تواجدی بکار آر  
 معنی تواجد آنست اینجا      کائار دل آید از نو پیدا  
 ۱۵۹۰ از غایت یافت پر نمایی      وز قید زمانه حر نمایی  
 باشی زین حال فارغ و خوش      چیزی نکند ترا مشوش  
 کر گیرد سر بسر جهان آب      اندیشه نباشد در آن باب  
 ور آتش از آسمان بیارد      با حالت تو چکار دارد  
 خوش باشد بر تو ناملایم      زهر از تو شود چونوش دایم  
 ۱۵۹۵ کر دشمن تو شوند دوران      تو بشماری بدوستان شان  
 دشنام و جفا و جور و بلوی      بر کام دلت بود چو حلوا  
 ندرنجانی و نه برنجی      صد رنج بهیچ بر نسنجی  
 بلکه از احوال زشت و زیبا      گردد وجدی ترا مهیا  
 زان وجد تواجدی کنی ساز      باشی بهمه وجود در راز  
 ۱۶۰۰ بر هر ذره کنی دعایی      ور چه برساندت بلایی  
 نعمت دانی بالای اشیا      راحت شمری جفای اعدا  
 نفست گوید که تاکی وچند  
 گویی از صبر باش در بند

صبح الصبر

رو کرد صباح صد بلا هست      در دامن صبر دست کن دست  
 ۱۶۰۵ صبر آن باشد که نفس خود را      ثابت داریم در بلا ما  
 در هر چه مشقتست بر نفس      نگریزانیم نفس از آن حبس  
 گر نفس آکند هزار ناله      گوئیم که هست این حواله

- پس ناله و آه ما درین جبر اینجا نبود منافی صبر  
 طبع بشرست ناله و آه خود چون کند آه و ناله کوتاه  
 گر بتوانند منع آن نیز صبری باشد تمام تمییز  
 و ر نتوانند صبر برجاست ورچه از طبع ناله برخاست ۱۶۱۰  
 با ناله ما خوشست او را تو باز مکن ز ناله خورا  
 از داعی صبر و ناله آموز کز هر دو نرست درشب و روز  
 در ناله و صبر می گدازم یارب چه کنم، چه چاره سازم  
 گر صبر نباشدم چه تدبیر با دست قضا و حکم تقدیر  
 و ر کم نالم بمیرم از غم هم ناله و صبر هر دو با هم ۱۶۱۵  
 وانگه که ز هر دو دل بگیرد درمان دارد چو دل پذیرد

از درد دلی که پر زخونست

آخر درمان او سکونست

### صباح السكون

- رو کرد صباح این جنون بس دل را باز آر و در سکون رس  
 یعنی چه حقیقت سکون خود آرامش دل ز نیک و از بد  
 ترك حرکات اندرون کن وز دل هوس جهان برون کن ۱۶۲۰  
 تا چند بهرهزه در تک و پوی آرام دل از خدای خود جوی  
 گر نارامی تو در قیامت نارامد نفس بد لکامت  
 آرامیدن بترك اشیاست کز لذت، لذتی دگر خاست  
 هر چند که تو سنی علف خورد رغبت سوی سبزه دگر کرد  
 در سیر بود که میل دارد کان سبزه بزیر لب در آرد ۱۶۲۵  
 چون دید لکام در برابر خیره شده و کرد در هوا سر

گر خوردش در مقام بودی . در زیر لکام رام بودی  
 پس کم ده نفس را نواله بد مستان را مده پیاله  
 هر چند پیاله بیش نوشد در بد مستی دو مرده کوشد  
 ۱۶۳۰ بدمست شود که من نه مستم دیگر قدحی بده بدستم  
 در عربده گفت و گو کند ساز میگوید و کم نمی کند باز  
 بر نفس مکن تو آرزو خوار  
 تا خوی کند بصمت زنهار

صباح الصمت

رو کرد صباح صمت جو باش نه بیهده کرد و هرزه گو باش  
 صمتست که گشته ای تو خاموش بر جای زبان نهاده ای گوش  
 ۱۶۳۵ تا از ذرات بشنوی پند در باب وثوق مهر و پیوند  
 در آنکه تو مهر چه بورزی کاندرا عالم بچیزی ارزی  
 در آنکه چگونه ره بری پیش کاینجا برسی بمقصد خویش  
 در آنکه حدیث اهل معنی واصل گردانند بمولی  
 خاموشی بین که چون شریفست آنرا چه فواید لطیفست  
 ۱۶۴۰ خاموشی ظاهر و درون لیک تا هوش تو گوش وا کنند نیک  
 ورنه ز برون زبانت خفتست وندر دل تو هزار گفتست  
 آن گفتارت کجا گذارد تا دل سخنی بگوش دارد  
 خاموشی دل گزین پس اول وانگاه زبان بکن معطل  
 خاموشی را بسی خواصست خاموش ز نیک و بد خلاصست  
 ۱۶۴۵ مردم نکشد برو بر آتش جز فتنه گفتن مشوش  
 گر میخواهد دلت خموشی باید که بمشغله نکوشی  
 تا البتّه سخن نگویی  
 جز اعراض از جهان نجویی

## صبح الاعراض

رو کرد صباح با دو صد غم	اعراض به است از دو عالم
پیچیدن رو ازین و آن نیک	اعراض همین بود بدان نیک
از مشغله جهان چه حاصل	جز رنج و عذاب جان چه حاصل
عمری بودی درین چه بودی	جز آنکه گذاشتی و مُردی
رزقی که مقدرست ما را	با تلخی جان مخور خدا را
و همست که سعی اگر نباشد	این لقمه ما حضر نباشد
سعی از اسباب رزق میدان	لیکن سعی تمام انسان
سعیمی کن و شو ز جمله بیزار	تا جمله کنند بهر تو کار
شرطست اعراض کلی اما	نه کاهلی و طمع باشیا
بسیار بلای جان مردم	کافتد بقفای نان مردم
خود را معرض شمارد از دهر	لیکن جوید بحیله صد بهر
این نیست ز سفره خدا بخل	وز خوان وسیع پر عطا بخل
اما اعراض سرّ خود گفت	از حقّ ، مقام خویش ننهفت
اعراض از تو گهیست باور	کایی ز فسانه جهان کر
دل در اعراض خویش کن کم	
تا عادت تو شود تصامم	

## صبح التصامم

رو کرد صباح در فسانه	میجو تو تصامم از میانه
از هر چه نه گفت و گوی دینست	کر کن خود را، تصامم اینست

۱۶۶۵ بلکه اندر دین ز لفظ زاید  
 بشنو که ره خدا مناط است  
 دل تیره مکن که آلتست این  
 صد زخم رسید بر دل من  
 لفظ سقر و جهنم و نار  
 الفاظ و اشارت و اسامی ۱۶۷۰  
 از غیر سماع حق تو کر شو  
 گر خلق جهان همه بیکبار  
 گویا ایشان سخن نگفتند  
 هر کس که چنین شود مسلم  
 اخلاق درو قرار گیرد ۱۶۷۵  
 انشس با حق پدید گردد  
 دل را ندهد ببرک ظاهر

جز ترك نیاورد بخاطر

### صباح الترك

۱۶۸۰ رو کرد صباح با علایق  
 ترك آن باشد که وا گذاری  
 ظاهر ترك مشاغل ناس  
 بر جمله هر آنچه هست مانع  
 از من که موانع اند درین<sup>۲</sup> راه  
 هر ترك که گفته اند مردان  
 ترکی پیش آر و کرد فایق  
 در ظاهر و باطن آنچه داری  
 باطن ترك خیال و وسواس  
 در راه لقای وجه صانع  
 این بود که رقت، باش آگاه  
 اینست حدیث مختصر دان

۱ — «مج»: سراطست. (متن از «مل» است).

۲ — کذا؟ شاید: موانع اندرین. یا: موانع اندر.

کان چیز که شغل یا هوس نیست  
 ور باشد از قبیل این دو  
 گر راست ز من قبول داری  
 تو خود شغل و هوای خویشی  
 ترک خود کن که باز رستی  
 برداشتن خود از میان چیست  
 گر مسکننت و نیاز داری  
 مانع نشود درین رخت هیچ  
 ۱۶۸۵ گو خود تویی آنکه مانعی تو  
 نه آنک سر فضول داری  
 از حق دور از برای خویشی  
 از شغل و هوای خود پرستی  
 در طور نیاز و مسکننت زیست  
 ۱۶۹۰ ره میروی و جواز داری  
 ور نیست ره تو هست در پیچ  
 گر مسکننت و نیاز در جانست  
 موت نفس از نتیجه آنست

### صبح‌الموت

رو کرد صبح خود چه داری  
 این موت چه چیز باشد ای جان  
 یعنی شود آن قوای مغلوب  
 ار شهوت و خشم خود کنی کم  
 زیرا که بلا و آفت ما  
 اخلاق بد جهان ازین دوست  
 بتوانی تو ازین دو مردن  
 از گوشه و کسنگی کشیدن  
 ۱۶۹۵ افراط در آن نیابت خوب  
 آسوده شوی ز هر چه عالم  
 از شهوت و خشم گشت پیدا  
 وین دو با شاخ و ریشه در تست  
 از چار طریقه پیش بردن  
 از خامشی و نیارمیدن  
 ۱۷۰۰ کامد بمثال چار دیوار  
 اهل دل را حمایت آمد  
 بنیان ولی همه تمامست  
 اینست که گفته اند احرار  
 کان ارکان ولایت آمد  
 اخلاص ار فرش (؟) و ذکر بامست

هرجا که نهند رسم بنیان      شاخ و سایه کنند ویران  
 ۱۷۰۵ پس از بنیاد این دو وان چار      خشم و شهوت شوند بیکار  
 تو شهوت و خشم را بمیران      مثنوی سخن هوس پذیران  
 کز عجز چو مرده ایست این مرد  
 کاین دل از عجز کار خود کرد

صباح العجز

رو کرد صباح دل مکن کج      عجزی پیش آر و ترک کن لیج  
 بر خویش بنه که ناتوانی      عجز این باشد اگر بدانی  
 ۱۷۱۰ نفس حیوانیت چو شد سست      و اخلاق حمیده در دلت رست  
 دعوی و لجت نماند انبار      عجز آمد و با دل تو شدیار  
 مدح و ذم کست نشد قید      رستی از گفت عمرو یا زید  
 چند آنکه روی ره خدا بیش      کم یابی تو فروخت در خویش  
 گویی از من چکار آمد      از من همه ننگ و عار آمد  
 ۱۷۱۵ نه من که ازین جناب اعلی      کس بوی نمی برد تعالی  
 از يك ذره که خود نشان یافت      تا قرصه مهر در توان یافت  
 هر چند دلیل مهر مهرست <sup>۱</sup>      تو خاکی و جای او سپهرست  
 زین سان هر عجز کاوری تو      گویی ز میانه می بری تو  
 زیرا کاین عجز دل کند پاک      چون آینه ای ز بهر ادراک  
 ۱۷۲۰ ادراکی تام در معانی      جان بخش چو آب زندگانی  
 عجز تو درو نهانست ادراک      عجز از ادراک از آنست ادراک

عجزی کادراک      داد پرتو  
 استغنائی دهد      به رهرو



## صبح‌الاستغناء

رو کرد صبح در هوسها استغنائی کراست اینجا  
 استغنا چیست نازش دل بر هر چه بنزد اوست حاصل  
 با آنکه مراست نقد در دست چه غم دارم ز نیست یا هست ۱۷۲۵  
 گر با کس هست هیچ اگر نیست در چیز کسی مرا نظر نیست  
 من شاد دلم با آنچه دارم با حال کسی دگر چه کارم  
 هر کس که ازین مقام زددم بر وی بجویست هر دو عالم  
 دایم دل او پرست از دوست هر چند که هست نازش اوست  
 گر خود بمثل کمین گدایست از استغنا چو پادشایست ۱۷۳۰  
 گر تخت دهیش و ملک و افسر بر هیچ فرو نیاورد سر  
 کان چیز که ناز او از آنجاست با آن دو جهان خیال و سوداست  
 ای خوش حالی و خوش مقامی گر نفکندش خدا بدامی  
 بسیار کسا که اندر ایام مستغنی کرد خویش را نام  
 غیرت در جست از کمین گاه افکند او را چو خاک در راه ۱۷۳۵  
 پس مستغنی گهی برد جان کو باشد در میانه پنهان

سر بر نکند ز هیچ جایی

از خلق گزیند اختفایی

## صبح‌الاختفاء

رو کرد صبح اختفا جوی از چشم زمانه بلا جوی  
 میدان که چه اختفاست درباب پنهانی مرد در همه باب  
 نشنیدی کآنچه اولیا اند در حد ولایت اخفیا اند ۱۷۴۰  
 در زیر قباب حق نهانند تا خلق زمانه شان ندانند

وان قبه که هست ستر درویش      خود نیست بغیر تبر<sup>۱</sup> درویش  
 یا خود صفتی درو تمامست      کو در آن شئی شریک عامست  
 یا کرد اظهار صورتی خاص      کردند این خلق ترک اخلاص  
 ۱۷۴۰ گفتند ولی نه اینها اند      کاینها بصفات همچو ما اند  
 این وصف «خدای بین» نباشد      هرگز که ولی چنین نباشد  
 پس قوم که در میان نه فاشند      پنهان در رد<sup>۲</sup> خلق باشند  
 از بس انکار و نفی مردم      کردست خدا ولی خود گم  
 هر مرد خدا نهمان و مشهور      در تحت ملامتت مستور  
 ۱۷۵۰ اینست که قبه<sup>۳</sup> خدایست      مصداق حدیث اولیایست  
 پس تا بتوان تو مختفی شو      وز قبه<sup>۴</sup> خود برون مده وضو  
 خود را بقبول و رد<sup>۵</sup> میازار  
 از خلق جهان فراغتی دار

صباح الفراغت

رو کرد صباح خوب قولیست      کز هر دو جهان فراغت اولیست  
 یعنی چه فراغت ای نکویی      آزادی خاطر از همه شئی  
 ۱۷۵۵ حیف از دل نازنین که مردم      از بهر حکایتی خورد غم  
 گاهی ز برای ننگ و نامی      گاه از پی پخته‌ای و خامی  
 گاهی ز پی متاع فانی      گاه از پی ضعف و ناتوانی  
 گاه از پی عمر و فرصت آن      گاه از پی جان که چون برم جان  
 انسان به پی چه اوفتادست      کاین عمر چو برق و جان چو بادست  
 ۱۷۶۰ یعنی چه که چون نباشدم هیچ      رو دست زمانه را فرو بیچ

شاهداعی شیرازی

یعنی چه که من بزرگیم نیست  
 یعنی چه شکایت از اهانی  
 چون حکم اینست و کارمرگ این  
 زین بیش درون مکن مکدر  
 کان مکرمتی که بر توحق خواست  
 زین قصه دو دست خود نبندی  
 یعنی جوید فراغتی مرد  
 تا بتواند قناعتی کرد

## صباح القناعت

رو کرد صباح بگذر از آز  
 راضی می شو بهر چه داری  
 گر می آری قناعتی پیش  
 از بهر زیاده طعمه چند  
 چون خورد زیاده هست مردار  
 مردار جهان بسگ سزا دان  
 يك لقمه ز نان خویش کم گیر  
 صدقست که آفرید صانع  
 قانع سیرست در همه حال  
 قانع باشد بخود توانگر  
 کنجیست قناعت از بدانی  
 این کنج چو شد ترا میسر  
 شکر نعمت بجای می آرد

پیش آر قناعتی و می ساز  
 اینست قناعت ار بیاری  
 ۱۷۷۰ وا میرهی از مشقت خویش  
 خواری جهان بخویش میسند  
 بگذر ز زیادتی و بگذار  
 در جنگ سگان مرو پی آن  
 خواری مکش از وزیر و از میر  
 ۱۷۷۵ عزت همه از برای قانع  
 خاکست بنزد همتش مال  
 نه از آرضی که یافت از زر  
 کنجی ز متاع جاودانی  
 با نعمت کنج رنج کم بر  
 ۱۷۸۰ سجده نزد خدای می آر

شکراً حسناً علی القناعة منّا هی کامل الصنّاعة  
 اکسیر که صنعت عزیزست در جنب قناعت آن نه چیزست  
 تو این هنر ای دل از خدا خواه  
 راحت بگزین و انزوا خواه

صباح الانزواء

رو کرد صباح مرحبا دوست	خوش وقت کسی که انزوا جوست
۱۷۸۵ بشنو که چه انزواست از من	یکباره بگوشه ای نشستن
با خلق بیاش گو باطوار	کاین چون عزلت نباشد ای یار
این از جهت حضور باشد	نه آن کز خلق دور باشد
گوشه که فتاد با سلامت	هست از اسباب استقامت
یعنی باشد چو بیت معمور	بنیان صفا و منزل نور
۱۷۹۰ نه خانه غیبت و مظالم	راحت جای عوان و ظالم
نه مشوره گاه شیخ نجدی <sup>۱</sup>	کارد بدر رخ حال و وجدی
کان گوشه شوم زاویه نیست	جز پاره بوم هاویه نیست
گر گوشه چنانکه باید افتاد	ور نیست منه فساد بنیاد
رو گوشه دل بگیر و خوش باش	آن گوشه که نیست بر کسی فاش
۱۷۹۵ جا در دل کن که گیل نه جایست	در دل بودن خوش انزوا بیست
زین نوع گر انزوا بگیر	سر جمله گوشه ها بگیر
دلهای مقرر بان درگاه	خلوتگه خاص لی مع الله

با گوشه دل کراست کاری

هر کو طلبد ز دل قراری

## صبح‌القرار

رو کرد صبح فتنه برخاست  
 هر دل که قرار داشت برجاست  
 گویی چه بود قرار از آثار  
 ای خواجه ثبات دل در اطوار ۱۸۰۰  
 آنرا که قرار هست در دل  
 پیوسته مراد اوست حاصل  
 زیرا که دلش ز جا نگردد  
 تا حاجت او روا نگردد  
 هر کس که خصال او قرارست  
 در کلّ امور بختیارست  
 در دیدهٔ مردمان عزیزست  
 نزد دلها چو جان عزیزست  
 پیش همه کس وقار دارد  
 در کار خود اختیار دارد ۱۸۰۵  
 در هیچ امری نگردد از راه  
 از مدخل رایهای کوتاه  
 چون کوه بود کران بینیاد  
 نه همچون بید لرزد از باد  
 مکسل دست از قرار زنهار  
 تا بر دل تو بپاشد انوار  
 گر در یابی فواید او  
 بر اوست مدارِ خُلق نیکو  
 زو عالم دل نظام یابد  
 اخلاقِ حسنِ قوام یابد ۱۸۱۰  
 طبع بشری ازو شود راست  
 تا کار خرد درو بود راست  
 عقل ار نبود قرار یارش  
 کی راست شود هزار کارش  
 دارد بقرار  
 دل تو سَل  
 کارد بسوی خدا تبَتَل

## صبح‌التبتل

رو کرد صبح در کم و بیش  
 باشد که تبَتَلی بری پیش  
 گر سوی تبَتَلت نگاهست  
 قطع از خلق و بحق پناهست ۱۸۱۵  
 هر کس که چنین سپرد مسلک  
 حق پشت و پناه اوست بیشک

۱۸۲۰  
 مقرر شدند دشمنانش  
 ذکر او گوی و سوی او چه  
 زین بهتر کو گریز گاهی  
 بالله تبتلی و عودی  
 گر سوی خدا نیآوری راز  
 پیشش چو دو دست بر نداری  
 جز حضرت او کرا توان هست  
 بادست بدست آدمیزاد  
 حق از سر جمله بر کند پوست  
 او را بتبتل امر فرمود  
 مستغنی شد ز زید و از عمرو  
 محفوظ بماند جسم و جانش  
 از دست تطاول که و مه  
 دیگر سوی کیست روی و راهی  
 منه بدئی آلیه عودی  
 گویی بکه درد خویشتن باز  
 والله که دری دگر نداری  
 یا دست که خود درین میان هست  
 گر میخواید ز غیر او داد

شرکست ز غیر دوست یاری

اخلاصی<sup>۱</sup> جوی، در چه کاری

### صباح الاخلاص

۱۸۳۰  
 رو کرد صباح ای نکو فال<sup>۲</sup>  
 اخلاص آن دان که در عملها  
 نه آنکه بروی خاصه و عام  
 ای نفس خسیس چند تزویر  
 در سمعه و در ریا شدی پیر  
 با خلق نماز تو درازست  
 کوته کردی چو در فرازست  
 تا شب با خلق ذکر گفتی  
 چون تنهایی بآمن خفتی

۱- «مَج»: اخلاص. (متن از «مل» است).

۲- «مل» و «مَج» در بالای سطر: حال.

- غیبت نکنی چو شد سه و چار  
اسرار تو چیست سر بسر عیب  
شرمی ز خدا بدار داعی  
یا ترک عمل کنی بیکبار  
یا خود عملی چنین کنی سهل  
نه اخلاصست و نه عمل این  
یا اخلاصی بیار و کاری  
نی در اخلاص و کار زن دست
- ۱۸۳۵ چون خالی شد تویی و اسرار  
و ندر بد خلق « رجم بالغیب »  
دست از پی ما بدار داعی  
کاین اخلاصست در ره یار  
در روی و ریای اهل و نا اهل
- ۱۸۴۰ بغی است و نفاق در ره دین  
یا زین دعوی بکن کناری  
گر خود اثریت ازین سخن هست  
تا دریابی ز سرّ دل بوی  
تا تخلیه ای نمایند روی

## صباح التخلیه

- رو کرد صباح صبح خود به  
آن تخلیه دان که دل کنی پاک  
آینه اگر گرفت زنگار  
آینه دلست ، روشنش کن  
از فتنه غیر خالی و خوش  
گر خلوت دل ز غیر خالیست  
شرطست که جای شاه ناکام  
هرگز نبود که تخت سلطان  
در پرده شه گذار کس نیست  
ورنه نبود سرای پرده  
در پرده دل جز او مکنجان
- از تخلیه صفای دل ده  
تا بنماید جمال ادراک  
نتوان دیدن درو رخ یار  
مانند درون گلشنش کن  
چون صورت روی یار دلکش  
منزله که نور لا یزالیست  
خالی باشد ز فتنه عام  
آنجا باشد که هست در بان  
نه خاص و نه عام بارکس نیست  
اینست خود اقتضای پرده  
افسانه تو بتو مکنجان
- ۱۸۴۵
- ۱۸۵۰

۱۸۵۵ خلوتکه خاص خاص دان دل کز خانه آب و گل چه حاصل  
 گو خانه گل پر از غلو باش دل خالی از برای او باش  
 آزاد کسی که دلبری کرد با دل صفت قلندری کرد  
 بیچاره مقیدان آفاق  
 خوش مطلق و خوش مقام اطلاق

### صبح الاطلاق

رو کرد صباح تا بکی غم اطلاق چه باشد آنکه بی باک  
 ۱۸۶۰ آزاد شوی ز خار و خاشاک در چینی دامن از کم و بیش  
 از قید ظهور هستی خویش قیدی نبود بهیچ حالت  
 هرگز نبرد ز خود خیالت در بند وجود خود نمائی  
 در ورطه نیک و بد نمائی در بند جهان و جان نباشی  
 مستهلک این و آن نباشی در بند کمال و دام نقصان  
 ۱۸۶۵ هرگز نبود ترا دل و جان از حضرت حق هر آنچه آید  
 گویی شاید که این بیاید چون هیچ ز حکمتی برون نیست  
 پس جای حدیث ما کنون نیست دیرست که این حدیث گفتند  
 در رست که سابقان بسفتند هر چیز کزان بتر نباشد  
 از مصلحتی بدر نباشد تو خویشتم از میانه برگیر  
 ۱۸۷۰ خود هر چه شود شود بتقدیر ورتدبیر از تو در محل بود  
 مقصود که هیچ دام و صیدی گوباش که نیست هیچ مردود  
 ننهند بگردن تو قیدی تا خود نشوی اسیر جایی  
 باشی بصف در اعتلابی



## صبح‌الاعتلاء

رو کرد صبح اعتلا خواه از بهر خود اعتلاء لله  
 خود چیست در اعتلا فزودن در نشئه خود بلند بودن ۱۸۷۵  
 آن رفعت خالی از تکبر بی صورت نخوت و تجبر  
 آن پایه خود بلند کردن نی کردن خود دوچند کردن  
 آن معنی حشمت و بزرگی نه وصف پلنگ و شیر و گرگی  
 با جمله مجاملت فزایی چه پادشهی و چه گدایی  
 لیکن با شاه رسم شاهی با مرد گدا بعذر خواهی ۱۸۸۰  
 با خلق جهان بزرگ تاخرد باید بتمسکنی بسر برد  
 کز هیچ دل تو در نجسند چون هر دل مختصر نجسند  
 خود را بزرگی درون ده وز خرد و بزرگ دهر واره  
 هر کس که بزرگ اندرون شد او را همه عالمی زبون شد  
 او را دو جهان بدیده ناید کار دو جهان ازو گشاید ۱۸۸۵  
 با این همه حشمت و جلالت گویی دارد ز خود ملالت  
 خود را فکنند ز دیده خویش هرگز نبود ز خود خوداندیش

گویی که ز خویش محو بودست

خوش حالت او که محوسودست

## صبح‌المحو

رو کرد صبح محو بگزین منشین بخیال خویش چندین  
 محو آن باشد که قدرت خود در هر چه بود چه نیک و چه بد ۱۸۹۰  
 کم گردانی همیشه مطلق در قدرت و فعل حضرت حق

خود حوصله بشر چه باشد	او را فعل و نظر چه باشد
۱۸۹۵ آن لحظه که فعل و قدرت تو	تا کی من و من چه حاصل از تو
برگویی که آن زمان چه بودی	چون بود سخن چه می شنودی
ادراک تو خود چه بود آن روز	زامروز چه می نمود آنروز
جزوی جزوی توان و افعال	حق داد ترا بلطف و افضال
وین کسب که گفته اند داری	این نیز ز کیست هم ز باری
۱۹۰۰ هر کس که بگوید این بود جبر	من بر قولش نمی کنم صبر
نی جبر که سر قدرتست این	اکراهی نیست در ره دین <sup>۱</sup>
باغ است و دو دست تو گشاده	از هر بنه میوه ای فتاده

تو میوه بی ضرر گزین کن  
خود را بتماسکی قرین کن

### صباح التماسک

رو کرد صباح ای طلبکار	در نفس تماسکی پدید آر
۱۹۰۵ یعنی بمشقت و تکلف	نفست باز آر از تصرف
هر چند که نفس بیش خواهد	سالک باید کزو بکاهد
از نعمت این جهان گردان	جانا دل خویش سیرگردان
از جاه دوروزه کن کرانه	از بهر سرای جاودانه
از دولت بی ثبات بگریز	دنیی زهرست ازو بپرهیز
۱۹۱۰ طبع همه مایل جهانست	غافل که درو چها نهانست
زهرست در انگبینش پنهان	بیرون خندان، درونش گریان

۱ — اشاره به: «لا اکراه فی الدین» آیه ۲۵۷ از سوره ۲ (بقره).

چون لاله بحرج خود گوا هست  
 چون سبزه نوبهار گویاست  
 پس هرچه زرنک و بوی دنیست  
 ای طبع فساد جوی خود را  
 از نعمت و ناز و یار و اغیار  
 تمکین دل از دو کون بهتر  
 تمکین داری بگیری خود را ۱۹۱۵  
 آزاد نشین و دل غنی دار  
 تمکین داری بهیچ منکر  
 تحصیل کمال داری آیین  
 طوری بهتر بدان ز تمکین

### صبح التمکین

رو کرد صبح اندر اطوار  
 تمکینی جوی و خود نگه دار  
 تمکین آنست ای نکو فال  
 کآشفته نکردی اندر احوال ۱۹۲۰  
 گر حال شوی همه سرا پای  
 پایت نرود بهیچ از جای  
 قبضت نکند غمین و محزون  
 بسطت نبرد ز خویش بیرون  
 سکرت نارد بدام اظهار  
 صحوت نکند محیل و مکثار  
 وجدت نبود بسر گرانی  
 رقصت نه بآستین فشانی  
 در ناله بشهقه در نیایی  
 گریه نکنی بخود نمایی ۱۹۲۵  
 گر سوزد جمله اندرون  
 هرگز ننماید از برون  
 نه آنکه اثر ز حال ناید  
 اظهار اثر در آن نباید  
 زیرا کانظار ضدّ حالت  
 کاهل اظهار در خیالست  
 ای صاحب حال آنچنان باش  
 خواهی بنهان و خواه در فاش  
 کز حال ترا مزید گردد  
 نه عیب دگر پدید گردد ۱۹۳۰  
 احوال اگر چه صد هزارست  
 از یک نظر حق آشکارست

گر مرد رهی تو آن نظر بین تا کی باشی همه اثر بین  
 یکتا بین شو، همیشه از حق  
 استخلاصی بجوی مطلق

صبح الاستخلاص

رو کرد صباح رای و تمییز	استخلاصت به از همه چیز	
یکتا بینی ز حق بهر حال	استخلاصت دیده بر مال	۱۹۳۵
یکتایی ازو بود سزاوار	در ذات و صفات و فعل و آثار	
یکتایی ذات را درین راه	بر خوان ای جان ز «قل هو الله» <sup>۱</sup>	
ادعوا لله و نکته اودعوا <sup>۲</sup>	یکتایی وصف گفت با تو	
یکتایی فعل نسقی آرد	کز آبی چند میوه دارد	
ماء واحد بین که چون کرد	کالوان ثمار سر برون کرد	۱۹۴۰
یکتایی اگر ز اثر بجویی	قل کل <sup>۳</sup> را گواه گوئی	
استخلاصت نمودم اینست	اینست گرت سر یقینست	
یکتا بینی و یک نمایی	میجوی اگر رفیق مایی	
دریاب سخن بسمع باز آی	از تفرقه سوی جمع باز آی	
باز آی از اختلاف اسما	روی آر در اتحاد اشیا	۱۹۴۵
یا آنکه یکی بین بصد رنگ	بیرنگ احدست و در عدد رنگ	
وین رنگ برای جلوهای دان	کان دریابند اهل عرفان	

تا دریابی تو نیز ای دوست

تلوین درون طلب که نیکوست

۱ — اشاره به : قل هو الله احد ... (آیه ۱ ازسوره ۱۱۱ اخلاص) .

۲ — اشاره به آیه ۱۱۰ ازسوره ۱۲ (کھف) .

۳ — اشاره به :

## صبح‌التلوین

- رو کرد صبح و دل شدت سست  
 ۱۹۵۰ تلوین درون چه باشد ای یار  
 که فقر و گهی غنا نمودن  
 که قبض و گهی بیسبب رفتن  
 که خنده و گاه گریه، که ناز  
 گاهی آزاد و گاه در قید  
 ۱۹۵۵ گاهی صافی و گاه تیره  
 گاهی نگرفته دامنش هیچ  
 یکدم مرده، دمیست زنده  
 که مفلس و پر نیاز و مسکین  
 گاهی هوکوی و گاه آناکوی  
 زین رنگ برنگ کشتن او  
 ۱۹۶۰ یک فایده علم بر مطالب  
 پس معرفت تجلی حق  
 کر فایده بررسی ای یقین جو  
 یک فایده سیر در مراتب  
 با قید گهی و گاه مطلق
- کی بی تلوین توان که باشی  
 آنگاه که رو نهاد تلاشی

## صبح‌التلاشی

- رو کرد صبح با دو صد فن  
 ۱۹۶۵ بشنو صفت تلاشی از ما  
 خود را بره تلاشی افکن  
 از ذات و صفات خود برون آ  
 مردان خدا که راه رفتند  
 اینست تلاشی که گفتند

اجزای خودی خود فرو ریز  
 تا دیده بسوی خویش داری  
 چون دیده فرو گرفتی از خود  
 شد نیک و بد تو کرده تو  
 ۱۹۷۰  
 چون تو زمین کنار کردی  
 وین قصه نه علمی است، حالیت  
 کز نیست چو گفت و یافت زاید  
 گر نیست بگفت نیستم من  
 ۱۹۷۵  
 گاهی تو شوی ز خویشتم نیست  
 بی آنکه به نیستی موهوم  
 سالک متلاشی ار چنین گشت  
 در راه خدای پر یقین گشت  
 بنهد بتو کل آنکهی کام  
 بی کسب و طلب، طلب کند کام

صبح التوکل

رو کرد صباح ای برادر  
 بگذار بحق تو کار خود را  
 ۱۹۸۰  
 اینست حقیقت تو کل  
 از قدرت آدمی چه خیزد  
 وین ضعف درو خدا نهادست  
 هر حادثه‌ای که رو نماید  
 پس کار باختیار ما نیست  
 ۱۹۸۵  
 چون قصه چنین بود چه تدبیر  
 بر حضرت حق تو کل آور  
 بفکن ز دو چشم نیک و بد را  
 کآری بخدا حواله کل  
 کو از همه چیز می گریزد  
 زیرا که لطیف بنیه زادست  
 بر طبع لطیف مشکل آید  
 هر جا که قوام کار ما نیست  
 جز آنکه دهیم خود بتقدیر

- خود را بخدای وا گذاریم  
او به دانست و کار سازست  
محتاجی را اگر نوازد  
در عالم ما سبب عزیزست  
بی علت و بی سبب درین گوی  
بگذار که هر چه او بخواهد  
تا کی امل و سبب پرستی  
تن ده برضا که باز رستی

## صباح الرضا

- رو کرد صباح ای خدا جوی  
ای دوست رضای حق بگوچیزست  
خشنود بشو بهر چه آید  
تا نفس نه مطمئن<sup>۱</sup> باشد  
کو رنجورست و نا رسیده  
آن نفس که بی مرض نباشد  
خاصه که ز خود نداند آن رنج  
بر هر لقمه رضاش باشد  
پس در همه جارضا نه زیباست  
ورچه همه جا رضاست موجود  
کابجا که رضای فعل خود نیست  
فعل و ترکیزت کاندز اشیاست  
در نهی مکن، رضای او دان
- راضی شو و از خدا رضا جوی  
با خشنودی درین جهان زیست  
الا از نفس کان نشاید  
خشنودی او مظنه باشد  
رنجور کجاست آرمیده  
بی علت و بی غرض نباشد  
زیرا که درو بود نهمان رنج  
وان خشنودی بلاش باشد  
قرآن و حدیث حجّت ماست  
در نا مرضی رضاست مشهود  
بی شبهه رضای ترک بد نیست  
وز هر دو رضای حق مهیاست  
در امر بکن، رضاست ای جان

۱ - نفس سه است : اماره ، لواحه ، مطمئنه . و هر يك اشاره باین

آیات قرآن کریم ( آیه ۵۳ از سوره ۱۲ - آیه ۲ از سوره ۷۵ - آیه ۲۷ از سوره ۸۹ ) .

گاهی شود آن رضا میسر کت نفس و هوا شود مسخر  
 چون دامن ازین دو درتوان چید  
 آنگاه نهی قدم بتجربید

صباح التجرید

تجرید قرین حال خود کن	تجرید برون بی سرو بن	رو کرد صباح
با حضرت حق دل آشنا ساز	تجرید برون بیفکن	یعنی ز علاقه دل جدا ساز
تجرید درونت از خیالست	تجرید برون ز ملک و مالست	اول همه از برون
تجرید درون ز وایه دل	تجرید برون از آب و از گل	تجرید برون ز کفت و گویت
تجرید درون ز جست و جویت	تجرید برون ز کفت و گویت	از گفتن نا صواب بگذر
وز جستن با حجاب بگذر	تجرید که صادر آید از ما	یکباره نه ممکن است اما
تجرید که صادر آید از ما	کاخر همه رفته است يك يك	از خویش جدا کن اندك اندك
تجرید رود بتجربید	اول بگذار دل ، دگر جان	اندك اندك چو جمع گردید
اول بگذار دل ، دگر جان	پس در ره یار خویش سرباز	اول بگذر ز لقمه ، پس نان
پس در ره یار خویش سرباز	وانگاه نمد بهیج بفروش	اول دستار را بینداز
وانگاه نمد بهیج بفروش	فارغ ز دوکون بگذرانی	از صوف و کتان گذر، نمد پوش
فارغ ز دوکون بگذرانی		تا تو تنها و فرد مانی

زین پس که تمام گشت تجرید

ساکن کردی بکوی تفرید



## صبح‌التفرید

رو کرد صبح بند در بند      تفرید بجوی غصه تا چند  
 یعنی تنها ز جمله وا شو      تنها تنها سوی خدا شو ۲۰۲۵  
 آنسوی که سو درو نباشد      این کثرت و این غلو نباشد  
 تنها ز همه کس و همه شئی      زان سان که ندانند کسی پی  
 تفرید همین بود که آنجا      با تو نهد کسی دگر پا  
 آنجا باشی که جا نکنجد      راه تو و رسم ما نکنجد  
 فردیت حق کند تجلی      تا جان یابد بآن تسلی ۲۰۳۰  
 جان چون فردست، فرد جوید      چون تن نه که خواب و خورد جوید  
 پس در جانست سر تفرید      ای خوش دل هر که آن جهان دید  
 وارست ز نقش و حرف کثرت      یکتا شد و نیست ظرف کثرت  
 در دیده و در خیال و در دل      جز يك نورش نگشت حاصل  
 نوری قاهر که غیر خود را      از اصل بسوخت نيك و بد را ۲۰۳۵  
 نوری نه که درد و بدوزد      نوری که همه بهم بسوزد  
 چون سوختننت شود همه کار      با حال تو نیستی شود یار  
 در ترك مراد راد باشی  
 در كوچه افتقاد باشی

## صبح‌الافتقاد

رو کرد صبح نیست زادی      به در ره ما از افتقادی  
 با خود اگر افتقاد سنجی      من با تو بگویم ار نرنجی ۲۰۴۰  
 هر هست بقصد نیست کردن      در هیچ نه يك به بیست کردن

زیں فقد مرست خیر یا شر	بی آنکه درینست نفع یا ضر
واینجا طبعی بهیج شئی نیست	کاندر تجرید ظن <sup>۳</sup> نفعیست
واینجا درویش از همه رست	واندر تفرید باقیی هست
او می کوشد بدفع اشیا	لیکن نبود چو فقر کاینجا
سالک در بند رفع نبود	وند در ره فقر دفع نبود
این فقدان از عبث برون نیست	ورگویی قصد نفع چون نیست
منعی نبود ز نفع در شئی	گوئیم بمنع قصد از وی
صد نور بما رسید بی ریب	ما را طمعی نبود و از غیب
ای دوست باعتقاد بشنو	خاصیت افتقاد بشنو
چون نبود تفرقه نباشد	چون باشد جمله را بیاشد
نابود رسید و بود خشنود	چون بود و ز بود زحمتش بود
	مقصود که
	افتقاد باید
	تا چهره فقر بر گشاید

### صبح الفقر

فقری بگزین که باز رستی	رو کرد صباح هوش و مستی
آمیزش خاص و عام دارد	فقری نه که رسم و نام دارد
وانکه گوید که لیس فی الدار	فقری که درو بکنجد اطوار
با استغنا ز تخت و از تاج	فقری که کند بجمله محتاج
در يك صورة غنی چو شاهان	در يك صورت ز جمله خواهان
یکجا محتاج اوست اشیا	او را بهمه نیاز یکجا
فارغ باشد بسر فرازی	یکجا ز نیاز و بی نیازی
تم <sup>۳</sup> الفقر هو الله آمد	این طور سوم چو در ره آمد

القصه چو گشت حاصل فقر      نزدیک فقیر واصل فقر  
 در نیست چو هست رو گشودن      در هست چو هر چه نیست بودن  
 کد کردن و نیست دیدن آن کد      رد بودن و هیچ بودن آن رد  
 بخشیدن و هیچ دیدن آنرا      هیچ آوردن جهان و جانرا ۲۰۶۵  
 وین هر دو طریق هیچ کردن      خود را بفنای تام بردن  
 در فقر بدانکه این غنا هست      از حضرت عزت این عطا هست  
 وانگه که باین غنا رسد مرد  
 خوشوقت کسی که این فنا کرد

### صباح الفنا

رو کرد صباح با خدا باش      از غیر خدای در فنا باش  
 معنی فنا بگویمت من      از هستی و نیستی گذشتن ۲۰۷۰  
 من گفتن و من نبودن آنجا  
 از هر چه رقم پذیر باشد  
 یکسو بودن که گوئیا نیست  
 فانی اگر اندرین مقامست  
 بی ذات و صفات و فعل و آثار  
 کین نیستیست بیچ در بیچ  
 او را دگر از فنا فنا نیست  
 گر ترجیحی بقیه اوست  
 او را چو نماند هیچ رجحان  
 پس راست فنای دیگرش نیست  
 اینجا همه مرتبه شود طی  
 بی وهم و خیال و فکر و پندار ۲۰۷۵  
 چون سایه تیره هیچ در هیچ  
 زیرا که بقیه بقا نیست  
 بی ترجیحی سچیه اوست  
 شد صورت هست و نیست یکسان  
 چون رؤیت هیچ در خورش نیست ۲۰۸۰  
 هر شئی که بود بود چولا شئی

يك چیز بود دو چیز نبود در عالم يك تمیز نبود  
وان يك حق دان، چه فوق و چه پست  
پس غیر شد از میان و حق هست

### شکرالمقام

«داعی» وقت نثار شکرست بر فقر و فنا هزار شکرست  
۲۰۸۵ شکر حضرت که غیر او نیست الا بمجاز ما و تو نیست  
کانهجا که حقیقتست ای دوست او مغز حقیقتست و ما پوست  
وین گفت هم از برای فهمست ورنی تعبیر جای وهمست  
چه مغز و چه پوست، بس فسانه  
برگیر عبارت از میانه

### تلویح

زین هر سه چهل که در کتابست آن چل که مفصل الخطابست  
۲۰۹۰ چل مرتبه است در طریقت کز وی برسی سوی حقیقت  
در وی برعکس<sup>۱</sup> آن دو راهست کاین چل بسلوک حق گوا هست  
آن دو چهل از طبیعت آیند وین چل نه بطبع ره نمایند  
سیر آن دو، چو گردد آخر این چل گردد بسیر ظاهر  
پس معکوس است سیر این راه در نه قدم و بیا بین راه  
عقل و روحست اول آن آخر طبع است و جمع از انسان  
۲۰۹۵ وینجا برعکس طبعش اول توبه بود از ره مبدل  
واخر بخلاف روح و عقلش افتد بفنای خویش نقلش  
آخر ره بنده چون فنا بود این ره ز پی فنا بپیمود

در جمله نگر بیا پایان

وین چل بخلاف آن دو می دان

۱ — «مج»: بعکس . (متن از «مل» است).

## خاتمه

از عون مراد بخش و هاب  
 رفته چل و سه ز بعد هشتصد  
 سالار رُسل امین حضرت  
 یارب چو نظام یافت این نظم  
 در نظم نظامی ار نیم من  
 گر نظم نظامیانه خود نیست  
 شعر نیست اگر چه نیک ساده  
 در مسئله های صوفیانه  
 داعی کم گو که بر تو تاوانست  
 در چیست ترا که نیست تقصیر  
 اندر خور خود بیار تقریر

در جمله پناه بر بدرگاه  
 عولی و تو کلمی علی الله

۲۱۱۰

تم الكتاب المسمی بچهل صباح والحمد لله رب العالمین

## کتاب چهارچمن

میوه باغ جان ما سخنست  
 آن جهان آفرین جان پرور  
 آنکه بخشید هم ترا هم من  
 تن ما زنده کرد از آب روان  
 دست کرد جلال کرد و جمال ۲۱۱۵  
 نظر تربیت بکار آمد  
 بار دیگر زیاده کرد نظر  
 عشق چه، آتش دل بریان  
 فطرة آدمی چه کش شجریست  
 کو ملک از غم بشر می سوز ۲۱۲۰  
 آدمی را بگو که عشق بورز  
 که خدا کرد از گل اسرار  
 لاله و یاسمین بهم بر بست  
 بهر تطیب خاطر مسکین  
 سبزه زار سپهر پیدا کرد ۲۱۲۵  
 کرد روی زمین چو باغ ارم  
 نقش هر گل کز آب و گل کردست  
 چه سخن هر چه از خدا سخنست  
 که کند خاک را زبان آور  
 جان و دل عقل و نفس چارچمن  
 دل ما تازه ساخت از دم جان  
 آدمی را که شد نهال کمال  
 وین شجر را خرد ببار آمد  
 عشق سرزد ز شاخ و بال شجر  
 آتش چه همه گل و ریحان  
 نظر تربیت چه خوش نظریست  
 کاین نهالیمست بوستان افروز  
 عالم از رشک گو چو بید بلرز  
 دل درویش عاشقان گلزار  
 نقش روی بتان چین در بست  
 ریخت بر سبزه فلك نسرين  
 گل خیری مهر پیدا کرد  
 هر بهار از مزید لطف و کرم  
 همه منظور جان و دل کردست

نُشت از ابر روی کل بکلاب چشم نرگس بیاد کرد از خواب  
 تا فرود آورد سر تعظیم امر او خواند بر بنفشه نسیم ۲۱۳۰  
 سوسن آمد بده زبان بشنا که کند صد هزار شکر او را  
 که تواند ثنای او گفتن  
 داعیا بازکش عنان سخن

---

## فی النعت سید المرسلین<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باد کلدسته درود روان	تحفه مصطفی و فرزندان
سرو آزاد گلشن تجرید	گل بویای گلبن توحید
۲۱۳۵ بلبل گلستان «او ادنی» <sup>۲</sup>	چشم «ما زاغ» <sup>۳</sup> او قرین لقا
همتش برره بیش چندان ره	که شفته ز عرش طوبی له
جنتش گشته اولین منزل	منزل دیگرش چه گوید دل
هر نفس میشدی بباغ حضور	بودی او ناظر و خدا منظور
زان نظرگه چو عزم ما کردی	داشتی از خدا ره آوردی
۲۱۴۰ بسته نخلی ز آیه کبری	شاخ حم <sup>۴</sup> و غنچه طه <sup>۵</sup>
بگل پند <sup>۶</sup> ساز کرده تمام	همه بیوند برک رحمت عام
اگر احمد نکردی این جولان	کی جهان اینچنین شدی خندان

۱ — «مج»: فی النعت . (متن از «مل» است).

۲ — اشاره به: آیه ۹ از سوره ۵۳ (النجم).

۳ — اشاره به: آیه ۱۷ از سوره ۵۳ (النجم).

۴ — سوره های ۴۰ تا ۴۶ از قرآن کریم.

۵ — سوره ۲۰ از قرآن کریم.

۶ — «مل»: بید.



شاهداعی شیرازی

ای جهان خوش بخند و شاد بزی      که قرین تو گشت لطف نبی  
تا قیامت فزود ازو این باغ      هر زمان صد هزار چشم و چراغ  
رفت قحط رجال و کم یابی      نوبت رحمتست و سیرابی ۲۱۴۵

تا ابد نور احمدی باقیست

خاندان محمدی باقیست

## سبب نظم کتاب

يك سحر رسته بودم از هستی  
 همچو گل پای تا بسر خنده  
 گشته از بار غم چوسرو آزاد  
 چه مراد آنکه نیستم چون بید ۲۱۵۰  
 خوش تهی دستم از جهان چو چنار  
 در زرم نیست دیده چون عبهر  
 بر در فیض حق نشسته چنین  
 که مرا شوق دل بزد آواز  
 وقت طوف و تفرج است بیا<sup>۱</sup> ۲۱۵۵  
 جیب دل در نشاط پاره کنیم  
 دل سیه همچو مردم دیده  
 گاه آن شد که چون خیال وصال  
 چون بدیدم ز شوق صدق هوس  
 خود و شوق ازدرون برون رفتیم ۲۱۶۰  
 تا که آمد پدید جایی خوش  
 چمنی چار، ساز کرده در او  
 پر دل از عشق و سرخوش از مستی  
 گریه بلبل از خود افکنده  
 دیده از بخت سر بلند مراد  
 هیچ چیزی سزای بیم و امید  
 فارغ از دزد و ایمن از طرار  
 نخورم همچو لاله خون جگر  
 فارغ البال از سر تمکین  
 کای امین نیاز و محرم راز  
 تا بگیریم. دامن صحرا  
 يك نفس در جهان نظاره کنیم  
 چند باشیم گوشه بگزیده  
 بکشاییم در جهان پر و بال  
 واجب آمد مرا قبول نفس  
 من چه گویم بشوق چون رفتیم  
 همچو باغ بهشت خرم و کش  
 دری از انس باز کرده در او

- شد درون شوق و من شدم دیگر  
 دل ما زو شد آنچنان خرم  
 حالتی خوش پدید شد ما را  
 می شنیدیم کز زبان فصیح  
 شوق را گفتم ای دلیل هدی  
 یاد خالق که میکنند اینها  
 یا خدا در نهادشان بنهاد  
 گفت من نیز میکنم این شك  
 هر چمن هر چمن همی گردید  
 رفتی از هر یکی حواله بغیر  
 آخر الامر ازان چمن بشنید  
 قصه چون باز گفت با داعی  
 کانچه گفتم کنون بنظم قلیل  
 و آنچه اینجا نکرده ام ایما  
 هر سخن را جدا کنم از هم  
 نظم آن ای عزیز چار چمن  
 ذیلی اندر تمامی مقصود
- آمد الله چه خوب و خوش بنظر  
 که دران خرمیست اکنون هم  
 آنچنان حالتی که آنجا ما، ۲۱۶۵  
 ذره ذره همی کند تسبیح  
 جان من باد در ره تو فدی  
 هیچ داند یکی که چیست خدا  
 کز طبیعت کنند او را یاد  
 بروم باز پرسم از يك يك ۲۱۷۰  
 وز همه این حدیث می پرسید  
 تا بشد منتهی بچارم سیر  
 حل مشکل که شوق می طلبید  
 از پی نظم آن شدم ساعی  
 باز گویم همه علی التفصیل ۲۱۷۵  
 در بیان آورم بفضل خدا  
 پس بوفق حدیث خویش کنم  
 نام نامیش نیز چار چمن  
 کانچه گفتیم از برای چه بود
- یارب این نامه را بیایان آر  
 قابل مجلس عزیزان دار ۲۱۸۰

## آغاز کتاب

بشنوای نکته دان پاک ضمیر  
 در چمنها چو شوق روی نهاد  
 فطرة خود باین سخن داده  
 آتشش می کشید سوی چمن  
 ۲۱۸۵ در سرش آنچه آن هوای سؤال  
 حالت او چنان اثر می کرد  
 بزدی غنچه چاک جامه خویش  
 رنگ گل خوش بر آمدی از جای  
 کف زنان آمدی چنار برقص  
 ۲۱۹۰ سبزه ها در میان وجد و اثر  
 می فتادی بیای یکدیگر

تا نخستین چمن که باز استاد

که درو این سخن رسد بگشاد:

## چمن اول

بنخستین چمن چو شوق رسید  
 دید منظور و خیری زیبا  
 چمنی همچو باغ جنت دید  
 کرده هر چار خویش را مطلوب  
 ارغوان باز و سوسن رعنا  
 دیگران اندرین چمن مغلوب  
 همچو کله ازان نظر بفروخت  
 نظرش اوفتاد بر منظور  
 دید شمعی که می فشاند نور  
 گفت ازو پرسم این سخن اول  
 که کند بی مجال مشکل حل  
 زانکه در صورتی چنین خرم  
 نه عجب معنیی که باشد هم

### استفسار شوق از منظور

سوی منظور شوق شد بنیاز  
 برخ تو هر آنکه دیده گشاد  
 کای چمن را نظر بروی تو باز  
 سبزه و روی خوب و آب روان  
 برود انده دلش از یاد  
 از دل بسته می برند غمان<sup>۱</sup>  
 خط سبز از تو و رخ زیبا  
 لیک آب روان ز دیده ما  
 غافل از ما مشو که اهل نظر  
 حاجت آرند نزد خوش منظر  
 بنده را سوی تو نه خویش آورد  
 شوق را جذبۀ تو پیش آورد

۱ — اشاره به: ثلثة يذهب عن قلب الحزن الماء والخضراء و

۲۲۰۵ جذبہ ات گر نمی کشید مرا قدم اینجا نمی رسید مرا  
 گر نه شمع تو نور بخشیدی چشم پروانه نور کی دیدی  
 سخنی عرضه میرود ز رهی چه شود گر جواب من بدهی  
 از تو فکر خدا همی شنوم سخن آشنا همی شنوم  
 چیست اندر حقیقت این مذکور  
 باز گو زینهار ای منظور

عجز منظور

۲۲۱۰ چونکه منظور گوش کرد این راز کرد تمهید معذرت آغاز  
 کز من ای شوق این سخن مطلب مشکل عالمی ز من مطلب  
 اکثر خلق اگر خدا خوانند این که گفتم یقین نمی دانند  
 بهل این هرزه کار بی حاصل که همه عمر بوده ام غافل  
 داد چندان هوای خود بادم که بفکر خدا نیفتم  
 ۲۲۱۵ شستم از رنگ آرزو رویی من ندارم ازین سخن بویی  
 در جوانی بسر شد ایام  
 بطلب پخته‌ای، که من خامم

مبالغه شوق

گفت بی شک تراست این معلوم شوق آشفته را مکن محروم  
 این سخن از تو جستم اولیست زانکه صورت نشانه معنیست  
 صورت آنکه مرا ضرر بودی که حجاب دل و نظر بودی  
 ۲۲۲۰ ورنه چون هر چه صافی و پاکست چهره تو ممد ادراکست  
 روی تو دیده آینه ز نخست از که روی مراد خواهم جست  
 عارض تو چو عین آب بود از که ادراک آفتاب رود

باده را از تو چون صفا باشد      عکس ساقی بگو کرا باشد  
این همه در تو روشنایی هست      پس یقینیم که آشنایی هست

### حواله منظور بخیری

گفت منظور از برای خدا      از کجا بنده، این سخن ز کجا ۲۲۲۵  
نه که هر کس که گوید الله دوست      خاطر او رفیق الله اوست ۱  
بوالعجب آنکه حاضر آمد نیز      که بود از پی چنین تمییز  
آری از پرسى این حدیث دگر      باری از غافلۃ چو من بگذر  
خیره جان نیست نام او خیری  
شاید این را ازو فرا گیری

### استفسار شوق از خیری

گشت منظور چون محرک شوق      نزد خیری قدم نهاد بذوق ۲۲۳۰  
گفت ای شمع طالبان چمن      چون تویی را ندیده دیده من  
درد راه از رخ تو می بارد      که رخت رنگ زعفران دارد  
داد روی تو شادی جانم      زعفران تو ساخت خندانم  
خود چه باشد گواه درد و نیاز      غیر رخسار زرد و سینه واز  
هر که او را ز درد اساس بود      نه عجب گر خدا شناس بود ۲۲۳۵  
تاز تو چشم برگشاد چمن      روشنیها بسبزه داد چمن  
مشعل تست پیش راه صبا      که چمن را ازوست نور و ضیا  
چهره سالکانه تو یقین      میکنند طور معرفت تلقین

هست توحید، در تونیست شکی که ترا صد ورق شدست یکی  
 ورد تو هست ذکر واحد فرد  
 چیست او، این بیان ببايد کرد

۲۲۴۰

## عجز خیری

خیری از شوق این سخن چوشنفت خنده‌ای زد بدانش خود و گفت  
 عاقلی نیست در جهان کوی که ز من این حدیث می جوئی  
 من دهن باز چون تو در طلبم بر لب جوی آب تشنه لبم  
 زین غم اندر تمم بین روشن رنگ رو، ضعف جان، نجافت تن  
 چشم دارم مگر صبا باشد که درین ره گره کشا باشد  
 کر مقالات آب جو شوم از پی جست و جوی او شوم  
 گوش بر راه کرده ام که مگر  
 بر سرم بگذرند اهل خیر

۲۲۴۵

## مبالغه شوق

شوق گفت از تو عذر نیست قبول من نخواهم شدن ز عذر ملول  
 هست خوی کسی که حق جوید که کشد بحر و العطش گوید  
 تو از آن جمله ای که یافته ای وز پی بیشتر شتافته ای  
 کر ازین ذره ای نواله شود دگرت عالمی حواله شود  
 خود مسلم که طالبی اما نکند فوت سعی بنده خدا  
 چون ترا حاصل طلب نبود جستن و یافتن عجب نبود  
 هر که دردی گزیده است اینجا بدوایی رسیده است اینجا  
 هر که رویی بر آستان دارد هر چه زین خانه خواست آن دارد

۲۲۵۰

۲۲۵۵

تو رخ زرد بر زمین داری  
 هر چه آن جسته‌ای یقین داری



## حواله خیری بارغوان

گفت کم گوی باز ازین معنی      من بیبوهده چون کنم دعوی  
 درمن این معرفت چوروشن نیست      حاجت باد دادن من نیست  
 گر مرا کشف ازین سخن بودی      صد جوابم درین دهن بودی  
 از من خاکسار خسته جگر      حاصلی نیست ای نکو محضر ۲۲۶۰  
 لیک در دل مرا همی آید  
 کارغوان این حدیث بکشاید

## استفسار شوق از ارغوان

شوق نزدیک ارغوان آمد      از سر ذوق در زبان آمد  
 که ترا سرخ باد رنگ رخان      همچو گل شاد باشی و خندان  
 گر چه رند زمانه‌ای امروز      رندیت آتشیت هستی سوز  
 رندی و بیخودی و سر مستی      به ز خود بینیت و از هستی ۲۲۶۵  
 من بر آنم که در چنین اطوار      بیخبر نیستی ز بازی یار  
 آتشی خوش در اندرون زده‌ای      وز برون نعل با ژگون زده‌ای  
 جز توهر کس که خرقه آلوده‌ست      خرقه او حجاب او بوده‌ست  
 لاله گر شد برنگ تو مایل      او سیه دل شد و تو صافی دل  
 باوجود نشاط و بسط و فراغ      ذکر حق میکنی بگوشه باغ ۲۲۷۰  
 آنکه مذکورست باز نما  
 که چه چیزست ای خجسته لقا

## عجز ارغوان

ارغوان گفت ای خجسته خصال      من که هستم اسیر ظل و خیال

در حقیقت چه باشدم تمیز  
 و آنکهی در حقیقت حق نیز  
 این حقیقت ز من کجا سره است  
 در مجازم ، مجاز قنطره<sup>۱</sup> است  
 خوش برآمد دلم برنگک هوا  
 کی هوا را خبر بود ز خدا  
 از پی دل بسا که من پس ازین  
 بنشینم بدیده خونین  
 از هوا هر که منع نفس نکرد  
 ای بسا خون دل که خواهد خورد

۲۲۷۵

چون بنازك دلی فرودم من

لایق این سخن نبودم من

### مبالغه شوق

در دل شوق این سخن بنشست  
 گفت از دامت ندارم دست  
 رندی تو حجاب عرفان نیست  
 عقده تن قلاده جان نیست  
 بلکه رفع حجاب نورانی  
 هست موقوف این پریشانی  
 چون تو این پرده را برافکندی  
 بچه وامانده ای و در بندی  
 از تو مسموع نیست عذر حجاب  
 بازده بی نقاب و پرده جواب  
 رنگ روی تو کرد غمّازی<sup>۲</sup>  
 که تو اسرار دان این رازی  
 شادی دل ز رخ بود پیدا  
 آن زمان شادی دل دانا  
 شوق را باری از تو باور نیست  
 که ترا این بیان مقرر نیست

۲۲۸۰

۲۲۸۵

ای بکوچك دلی زهر گل بیش

مگذران ناامیدم از درخویش

۱ — اشاره به : المجاز قنطرة الحقیقة .

۲ — یادآور مضمون : «رنگ رخساره خیر میدهد از سر ضمیر»

## حواله ارغوان بسوسن

ارغوان این مبالغه بشنید      بجز از انکسار چاره ندید  
 گفت این خون گرفته را بگذار      که بغیر از گنه ندارد کار  
 چون مرا عشوه در سرست مدام      گفت من خام باشد و من خام  
 هوس دل مرا چو کرد زبون      ارغوانرا زبان کجاست کنون  
 سوسن ده زبان بیاید جست  
 که بگوید حدیث راست درست

## استفسار شوق از سوسن

شوق شد نزد سوسن آزاد      پس زبان بر ثنای او بکشاد  
 کای وجود تو همچو آینه پاک      در تو خاشاک کی بود حاشاک  
 بخت تو سبز و کار تو بالا      سر بلندی نصیب تو ز خدا  
 نظر لطف کردگار او راست      کش زبان و دل و قدم شد راست  
 راستی راست را تو در خوردی      که بزهد و صلاح پروردی  
 زهد چه آنکه در شباب اکنون      کرده ای ترک بر گک عالم دون  
 چه صلاح آن کز اول آثار      ننشستی چو کلستان ناچار  
 از تو زبید که طاعت آید ساز      که بیک پا ستاده ای بنماز  
 چون تو سجاده افکنی بردوش      گیرد از اعتقاد گل سرگوش  
 گرچه نرگس بود جهان دیده      در زبان تو دارد آن دیده  
 یاد حق میکنی همیشه بگو  
 که چه چیزست خود حقیقت او

## عجز سوسن

نزد سوسن چو این سخن بگذشت      رنگ رویش ز حال خویش بگشت  
 ۲۳۰۵ از سر عجز خود زبان بکشاد      شوق را گفت تازه باشی و شاد  
 سخن اهل دل مجوی ز من      نیست اینجا مرا زبان سخن  
 گر زبانم زبانه کردستند      در دهانم دهانه کردستند  
 نام آزادیم مبین زنهار      بنده خامشم درین کلزار  
 چون زبان یاسبان سر کردم      سخن ای شوق مختصر کردم  
 مشکلت از زبان من گفتن  
 ۲۳۱۰ خاصه در معرفت سخن گفتن

## مبالغه شوق

از طریق مبالغت انبار      گفت کم گوی عذر و عجز میار  
 ترك برگ جهان که کردی نیک      ترك ارشاد کس نکرد ولینک  
 صمت غالب مبارک و نیکو      سخن حق که گفته است مگو  
 گر زبان بسته ای بنا مجرم      بر منی ناگشادنت ستم  
 ۲۳۱۵ گرچه بازهد خامشیت صواب      زهد بی معرفت ندارد آب  
 ترك آب ارکنی بزهد دراز      خشکی ار آب را نیابی باز  
 زهد با آب معرفت خوش باد      زاهد خشک یار آتش باد  
 در تو این آب هست و تازه دلی      شوق بی آب و خشک لب نهلی  
 از برای خدا زبان بگشا  
 چند بندی بگو ز سر خدا

## حواله سوسن بفاخته

- ۲۳۲۰ دید لیکن صواب حسن کلام  
گفت اگر هست معرفت در من  
این حقیقت نه در مقال منست  
من زبان بسته و شکسته نهاد  
می دهم از شکسته بسته گشاد  
گفته از من میجو، شناخته جو  
ورنه از گفت و گوی فاخته جو

## استفسار شوق از فاخته

- چون حواله بسوی فاخته بود  
مرحبا کرد صحبت او را  
کای ز تسبیح تو فرشته پاک  
از ریا نیست ذکر تو زیرا  
رو بذکر از برای دین آری  
دین پاک تو زندگی دلست  
زندگی را و بندگی ای جان  
داری از هر دو حجتی روشن  
کرد طوق تو شوق را زنجیر  
ایشچنین ذکر پیراثر که تراست  
نه عجب کز سر مشاهده خاست  
آنکه دادی بیاد او دل پاک  
چيست نزدیک دیده ادراك
- ۲۳۲۵ شوق راه وصال او بیمود  
صد ثنا گفت مرغ خوش کورا  
گفته صد بار باز در افلاك  
رفت بالای عرش نزد خدا  
نکنی ذکرهای دیناری  
بندگی تو بندگی دلست  
هست نزدیک اهل دل برهان  
بر زبان ذکر و طوق بر کردن  
برد ذکر تو مرغ را بصفیر  
۲۳۳۰

## حواله فاخته بچمن دوم

گفت ای شوق بگذر از سر ما  
گفت و گویی بیار در خور ما

من وهر کس که اندرین چمنست  
 کشف این رازکار هر کس نیست  
 مغز توحید و معرفت باید  
 گرچه من ذکر حق همی گویم ۲۳۴۰  
 بی تکلف نه مرد این سخنست  
 به بیان و عبارتی بس نیست  
 که زگفت زبان چه بگشاید  
 از سر معرفت نمی گویم  
 روز و شب ذکر میکنم بی فکر  
 نیستم بر حقیقتش دانا  
 این هو الحق که می زخم اینجا  
 چون ندانم که سر ذکرچه بود  
 گر تو گویی که ناگرسست چه سود

این سخن مشکل ارزمن شنوی

مگر این از دوم چمن شنوی

### چمن دوم

شوق سوی دوم چمن شد باز ۲۳۴۵  
 چمنی تازه دید روح افزا  
 تا بیابد ازان چمن این راز  
 هر نفس تازه تر ز نشو و نما  
 گل مشکین زهر کنار ببر  
 در میان خوش نظر فراشته سر  
 جلوه گر شاخ بوستان افروز  
 دیده نرگس مجال و یافته روز  
 گرچه بودند گلبنان بسیار  
 بود غالب در آن چمن این چار  
 لیک اول که پانهاد بباغ ۲۳۵۰  
 بوی مشکین فرو گرفت دماغ

گفت حالا بیرسم از مشکین

دیگرانرا دگر روم بکمین

### استفسار شوق از مشکین

شوق را برد بوی مشکین باز  
 ورق مدح کرد و تحسین باز  
 کز تمامی دولت من بود  
 که مرا میل صحبت تو ربود

خلق مجذوب خوی و بوی تو اند  
همه مایل بجست و جوی تو اند  
از تو گردد مراد دل حاصل  
کرده‌ای تو مرید دلها دل ۲۳۵۵  
آری آنجا که گرمی دل هست  
دل کس را نمی دهند از دست  
هر کرا آتشیست در دل خویش  
گرم گردد بآتش دل ریش  
از دل پر دلان ارادت خاست  
شیشه دل را این سعادت‌هاست  
شیشه دل از ارادت افتد زود  
پس ارادت خود اندر اصل نبود  
در ارادت تویی که دل‌داری  
دامن و دست اهل دل داری ۲۳۶۰  
باد حق می‌کنی بنزد رجال  
خوش نفس باشی از حق و خوش حال  
آنکه یادش همی کنی ای دوست  
چه توان گفت نزد تو، کان اوست

## عجز مشکین

رفت مشکین ازین سخن بشکفت  
گفت از اینجا سخن نشاید گفت  
ور توان نیست کار این مشکین  
عاجزست از اداء این مشکین  
ناتوانم بباطن و ظاهر  
چون بگویم من این سخن آخر ۲۳۶۵  
نه زبانی درین بیان احسن  
نه دلی اندرین عیان روشن  
از پی دل زبانه اشکستمت  
وز شکست زبان دلم خستمت  
من ز بهر دل و زبان بیمار  
کی درست آید از من این گفتار  
دارم امید لیک با همه عیب  
که نصیبم شود ز عالم غیب

## مبالغه شوق

عجز مشکین نداشت باور هیچ  
گفت یکبارگی بعجز مپیچ ۲۳۷۰

بی زبانی و دل گرانی مرد  
وانکه اینجا شهود جان دارد  
توسخن را بکو جوابی فاش  
این سخن را ز خویش نفی مکن  
۲۳۷۰ نوافه مشك را منه بمیان  
گر ترا نیست زین حدیث خبر  
ور ز دانش نداری استحقاق

بشهود درون اشارت کرد  
کشف این راز بی گمان دارد  
هر عبارت که هست گومی باش  
که همی یابم از تو بوی سخن  
چون کنی بوی مشک را پنهان  
پس چه دردست داری این دفتر  
از چه رو میگشایی این اوراق

صدنشان در توهست ازین عرفان

شوق را چون در افکنی بگمان

### حواله مشکین بخوش نظر

گرچه بسیار می نمود الحاح  
نزد او صفحه صفحه کرد ورق  
۲۳۸۰ این بیاضم بدست از پی آنست  
گر گهی بشنوم ز سر خدا

دل مشکین سخن ندید صلاح  
که برین نانوشته کم کن دق  
که مرا شوق معرفت در جانست  
بنویسم بجان و دل اینجا

شوق اگر کام عشق بردارد

این سخن طرز خوش نظر دارد

### استفسار شوق از خوش نظر

خوش نظر را چو شوق نام شنید  
آمد او را بصد ادب بنظر  
۲۳۸۵ که چه شکر آورم که بخشنده  
مجلس تو اگر نه حد منست

نظر او بجان و دل طلبید  
مدح پرداز و منقبت گستر  
کرد روی تو روزی بنده  
کار لطف تو خوش بر آمدنست



بلکه هر کس که شیخ دین باشد  
 رسم او در طریقت این باشد  
 که بر آید بر رنگ هر دل خوش  
 نارد از هیچ رنگ در دل غش  
 من نظر بر گماشتم بسیار  
 در زمان نیست چون تو مردم‌دار  
 صحبت از چون تویی بود موزون  
 ۲۳۹۰ که ترا هست رنگ بوقلمون  
 عمری از مرده است دل ز ملال  
 زین نظر زنده می شود فی الحال  
 وین عجب تر که با رعایت ما  
 طبع تو ذکر حق نکرد رها  
 چیست حق آنکه می‌کنی ذکرش  
 که سراسیمه شد دل از فکرش

## عجز خوش نظر

زین سخن یافت خوش نظر تغییر  
 که ازین قصه چون کند تعبیر  
 ۲۳۹۵ سر بر آورد از پی دل تنگ  
 هر چه گفتم شدی ز رنگ برنگ  
 که من و اینچنین سخن هیهات  
 عجز ما و بیان ذات و صفات  
 بنده را گر چه خرده دانیهاست  
 خرده دانی من نه تا اینجاست  
 این همه اختلاط جد و هوس  
 که مرادست داد با هر کس  
 نه مرا کشف شد نه گفت کس این  
 تو مرا مرد این حدیث مبین  
 ۲۴۰۰ شیخی من دلیل یافت مدان  
 بس ببازی نهاده اند دکان

## مبالغه شوق

گفت رو پوش<sup>۱</sup> را میار بکار  
 که نخواهد گرفت شوق کنار  
 با همه در میانی و با من  
 پرده آویختی بروی سخن  
 نیم از منکران تو خوف مبر  
 زانکه پیدا بود محل حذر

۲۴۰۵ ورچه آشفته ام نه آن مقدار که کنم جایی این سخن اظهار  
 از تو می زبید احتیاط تمام نه ببازی گرفته ای ایام  
 بر تو گشتست این حدیث اما میکنی فکر قابلیت ما  
 از که غیر از تو دارد این امکان تو سری داری و هزار زبان  
 گر ندانی تو این نداند کس شاخ و بال سخن تو داری و بس

مکن از خویش منع سایل دین

با وجود عبارة رنگین

۲۴۱۰

### حواله خوش نظر به بوستان افروز

در سخن هر چه شوق میکوشید خوش نظر این حدیث می پوشید  
 کز من بی وقوف دست بدار که نیم در خور چنین اسرار  
 شیخم . اما بخرقه الوان نه بفضل و کمال و علم و بیان  
 گرچه خرقه هست رمزدانش و هوش منم از سادگی ملمع پوش

برو ای شوق کاین سخن امروز

نشنوی جز ز بوستان افروز

۲۴۱۵

### استفسار شوق از بوستان افروز

ز امتحان شوق چون نمی شد سست صحبت بوستان فرُّوز بچُست  
 بعد از اظهار اعتقاد تمام گفت ای وضع تو موافق نام  
 بتو افروخت بوستان رخسار که خجل کرد گونه گلنار  
 از شما هر چه هست با نامند فضلان رنگ روی ایامند  
 هست فضل تو در فنون پیدا خاصه طب و طبیعت اشیا  
 علم تشریح گشت شحم و دمت در عمل زان مؤثرست دمت

۲۴۲۰

از نکات و لطایف هر دم بهره مندند مردم عالم  
 نیست در فن<sup>۳</sup> اشتقاق لسان مثل طبع تو در تمام جهان  
 منطق و حکمت از میان بسته که دران هر دو بوده بر رسته  
 در فنون رفته تا نهایت امر لیک کرده نظر بغایت امر ۲۴۲۵  
 با همه ذکر حق تراشد خو  
 حق چه چیزست زینهار بگو

## عجز بوستان افروز

همچو شمع ارچه شد زبان افروز  
 کاین سخن نیست مبحثی آسان  
 آن زمان من که در فروع و اصول  
 بزبان هر چه آورم ز کلام  
 هر چه بنمایم از طبیعت خود  
 من خنک کردم از طبیعت خویش  
 عجز خود گفت بوستان افروز  
 که کسی را بود مجال بیان  
 فضل خود دیده ام تمام فضول  
 باشد اندر اصول دین نه تمام ۲۴۳۰  
 کاین یکی نیک گوید و آن بد  
 نرود هیچ معنیم از پیش  
 پس همان به که از نخست مرا  
 گفته ناید حکایتی اینجا

## مبالغه شوق

گفت اینها حکایتست ای دوست  
 از فنون گیرم این نشد حاصل  
 طبع نقاد در میان آور  
 که کس انکار حس نخواهد کرد  
 فطرت تو دلیل دانش اوست  
 بکیجا رفت فطرت فاضل ۲۴۳۵  
 نکته‌ای چند در زبان آور  
 و رچه حسرت حسود خواهد خورد  
 از تو بیک نکته صد هزار شود  
 گر ترا طبع پاک یار شود

نکته‌ای بیشتر نبود الحق که ازو ساختی هزار ورق  
 ۲۴۴۰ هر ورق را هزار ریشه فزون ریشه‌ای رشته هزار فنون  
 می توانی جواب ما دادن چیست این تن بخود فرا دادن  
 میسند این که شوق سرگردان  
 هست پیوسته در بدر گردان

### حواله بوستان افروز بنرگس

کرد بستان افروز<sup>۱</sup> پیش زبان راند در منع علم خویش زبان  
 که بهر جا که هست يك رنگم جان من با تو پس چرا لنگم  
 ۲۴۴۵ راست از من قبول کن والله فطرت من ندارد اینجا راه  
 گر تو معقول میکنی باور ظن این معرفت به بنده مبر  
 نیست این جز حدیث دیده وری  
 سوی نرگس مکر بری گذری

### استفسار شوق از نرگس

راه نرگس گرفت شوق چو باد تا بدیدار او نظر بگشاد  
 ۲۴۵۰ بشنا بر فروخت صحبت او که ترا خود چه چیز نیست نکو  
 شکل و وضع و صفا و لطف و کهر حسن و فر و بها و طبع و نظر  
 زبده خلق و نور اعیانی مردم دیدگان انسانی  
 گر گشاده رخ و نظر بازی کس نداند چنین نظر بازی  
 چشم نرگس بروی لاله چه باک چشم پاکان نه بیند الا پاک  
 بر نظرهای پاک نیست وبال حق جمیل است و دوست دار جمال<sup>۲</sup>

۱ — «میج» : بوستان افروز . (متن از «مل» است).

۲ — اشاره به : ان الله جمیل و یحب الجمال .

از برای نظر خوش است جهان      ورنه عالم چه ظاهر و چه نهان ۲۴۵۵  
 شکر ایزد که دیده داد ترا      تا بود دیده دیده باد ترا  
 دیده در حق تو سزاوارست      که ترا عبرت نظر کارست  
 وز بی اعتبار ذکر خدا  
 خود خدا چیست باز گوی اینجا

## عجز نرگس

بود نرگس ازین سخن آبی      گفت از من کی این سخن یابی  
 من تهی دستم از چنین گفتار      نیست در وسعت من این اسرار ۲۴۶۰  
 دیده ام باز کرد بار خدا      صنع دیدم نه ذات صانع را  
 دیده عقل اندرو خیره است      چه محل دیده‌ای که خود نیره است  
 آنچه آمد ز رؤیت مولی      در قیامت بود نه در دنیی  
 زانکه آن دیده دیده دگرست      که در آنجا سزای آن نظرست  
 من که چیزی ندیده ام بیقین  
 با تو از غیب چون کنم تعیین ۲۴۶۵

## مبالغه شوق

زو نمی کرد شوق عجز پسند      گفت بر من در حدیث مبند  
 در همه کس بیک نظر منگر      که بعیدست این ز اهل نظر  
 من نه آنم که چون تویی یابم      وین چنین زود روی برتابم  
 گر شوم ز اهل دیده من بکنار      از که پرسم حکایت دیدار  
 در خور وعده اهل تقلیدند      ورنه اهل عیان در آن دیدند ۲۴۷۰  
 عام را وعده لقا فرداست      خاص امروز غرق نور لقااست  
 گر نیم من کزین نشان دارم      لیک ایمان باهل آن دارم

ز اهل این مشهدی تو ای عبهر باز ده از شهود خویش خبر  
گرچه بیرون بود حق از تشبیه  
هم نبستست کس در تشبیه

حواله نرگس به دراج

۲۴۷۵ دید نرگس ز شوق جد و شعف گفت ازین قصه خود منم بطرف  
لیک دارم گمان که اینجا هست آنکه دارد شهود حق پیوست  
راست گفتی تهی نگشت جهان ز اهل دیدار آشکار و نهان  
ظن من راست گر بود چه عجب رو ز دراج این بیان بطلب  
زانکه پیداست مرغ هرچیزی  
هر کسی را جداست تمیزی

استفسار شوق از دراج

۲۴۸۰ وصف دراج چون بشوق رسید خویشتن را ز ذوق باز ندید  
نزد او رفت از نیاز درون دید مرغی مبارک [و] میمون  
گشته از حق مبشر رحمت ذاکر خیر و شاکر نعمت  
شکر میکرد از دوام نعم بادلی شاد و چهره خرم  
۲۴۸۵ لحن موزون او مفرح دل وز دم او نشاط جان حاصل  
کسب فیض از هوای خوش میکرد وز پی آب و سبزه غش میکرد  
چون برو می وزید باد شمال وجد در وی پدید می شد و حال  
زانکه او نفخه خدای کریم باز می یافت از شمال و نسیم  
شوق را طور او پسند آمد که چنان طور بس بلند آمد  
گفت یاد خدا تراست سزا شکر منعم چنین بود زیبا

از تو پنهان صفات منعم نیست

باز گو بنده را که او خود چیست

## حواله‌دراج بچمن سوم

بود تنزیه شیوه درّاج بجز از عجز خود ندید علاج  
گفت او از کجا و ما ز کجا که چه داند ز خالق اشیا  
ذات او قاهرست فوق عباد نظر هیچکس برو نفتاد  
خلق عالم ببود اوست گواه لیک در کنه او که دارد راه  
گر حقیقت بجد کنند ادراک حدّ و رسم اندرو شدست هلاک ۲۴۹۵  
پس درو راه عجز ما و تو به ما عرفناه حقّ معرفته ۱  
من درین طور نیستم عارف لیک از دیگران نیم واقف  
شاید این امر دیگری داند عکس این در دل تو بنشاند  
برگذر بر سوم چمن کانجا  
نیست هرگز نهی ز اهل خدا

## چمن سوم

شوق را دل بتازه باز کشاد که قدم در سوم چمن بنهاد ۲۵۰۰  
هر کلی داد بوی جان او را جان روان خواست<sup>۲</sup> کردن آن‌بورا  
سبزه بر سبزه گل بگل اما بیشتر چار تحفه بود آنجا  
بیدمشک و بهار عنبر بار لاله وانگه بنفشه اندر بار  
هر یکی را تمایلی موزون هر یکی را کرشمه دیگرگون  
بید را دید والهی رفته گشته در ذکر دوست آشفته ۲۵۰۵  
اول از وی، سؤال، گفت نکوست  
بعدازین تاچه پیشم آرد دوست

۱ — اشاره به ماعبدناک حق عبادتک وما عرفناک حق معرفتک .

۲ — «مجم»: خاست . (متن از «مل» است) .

استفسار شوق از بیدمشك

شوق پر ذوق شد بصحبت بید بست در طور بیدمشك امید  
 جزم گفت این ازو شود حاصل رفته‌ای اینچنین بود واصل  
 رفت نزدیک بید و داد درود بیدگویی ز خویش غایب بود  
 ۲۵۱۰ همچو دیوانگان دل داده رو بهم برده پنجه بکشاده  
 گویی اندر جنونست بالیده همه تن موی و موی کالیده  
 بر رخ از بیخودی نشسته غبار بیخود آنراست این غبار عیار  
 خویش را بازخواند<sup>۱</sup> ازدم شوق آمد از حال خود بعالم شوق  
 نفسی چند خوش ز عذر آورد که مرا واردی ز خویش ببرد  
 ۲۵۱۵ که نبودم دران مجال سخن نه ز سالوس بود حالت من  
 گفت باد خدا چنین باید که ترا هم زیاد بر باید  
 پس بمذکور خود رسیدستی  
 چیست ای بید آنکه دیدستی

عجز بیدمشك

زرد شد بیدمشك کاین بشنود گفت هی این سخن ز شوق چه بود  
 ای عزیز این حدیث باز مگو الحذر از جلال حضرت او  
 ۲۵۲۰ گر کنم فکر در صفات جلال ریشه ریشه شود تنم فی الحال  
 خود که این در ضمیر خویش آرد که در آن ذات فکر پیش آرد  
 فکر در ذات نهی کرد رسول<sup>۲</sup> تا بحیرت نیفکنند عقول  
 منم اینجا و فطرتی وان نیز در چنین معرضی کنم ناچیز  
 گاه گاهی که می شوم مبهوت  
 فکر من نیست جز که در ملکوت

۱ — «مَج»: بازخواندم. (متن از «مل» است).

۲ — اشاره به: تفکر وافی آلاء الله ولا تفکر وافی ذاته. (یا... فی الله).



## مبالغه شوق

- گفت راندی حدیثی از اجلال      که بیندی مرا زبان مقال ۲۵۲۵  
 جمله تنزیه نیز نیست سزا      نکته ها گفته اند جان افزا  
 گر ملک سنتی نهاد از پیش      دیگرانراست فرض نشئه خویش  
 در تشبیه در میند تمام      سالکانرا مکن درین ره خام  
 جمع اطوار در فرشته نبود      لاجرم حضرت خدا فرمود  
 که چه در بند نفی انسانید      هست چیزی شما نمی دانید ۲۵۳۰  
 آنچه حق بر ملک نکرد عیان      آخر آورده باشد آن بمیان  
 تو در آن رازی و همی یوشی      وز پی دفع من همی کوشی  
 آمدم من که کشف راز کنی  
 نه مرا از خدای باز کنی

## حواله بیدمشک بهار

- بید گرمی شوق دید بسی      گفت پیداست اندرو هوسی  
 طالب از راه باز نتوان داشت      ورچه زوجشم راز نتوان داشت ۲۵۳۵  
 گر ادب نیست این سخن ز منی      نیست منع ار باو رسد سخنی  
 کرد اشارت که ای طریق سپار      هم بکش سربسوی شاخ بهار  
 زانکه از مثل آنچه‌نمان مستی  
 بتوان یافت بر سخن دستی

## استفسار شوق از بهار

- بنشان شوق رفت سوی بهار      که نشانی باو دهد از یار  
 دید سرمست و سرگران یاری      همه تن لطف، همچو جان یاری ۲۵۴۰

چون مسیحا دمش دمی دیگر  
 ذکر میکرد از درون جنان<sup>۱</sup>  
 ذکر مستان حق چنین نیکوست  
 مست حق عین باده است نه باد  
 باده خود سر بسر همه بادست  
 ۲۵۴۵  
 الله از رنگ او که بود چه خوش  
 سخن انداخت در میان با او  
 جست ازوسر<sup>۲</sup> ذکر یار که چیست  
 گفت این جنبش بهار از کیست  
 چیست آنکس که یاد او داری  
 خبری باز ده که بوداری

### عجز بهار

بر بهار این سخن غریب نمود  
 ۲۵۵۰  
 گشته بارنگ و بوی عالم یار  
 هرگز این راز در میانه نیافت  
 که من ای شوق اگر چه هستم مست  
 فطرت من کجا بکار آرد  
 ۲۵۵۵  
 هر که از حق فتاد درچه و چون  
 زانکه او مثل این ز کس نشنود  
 دیده طور جهانیان بسیار  
 پس ازین قصه بر کناره شتافت  
 اختیارم هنوز هست بدست  
 آنچه دیوانگی ببار آرد  
 نیست الا مال او بجنون  
 چه بگویم من اندرین بازار  
 که نه ره مست بود و نه هشیار

### مبالغه شوق

آتش شوق تیز بود بسی سرد کی می شد از چنان نفسی

۱ — «مل» و «مج» (بالای سطر) : نه لسان . جنان = دل .

بلکه او زان نفس که راند بهار  
تیزتر گشت در تفحص یار  
گفت این واقفست از اسرار  
مصلحت را نمیکند اظهار  
لیک هستست و من بگفت خوشم  
می توانم کزو سخن بکشم  
بنصاحت فزود و گفت ای دوست  
سخن مغز گفتی اندر پوست  
هر که زینجا کشید پیمانها  
مردمش گفته اند دیوانه  
که به از انبیا خدای شناس  
گفته دیوانه شای عوام الناس  
قول پیغامبر خدای ببین  
که چه فرمود در تمامی دین  
نشود مرد کامل الایمان  
تا جنون ظن برو برند کسان<sup>۱</sup>  
آن نه دیوانگیست گرم رویست  
مؤمن افسرده کی تواند زیست  
عقل تو در کمال معرفتست  
کو بگویند کو برین صفتست

### حواله بهار بشقایق

از بهار این حدیث در نگرفت  
شوق راه سکوت برنگرفت  
در امید همچنان میزد  
بود در بند حل مشکل خود  
چاره خود حواله دید بهار  
لایق شوق لاله دید بهار  
بفرستاد شوق را بر او  
تا فتد این سخن بمحضر او  
تا ازو نیز جست و جو برود  
امتحان سؤال ازو برود

### استفسار شوق از شقایق

چون حواله سوی شقایق رفت  
سوی او شوق نیز لایق رفت  
از دل راست وز سر اعزاز  
ادب آورد پیش و کرد نیاز

۲۵۷۵ مدح میگفت از عقیده صاف      میسزید از کلام او اوصاف  
 از رخ آتش زدی بمن گفتا      روشن از آشت چمن گفتا  
 آتشی رنگ و آتشین نظری      تو سرا پای همچنین نظری  
 تا بروی تو دیده در بستم      کویی از جام باده سرمستم  
 باده و جام چه که حیرانم      که ترا باده یا قدح خوانم  
 ۲۵۸۰ کوئیا جامی و مدامی نیست      یا مدامی تمام و جامی نیست  
 یا نظر بفکنم ز رسم دویی      قدح و می نه ای و هردو تویی  
 عجا با وجود این آتش      هست با ذکر دوستت سرخوش  
 آنکه یادش همی کنی همه دم  
 چیست خود ای شقایق خرم

### عجز شقایق

رنگ او زین سخن فروزان شد      اندرونش ز خوف سوزان شد  
 ۲۵۸۵ که من و گفت و گوی این معنی      خود که دیدست روی این معنی  
 کرد این قصه گشت فطرت من      غیرت حق بسوخت فکرت من  
 حیرت آورد بر من استیلا      من کجا و بیان این ز کجا  
 لاله را بین رمیده حیران      با دلی تیره ، دیده حیران  
 اندرین کار و بار بی چه و چند      دیده ام پهن باز کردستند  
 درد نیافت میکشم شب و روز  
 میخورم خون در آتشم شب و روز

۲۵۹۰

### مبالغه شوق

باطن شوق کم نکرد هوا      گفت ای لاله از برای خدا

دفع من میکنی بحیرانی  
 ممتحن نیستم نیم منکر  
 نه مقلد نه صاحب هوسم  
 با من از گفت و گوی دوست بگو  
 حیرت خویشتم بهانه مکن  
 هست حیرت دونوع درره دوست  
 حیرت از حق مفید گشت و عیانست  
 یارب از طور من چه میخوانی  
 که نیاری تو در میان این سر  
 سالک راه و طالب نفسم  
 هر چه اینجا نشان اوست بگو ۲۵۹۵  
 از خودم همچنین روانه مکن  
 یکی از مغز و دیگری از پوست  
 حیرت از خلق سر و پرده جانست

آنچه از حق درون جان تو یافت

نیست جز حیرت از نهایت یافت

### حواله شایق به بنفشه

چون نمی یافت شوق تسکینی  
 کاین چنین طالب طریق یقین  
 پس که دارد طرب بگفتن من  
 از من این عجز راست دار، ای شوق  
 لاله آغاز کرد تحسینی ۲۶۰۰  
 که نشان میدهد بروی زمین  
 نکند کم ز جست و جوی سخن  
 نیم آکه ز سر کار ای شوق

لیک چون خاطرت نیار امید

از بنفشه ببايد این پرسید

### استفسار شوق از بنفشه

رفت شوق از برای حل سؤال  
 گفت او را تحیتی در خور  
 حلم و مسکینی و خضوع و وقار  
 يك بیک سیرت تو گفتا من  
 بحضور بنفشه ز استعجال ۲۶۰۵  
 کرد تحسین او بحسن سیر  
 نفع و عطف و تواضع و ایثار  
 خواندم از صورت خوشت روشن

بعد از اینها که آمد اندر گفت  
 از تن همچو موی تو پیداست ۲۶۱۰  
 جان تو هست با ریاضت جفت  
 هستی اندر مراقبت شب و روز  
 که ترا رو براه فقر و فناست  
 رو بحق کرده سر فکنده پیش  
 غفلت انداز و آگهی اندوز  
 تا چه بویت رسد ز عالم خویش  
 بدهی بوی خویش را بنسیم  
 تا باهل دل آن کند تسلیم  
 با چنین وجد و حال و استشمام  
 ذکر حق غالبست بر تو مدام

چیست حق پیشت ای بنفشه بیار  
 شمه ای از لطایف اسرار ۲۶۱۵

### عجز شقایق

منفعل شد بنفشه و نرسید  
 شد لبانش کبود و دیده فراخ  
 از حدیثی که شوق ازو پرسید  
 بگذر اینجا ز گفتن ماهو  
 گفت شوقا! چنین مشو گستاخ  
 ما و هو ، لا اله الا هو  
 با سن ناتوان عاجز زار  
 بعد ازین دم بگوی ازین اسرار  
 ورنه از بیم بگسلم رگک جان ۲۶۲۰  
 خشک ماند تنم ز آب روان  
 برود جان و یاد او نرود  
 کارم آن دم ز گفت و گو نرود  
 بگذارم بذکر حضرت او  
 که دمی دیگر این نفس خود کو

### مبالغه شوق

سر بر آورد شوق از دل تنگ  
 همه در عجز هم زبان شده اید  
 که شماراست جمله يك نیرنگ  
 این که گوی و آن که شوخاموش ۲۶۲۵  
 ره زن شوق طالبان شده اید  
 پس برای چه هست دانش وهوش

هر که دارد درون دلی دانا      نپرستد خدا علی العمیا  
 مرتضی گفت : من خدا دیدم      وانگهش از یقین پرستیدم<sup>۱</sup>  
 چون علی گر نمی توان دیدن      در خور خویش کم ز پرسیدن  
 گر نه در بند کشف و تبیینی      سر فرو برده ای چه می بینی  
 پرده هیبت از میان بر گیر      شیوه انبساط اندر گیر  
 از حقایق بگو حدیثی چند  
 بر خود و ما حجاب دل میسند

۲۶۳۰

## حواله بنفشه به تذرو

چون بنفشه بکار خود درماند      پس حدیث تذرو باوی راند  
 کز کسی انبساط در خوردست      که همه خو بمعرفت کردست  
 وان تذروست زین چمن نه منم      من ز خود لاف معرفت نزنم  
 من نگویم حدیث بی تمکین      تا تو گوئی نه در حجابست این  
 بکش آنجا ، مکش حدیث دراز  
 که مگو کشف از شود این راز

۲۶۳۵

## استفسار شوق از تذرو

شوق شد جانب تذرو بجان      یافت او را که بود در الحان

۱ — از طریق ذعلب یمانی : قال یا امیر المؤمنین هل رأیت ربک ؟  
 و قال و یدک یا ذعلب ما کنت اعبد رباً لم اره . قال یا امیر المؤمنین کیف  
 رأیته ؟ قال یا ذعلب لم تره العیون بمشاهدة الابصار و لکن رأته القلوب  
 بحقایق الایمان . (سفینة البحار ج ۱ ص ۴۸۵).

از طریق یونس بن ظبیمان از حضرت صادق (ع) نیز همانند این روایت  
 شده است ( رجوع به سفینة البحار ج ۱ ص ۴۹۳ شود ) .

لحن او رشك نغمه داود	بانگ می‌کرد و جان همی افزود	
دم عیسیش گفته صاحب حال	صوت او برده آب موسیقال	
همه ذکر خدای عز و جل	میزدی بانگهای خوش بمحل	۲۶۴۰
صنعة الله فتاده در خور او	صبغة الله <sup>۱</sup> کشیده در پر او	
ورق دل بیافتی نه یری	چون فکندی ببال خود نظری	
صفت پاک خالق الاطوار	معرفت خواندی ازو بسیار	
شاهد صنع کردگار جهن	زانکه دیدی در آن پر از الوان	
مدح او از خلوص باطن کرد	داد او را درودی از سر درد	۲۶۴۵
اینچنین معرفت همی زبید	که تویی عارف خدای از خود	
ذکر با معرفت تراست یقین		
ذات مذکور چیست در تبیین		

### حواله تذرو بچمن چهارم

آهی از درد دل کشید تذرو	چون زشوق این سخن شنید تذرو	
با حقم معرفت نرفت از پیش	که مرا هر چه معرفت شد پیش	
و آنچنان ساده ام که اول کار	گشته ام نقش بند صد اسرار	۲۶۵۰
که ازو راه عقل شد در بند	چیست این سد پیشگاه بلند	
که نه آغاز دید و نی انجام	چیست این بحر تند خون آشام	
که درو گم شد دست رشته ما	چیست این کارگاه بی سرو پا	
تو بین کاندربن چه تبیینست	معرفت نزد من همه اینست	
بجز از اضطراب و نوحه گری	از چنین معرفت چه بهره بری	۲۶۵۵
رو بچارم چمن که اهلت‌رند		
مثل ایشان مگر یبی ببرند		

۱ — ظاهرا اشاره به آیه ۱۳۳ از سوره ۲ (بقره) .



## چمن چهارم

سه چمن شوق شد مراد ندید      پس بچارم چمن روان گردید  
 بر چهارم چمن گماشت نظر      یافت آنجا طراوتی دیگر  
 رسته ریحان و شسته نسرین رو      یاسمین در بر و گل خوش بو  
 در وی این چار چیز بود افزون      نوعهای دگر همه بنمون ۲۶۶۰  
 کششی کرد از میان ریحان      شوق را اول او کشید عنان  
 نکشد چون سیاه فام صبیح ؟      کافتد اغلب سیاه چرده ملیح  
 رفت نزدیک او سؤال گزار  
 تا چه افتد جواب ازو در کار

## استفسار شوق از ریحان

شوق چون خویش سوی ریحان دید      حالت و روح خود دو چندان دید  
 گفت این راست گرمی از همه بیش      کز دوبرگی نمود ریحان خویش ۲۶۶۵  
 بسته است این بخویش مهر گیاه      یا باو همره است حبّ الله  
 زانکه درهر که حبّ حق ساریست      حبّ او در دل همه کاریست  
 می نماید که نیک سوخته است      تا چنین آتشی فروخته است  
 خود زذکری که میکند پیداست      که زخود بیخود دست و رو بخداست  
 ذکر او بیخودی و دل گرمیست      نه زبان دروغ و بی شرمیست ۲۶۷۰  
 گر ازو حل نمیشود مشکل      مشکل از دیگری شود حاصل  
 باداء سؤال شد مشغول      کای بنزد خدا و خلق قبول  
 اثر ذکر تو ز خویشم برد      صد جهان راه پیش پیشم برد  
 خواستم تا بگویم نیکو  
 کانیچه میخوانیش چه چیزست او

عجز ریحان

۲۶۷۵ ماند ریحان عجب ز گفتارش پس برآمد سیاه رخسارش  
 که من ارچه شدم ز عقل فقیر تا به این حد مرا بگول مگیر  
 آنچه کامل درو فرو ماند ناقصی چون درو سخن راند  
 آنچه از اهل راز می پرسی زین سیه رو چه باز می پرسی  
 من باین کارخانه رو کردم دعوی دوستی او کردم  
 ۲۶۸۰ ز امتحان در ملامتم افکنند تا ببیند که چند مردم چند

پس سیه روی گشتم و ناچیز

نه ازو آگهم نه از خود نیز

مبالغه شوق

عجز او شوق را نکرد خنک گفت ریحان بگو جواب سبک  
 منع هر گلبنی شنفتم من ترك این گفت و گو نگفتم من  
 دعوی دوستی اوست ترا چون نباشد وقوف دوست ترا  
 ۲۶۸۵ دوست از دوست باخبر باشد دایمش دوست در نظر باشد  
 خواه در کعبه گیر و خواهی دیر دوست مشغول دوستست نه غیر  
 این ملامت حجاب ره مشمار هر چه دانسته ای بگو از یار  
 حق نگوید بجز ملامت بر این سخن دان ملامتی دیگر  
 بر سیاهی خود مدارم بیش که سیاهیست لازم درویش

نی خضر در سبیل ظلمانی

خورد از سلسبیل حیوانی

## حواله ریحان به نسرین

گفت ای شوق راست کز ظلمات مشرب خضر یافت آب حیات  
 لیک چون من ازان قبیل نیم بابت اخذ این دلیل نیم  
 ای بس اینجا نهاده سر در راه نرسیده بغیر آب سیاه  
 من تباهی خویشتم گفتم یک سخن بود و بی سخن گفتم  
 گر ترا مانده است ذوق سخن  
 روز نسرین سؤال خویش بکن

۲۶۹۵

## استفسار شوق از نسرین

شد روان شوق جانب نسرین نازنین چمن لطیف گزین  
 عرض اخلاص کرد و دلسوزی در دعا بودن شبانروزی  
 پس در افتاد در شمایل او در بیان کردن خصایل او  
 پاکی فطرت و صفای درون نزد طاعت ثبات [و] صبر و سکون  
 از عبادت که کرده بود درشت که شده خم ازانش مهره پشت ۲۷۰۰  
 دل گرانی مرگ و آخر کار بار خاطر ز بهر روز شمار  
 با چنین حزن انس با انسان ملکات ملایکی زین سان  
 طیبیت نفس او و طیب نفس که بخود میکشد دل همه کس  
 آن زمان گفت بهتر از همه چیز میکنی ذکر کردگار عزیز  
 هست جان تو در همه ازمان « یا لطیفاً بعبده » گویان ۲۷۰۵  
 این لطیفی که خوانیش هر بار  
 چیست نزد تو در حقیقت کار

عجز نسرین

داشت نسرین قرار دل چندان      که نمی گشت تند چون دگران  
 گفت با شوق عجز خویش بحلم      که مرا نیست این مقوله علم  
 من چکویم صفات ذات لطیف      اثری دانم از صفات لطیف  
 چون جهان غرق لطف او دیدم      نام او اللطیف بگزیدم ۲۷۱۰  
 نه ازان رو که ذات اوست یقین      که دل اهل علم خون شد ازین  
 در عبارت<sup>۱</sup> همینقدر کافیت      داند آنکس که عقل او صافیت  
 علم من از خداست این مقدور  
 بعد ازین دار بنده را معذور

میالغه شوق

همچنین گفت صرفه کار مکن      با من این طور اختیار مکن  
 تا نگردد دلیل بر تو سخن      بتصنع همی ز نی ره من ۲۷۱۵  
 از اثر ذات کی شود مدلول      خلق علت میار و حق معلول  
 من بر آن بوده ام همه اوقات      که تو دانسته ای صفات از ذات  
 وانگهی از پی صفات اثر      مده از عکس ظن<sup>۲</sup> راست خبر  
 راست باشد گمان من آری      این غلط داده اند بسیاری  
 زانکه کردند اکثر اهل جدال      از اثر بر مؤثر استدلال ۲۷۲۰  
 که زرفع اثر بحسب مقام      شخص را در زمان دهند الزام  
 باز گو قصه ، پر مده بازی  
 طالب حق چرا در اندازی

## حواله نسرین یاسمین

دید نسرین که او نمی شد سرد      بلکه انگیز در سخن می‌کرد  
 حلّ این خود تراست گفت بجد      که تویی عالم و منم عابد  
 ۲۷۲۵ ظاهرست از تو در مساق کلام      که تو دانی بیان این بتمام  
 خود ترا بوده است فضل عریض      خواستی تا بما رود تعریض  
 و گر از خویش نفی این داری  
 رو که بازار یاسمین داری

## استفسار شوق از یاسمین

شوق گویی نماند تمکینش      زان حوالت که کرد نسرینش  
 بویی از بوی یاسمین بشنید      چون صبا در رهش سبک جنبید  
 ۲۷۳۰ شد مشرف بانس صحبت او      گفت یارب چه صحبتست و چه بو  
 فیحة منك ام من النجّد<sup>۱</sup>      او نسیم العزام و الوجد  
 ذهبت بالقلوب یاسمین      نفحة الله فاحها یمن<sup>۱</sup>  
 انت شیخ لفرصة النفس      بهوی القلب تارك الهوس  
 چار ترکی که گفته اند اینجا      هست از وضع تو همه پیدا  
 نه بزر باطن تو شد مایل      نه بزرگی در آیدت در دل  
 ۲۷۳۵ راحت از کس طمع نمی داری      خویشتن در شمار می ناری  
 همه در ذکر می رود نفست      حاصل عمر یاد دوست بست

چیست آنکس که باویی درراز

یاسمینا جواب من ده باز

۱ — ظاهر آ اشاره به: انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن .

عجز یاسمین

یاسمین گفت من ندارم جهل      کز کزاف این سخن بگیریم سهل  
 هست بی شبهه نزد عقل تمام      این سؤال از مزلت الاقدام  
 من چه دایم جواب این اینجا      بگذر از گفت یاسمین اینجا  
 معرفت ترك را نشد لازم      تا بعرفان من شوی جازم  
 گر بود ترك و معرفت جایی      او تمامی بود نه چون مایی  
 آنچه در جان اولیا کنجد      در دل تنگ من کجا کنجد  
 از دل تنگ و ضعف این ادراک  
 کرده ام چند جا گریبان چاک

۲۷۴۰

۲۷۴۵

مبالغه شوق

جوش میکرد شوق را باطن      نشد از گفت یاسمین ساکن  
 حجّتی چند در طریق آورد      راه بر وی یکان یکان بشمرد  
 که تو گر خود نه عارف کاری      گاه بر سر چه تاج می داری  
 هر که در فقر عارف خود و اوست      تاج شاهی بفرق او نیکوست  
 باز گو در تو کشف اشیا نیست      بر تو این چار شاخ زیبا نیست  
 زانکه این طرز میکند ایما      که کشادست راهها بر ما  
 بد بیضا و این عصا دیگر      جان من نیست پس ترا در خور  
 که دلیست این بوجه حسن      بر ره حق و حجّت روشن  
 من یقینم که هر چه از تو نمود  
 هیچ بی معرفت نخواهد بود

۲۷۵۰

## حواله یاسمین بگل

۲۷۵۵ با همه عذر یاسمین فقیر گشت در دست شوق بی تدبیر  
 در مقام شکستگی<sup>۱</sup> افتاد بر دل خویش آن یکی<sup>۲</sup> بنهاد  
 گفت خود ترجمان راهم من راه بر من چه عذر خواهم من  
 کر نه معلوم بنده بود ولیک می دهم من نشان بجایی نیک  
 برو از گل سؤال کن مقصود  
 کوست امروز اهل کشف و شهود

## استفسار شوق از گل

۲۷۶۰ این نشان در مشام شوق گرفت پس ره وصل گل بذوق گرفت  
 دید گل را بجلوه در کلبن گفته با آفتاب و ماه سخن  
 سرخ رویش برآمده ز فرح گوئی از باده در کشیده قدح  
 آمد از عشق هر یکی در خورد رنگ معشوق سرخ و عاشق زرد  
 نی نه از باده داشت رنگ رخان زانکه معشوق راست رنگ رخ آن  
 داد بر رنگ روی او صلوات کرد بنیاد وصف او ز جهات  
 بوی خوش، خوی خوش، تلطف خوش در همه صورتی تصرف خوش  
 گفت بر هر که افکنی نظری دارد از التفات تو اثری  
 بر سر آتش از روی فرضا نکنی خوی و بوی خویش رها  
 زین همه خوی خوشترت آنست که دلت غرق ذکر رحمانست

آنکه خواندیش اول و آخر

۲۷۷۰

چیسست او نزد تو بگو ظاهر

۱ — «مج»: شکستی. (متن از «مل» است).

۲ — «مج»: مکی. (متن از «مل» است).

عجز گل

گل بخندید ازین سؤال غریب      کز کجا کرده ای خیال غریب  
 این نداند کس و اگر داند      چون در اینجا عبارتی راند  
 نه در اینجا که در مباحث دون      گشته اند اهل دل بسی مطعون  
 خلق را سرّ دل جنون باشد      سرّ دلدار بین که چون باشد  
 ۲۷۷۵ من تمام این بیان کجا دانم      وانچه دانم چه بر زبان رانم  
 چه بود صرفه ام ز گفت و شنود      که شوم پیش مردمان مردود

زین سخن بگذر و حدیثی ران

که بود سود کار هر دو در آن

مبالغه شوق

شوق تقریر گل چو نیک شنود      در سخن برد بویی از مقصود  
 این زمان گفت جای ابرامست      که گل از گفت خویش در دامست  
 ۲۷۸۰ نفی کلمی ز خویشتم چو نکرد      بتوان از بیان او بر خورد  
 روبرو کرد از امتحان سخن      کای تو دانای سر و جان سخن  
 حاصل علم خود بکن تقریر      طعنه مردمان بهیچ مگیر  
 زانکه محبوب حق چه غم بودش      که محب دروغ کم شودش  
 بر سلف طعنه کرده اند بسی      خود ازین ناکسان نرست کسی  
 ۲۷۸۵ نزد اینان بطعنه حصر بود      گرچه شیخ کبیر عصر بود

خاصه تو کز نهاد درویشی

ز اختلاط کسی نیندیشی



## حواله گل به بلبل

دید گل شوق را که جویان بود      وز یی این حدیث پویان بود  
گفت ای شوق راست می‌پرسی      وانچه در علم ماست می‌پرسی  
عاشقی آرد این سخن به بیان      که تواند کشید زخم زبان  
ما نه مرد حدیث هر دستیم      بیشتر زین دهن فرو بستیم ۲۷۹۰

این سخن حق بلبل است هلا  
که نیندیشد از هزار بلا

## استفسار شوق از بلبل

شوق خوش دل شد از بشارت گل      در زمان جُست صحبت بلبل  
پر شغب دید عاشقی مستی      در غم دل نه نیست نه هستی  
بی بُدی در فضای گلزاری      بی خودی از هوای گل زاری  
در ملامت سپرده ای مادام      زخم خورده نهاده دل ناکام ۲۷۹۵  
هردم از عشق دیده کار خراب  
همه شور و فغان و ذوق و نگاه  
کرد عرض نیاز و فقر برش  
مدحت او بجان و دل بر گفت  
بلبلا گفت چیست در تو که نیست      عشق و عرفان و وجود حال چه نیست ۲۸۰۰  
این همه هست و در نشیب و فراز  
خواندستی خدا بسوز و نیاز

ذکر او کرده ای طریقت خود

خود خدا چیست در حقیقت خود

اقبال بلبل

کشت خرم که هم زبانی دید	بلبل اندر سخن نشانی دید	
که کسی یافت کین طلب دارد	گفت بلبل چه شکر بگذارد	
که دمی اوفتد بفکر خدا	نیست کس راز شغل خود پروا	۲۸۰۵
همه گویند معرفت کم کن	گر فقیری ز ذوق گفت سخن	
نزد ایشان ز گفت حق بهتر	غیبت و هزل و فکر جامه و زر	
کین سخن در شریعتست بلند	رد احوال اهل فکر کنند	
حق جواب تو خواستست ای شوق	گر سؤال تو راستست ای شوق	
خبرت از خود و خدا بشود	این فتوح آخرت ز ما بشود	۲۸۱۰

بس ببین تا ز من چه می آید

پی من از من سخن چه می زاید

بیان بلبل

جز خدا نیست در وجود کسی	ایها الشوق با خود آ نفسی	
ما وجودی نه ایم نیک بدان	نیست اینجا وجود کس بمیان	
لیس ما فی الوجود الا هو	اعتباریست این تو و من او	
نه بهار و گلست ای درویش	در بهار و گل اوست نا کر خویش	۲۸۱۵
با وجودش کسی دگر کی هست	در تجلیست خود بخود پیوست	
که مرا با گل است ، فیه نظر	تو بصورت بحال من منکر	
غیر را در میان نمی بینم <sup>۱</sup>	من بروی گل ارچه بنشینم	
کوست بیننده خود اینجا هم	وین بدان تا نماندت مبهم	
عالم از دوست آیتیست همه	اوست باقی ، حکایتست همه	۲۸۲۰

۱ — «میج» و «مل» (در حاشیه): غیر دیدار او نه می بینم.

- نقش تفسیر آیهٔ ار بستی  
من و ما چون نیاوری با دوست  
هستیی کان بعجز یکی نبود  
نه وجود و حقیقتش هر دو  
که وجود و حقیقت این يك  
در یکی مرتفع شود تمییز  
شوق اکبر خود نه نشئهٔ دق است  
ور دو داند حقیقت و هستیش  
که نگردد خدا بدو ظاهر  
دیگران این جواب ازان نارند  
کم بیایی چو بلبل عاشق  
گر تشفی ازین بیانت نبود  
چیسست روشن نرت ازین مقصود
- باز دانای ز نیستی هستی  
بعدازین هر چه هست هستی اوست  
نیست آنرا درین شکی نبود  
حمل یابد بنزد تو بر دو  
دیده شد عین یکدگر بیشك  
هست هستی او و او يك چیز  
این جواب حقیقت حق است  
باد افزون بکار خود مستیش  
ظاهر و باطن، اول و آخر  
که همه در دویی گرفتارند  
سر توحید دوست را لایق  
۲۸۲۵  
۲۸۳۰

## مقصود

- نیست نفی حقیقت این معنی  
که بگویی که در سخن مخفیست  
این وجود و حقیقتست دو دال  
خواهیش خوان حقیقتی دایم  
زانکه از فرض هر دو عین اینجا  
یا لزوم یکی ز بعد یکی  
وین نباشد که هست بی تقدیم  
لیک بر معنی که ما گفتیم
- زین بیان شبهه نایدت یعنی  
که حقیقت ز عین او منفیست  
بر یکی عین نزد اهل کمال  
خواهیش هستی بخود قایم  
لازم آید تعدد قدما  
پس حدوث یکی بغیر شکی  
هم حقیقت همش وجود قدیم  
که یکی عین هر دو را گفتیم  
۲۸۳۵  
۲۸۴۰

۲۸۴۵ نه عجب شوق را کزین کلمات شبهه در دل فتد ز ذات و صفات  
گرچه آن فهم کاین قدر پذیرفت بعد ازینش چه احتیاج بگفت

از برای وضوح این تحریر  
بکنم باز .خوض در تقریر

تقریر

۲۸۵۰ گویی ای شوق چونکه يك عين است . که معین برای حملین است  
پس وجود و حقیقت باری هر دو را اعتبار می داری  
حمل ذات و صفات پس چه بود صانع الممكنات پس چه بود

عالمی آفریده معبود که همه عین فعل اوست چه بود  
این همه حل و عقد و دارا گیر که شد اندر درون دل جاگیر  
چیست یارب چه گفت بلبل مست میکند حکم نیستی برهست  
جان من هست اعتباری نیست آنچه زاید همی شماری نیست

۲۸۵۵ نیست در هستی اختلاف ای یار تو بقصد خلاف شبهه میار  
گرچه ذات از صفات ممتازست دیده دل بهر یکی بازست  
هر دو هستند و هست نیست دوتا دو رها کن که خود یکیست خدا  
همچنین از صفات و ذات افعال هست ممتاز و نیست هیچ محال

با وجود این همه بعین وجود جمله يك چیز میشود مشهود  
ليك گاهی نکردی اینجا غرق که بهستی و هست نازی فرق  
باز دانی کزین کلام غرض نه بود جوهر و نه نیز عرض  
بلکه عینیست در همه اطوار متجلی بصد هزار آثار

۲۸۶۰ وان اثر ها همه درین مابین در حقایق جدا ، یکی در عین

- شده این عینشان حقیقت کل  
 چه حقایق درین حقیقت اصل  
 وصل دارند و فصل در اشیا  
 پس وجود و حقیقت واجب  
 نسبت فصل اعتبار بود  
 تا وجود و حقیقتش هر یک  
 تا وجودش دهد بامکان ذات  
 تا بذات و صفت ظهور کند  
 تا شود ذات از صفات جدا  
 تا نسبت شود جهان موجود  
 عرش و کرسی قرین لوح و قلم  
 معدنی و نباتی و حیوان  
 جامع جمع صورت آدم  
 بمثل آن نفس «کلمح بصر»<sup>۲</sup>  
 حاصل اعتبار خوش دریاب  
 نسبت از نیستیست در بیرون  
 که اگر مطلقا نباشد او  
 نیست در خارج این جهان لیکن  
 زانکه در نفس واجبست نهان
- خواه در خار<sup>۱</sup> بین و خواهی گل  
 هست يك چیز چون بیامد وصل  
 هست از اعتبار ما و شما  
 اعتباری نباشد ای طالب  
 اعتباری چنین بکار بود  
 نسبتی اقتضا کند بی شك  
 تا حقیقت کند وجوب اثبات  
 ذره ذره مکان نور کند  
 فعل نیز از صفات و از اسما  
 عقل با نفس و جسم و جان موجود  
 آسمان و زمین همه با هم  
 مَلَك و جنی از میان پس ازان  
 با همه کاینات در یکدم  
 بل «هو الاقرب»<sup>۲</sup>، از کنی باور  
 تا شود فتح کارت از هر باب  
 عین هستی بود ز وجه درون  
 چون ازو میدهی خبر برگو  
 واجبست از حقیقت این ممکن  
 نزد تحقیق ممکنات جهان

۱- «مل»: خوار.

۲- اشاره به: آیه ۷۹ از سوره ۱۶ (النحل).

و آنچه در نفس اوست عین وی است  
 لاجرم هست واجب و پس ازو  
 ۲۸۸۵ ممکنی را مبنی بر خارج  
 گر نظر افکنی بخارج کار  
 او بخود ثابت و بخود پیداست  
 هستی اینجا بخویش هست تمام  
 شبهه‌ای گر ترا نماید رو  
 ۲۸۹۰ نفی حق خود نمیتوان کردن  
 هر که نزدیک او تمیزی هست  
 نفی این چیز خود نمی یارند  
 تو مران لفظ هستی بر وی  
 نام این شیئی چو انبیا میگوی  
 ۲۸۹۵ ور بگویند هم مگوی این حق  
 آنچه‌ان کز خودت خبر نبود  
 این بود خود شهود تام درو  
 بود تقریر بلبل ای شوق این  
 حاصل این همه شناساییست

بشناساییست چو میلی هست

این سخن را بدان که ذیلی هست

۲۹۰۰

### ذیل

معرفت نزد اهل باطن چیست  
 آنکه حق باقیست و عالم نیست  
 هست گر هست عین هستی او  
 آنکه این نیست هست از يك رو

- آنکه زان رو که ممکن الذانست  
 آنکه باید فکند پرده ز دل  
 آنکه این نیست نزد دل پرده‌است  
 آنکه آری گذر ز دار غرور  
 آنکه بینی که از ورای حجاب  
 آنکه چون آفتاب از شبکات  
 آنکه این نور اگر چه در همه تافت  
 آنکه هم از وجود وهم ز امکان  
 آنکه آینه خداست بشر  
 هر چه خواهی از آدمی میجوی  
 آدمی گو و لیک در عالم  
 یک یکی گر بکنجها دانی  
 از عزیزان حق مکن دوری  
 که مرا صد غناست در خور خویش  
 علم و فضل و جمال و مال و هنر  
 راستی هستی و تصور شوم  
 چند من گرد گلبنان گشتم  
 بنشستم بصحبت مرغان  
 کاین سخن بشنوند یا گویند  
 همه دیدم که در حجاب خودند  
 یاد حق میکنند غافل ازو  
 هر یکی راست پرده‌ای در پیش
- نیست چیزی که اعتبارانست  
 تا رود دل بیش صد منزل  
 دل که در پرده است خود مرده‌است  
 از برای وقوع انّ النور  
 کیست آنکس که کرد با تو خطاب  
 نور توحید بینی از ذرات  
 بتمامی ظهور از انسان یافت  
 مظهر هر دو حضرتست انسان  
 بقضا و قدر بخیر و بشر  
 در جهان بهر آدمی می پوی  
 کوفتد آدمی بعالم کم  
 هان غنیمت شمار تا دانی  
 بگرانجانی و بمغروری  
 چون روم من بصحبت درویش  
 میزند راه مردمان اکثر  
 میکند خلق را ز حق محروم  
 در چمنها بامتحان گشتم  
 از دل ساده و فراغت جان  
 خود بدانند یا ز ما جویند  
 عاشقان خیال و خواب خودند  
 خود چه خواهند برد حاصل ازو  
 بکمالی شمرده پرده خویش

۲۹۲۵ وانکه از مکر عجزی آورده تا ندرد کسی برو پرده  
 شوق خود با همه سخن گفتست وز حکایاتشان بر آشفست  
 کرده باشد تطفن از همه شان آنچه من می دهم ز راست نشان  
 وز پی تجربه است و قصد نجات  
 من بگویم دگر بتلویحات

تلحویحات

وقت آن خوش که رسته است ای شوق نه ره خویش بسته است ای شوق  
 ۲۹۳۰ نه بچیزی بماند و ره نبرید صورتی، سیرتی که در خود دید  
 که بسا کس کزین تصور پست  
 خود پرستست، نی خدای پرست

تلویح

صاحب حسن اوّلا منظور خوبستن میکند ز حق مهجور  
 برخ و خطّ سبز خود نگریست گفت مثل منی بعالم کیست  
 همه باید که عشق من ورزند ورنه برک کهی نمی ارزند  
 ۲۹۳۵ طالب ره که خیریش لقب است همه چشمش که هست بر طلب است  
 این تصور بزد چو راه برو بردش اندر کل سیاه فرو  
 بود او را طلب یقین مطلوب پس بسوی خدا نشد مجذوب  
 رند سرمست ارغوان مادام لافها میزند ز جام مدام  
 که که در شرب ذوق ما کرد دست می رنگین بشکل ما خورد دست  
 ۲۹۴۰ دعوی رندیش ز راه افکنند وز بلندیش سوی چاه افکنند  
 زاهد وقت سوسن آزاد قید آزادیش حجاب افتاد  
 در جهان گفت تارك بر کم دایم آماده از پی مر کم



عارفانرا ندید و حق نشناخت      خویشان را بزهد خویش بباخت  
 ذاکر ملک فاخته بفضول      فکر را ترك کرد و ذکر قبول  
 هیچ با خامشان نکرد وفا      که ز خاموشی او رسد بخدا ۲۹۴۰  
 زاهل فکرت کناره کردست او  
 میزند نعره‌ها که : کو کو کو

## تلویح

همچنین آن مرید دل مشکین      کرد خود در مراد خلق رهین  
 از پی روی خلق پیوسته      کرده است اندرون خود خسته  
 آنچنان گشت در ربا از خلق      که پرداخت با خدا از خلق  
 شیخ دوران که خوش نظر باشد      از خدا سخت بی خبر باشد ۲۹۵۰  
 زانکه اینجا حجاب او اینست      که مرا فضل نفس چندینست  
 راست گشست باد پیمایی      که چون نیست مجلس آرایبی  
 فاضل شهر بوستان افروز      بگذراند بفضل بیهده روز  
 در حواشی هر فنی ماندست      حرف این راه لیک کم خواندست  
 طبع خود دید و در غرور افتاد      لاجرم از خدای دور افتاد ۲۹۵۰  
 وان نظر باز نرگس بیمار      لافها زد ز دید خود بسیار  
 میکند عمر خویشان ضایع      که من از صنّع دیده ام صنّاع  
 از پی لذّت این فسانه بخواند      ورنه از صنّاع او بصنّع بماند  
 شاکر روزگار خود در آج      شکر را نزد خود نهاد رواج  
 شکر خود دید در ازاء نعم      کرد با حق برابری هر دم ۲۹۶۰

ماند اینجا و حق ندادش بار

شکر باید نه دید شکرای یار

## تلویح

واله روز بیدمشك دگر کز وله دید خویشتن بر سر  
 بوله قید شد بحق نرسید زین تصور کلام کس نشنید  
 همچو دیو رمیده تن پر موی میدود از فررخت کوی بکوی  
 ۲۹۶۵ باز مست زمانه شاخ بهار مستیش راه زد نشد هشیار  
 گر بفرض محال حق برود بر سر او که ملتفت نشود  
 از خدا غافلست و پندارد کاخر الامر حاصلی دارد  
 یار حیران که لاله نام ویست حیرت از عمر خویش کام ویست  
 حیرت انجام کار خود پنداشت از یقین حقش ازان واداشت  
 ۲۹۷۰ تیره دل چشم در گو افتاده دل خود بر حجاب بنهاده  
 هم مراقب بنفشه در بندست بخیالی که بست خرسندست  
 حق عیانست و چشم کرده فرو تا بجوید ز غیب حضرت او  
 گر باین فکر انتظار کشید بخدا گر خدا تواند دید  
 عارف کار هم تذرو فطن کرد پرواز کم شدست زمن  
 ۲۹۷۵ که چه یرم بسوی هر مفهوم هیچ معلوم نیست شد معلوم

پرده ره شود همه اینش

از خدا کم شدست تلقینش

## تلویح

آن محب همه جهان ریحان داد از دوستی خویش نشان  
 نیک و بدهر که یافت دوست گرفت که چه مارا بصنع اوست گرفت  
 زین ممر در سپاهی افتاد که نیامد خداهش دیگر یاد  
 ۲۹۸۰ عابد عصر خویشتن نسرین نپرسید حق بعلم یقین

از سر طبع پشت خم کرده‌ست  
کاین اگر عالم است بی عملست  
تارك دهر یاسمین بگزاف  
ترك خود کرده است او علمی  
برگ دعویست ترك او آری  
آنکه محبوب عالم آمد گل  
گر بگویم حدیث او نشود  
هر که در نفس خویش محبوبیست  
هر حجابی که بودشان گفتم  
ورتو گویی که هست گفت تونیز  
عاشقم من مرا حجابی نیست  
که مرا باید ارببست قفس  
هر چه گفتم بیان واقع بود  
که مرا بی حجاب روی نمود

۲۹۸۵

۲۹۹۰

## فراغ بلبل

این زمانت چه مانده است ای شوق  
هیچ باقی نماند باقی اوست  
که دم من نرانده است ای شوق  
نَفس من می‌است و ساقی اوست  
تا قیامت بیا بگیر شراب  
کوچکین کاسه اش بود قلزم  
می حق نیست يك صراحی و خم

تا بکی در میان بحر شناه

بضرورت کنم سخن کوتاه

نیازشوق

شوق از چون جواب خود بشنید	۳۰۰۰	لیک ذوقش زیاده شد چندان
باطنش از قلق بیارامید		سجده شکر کرد و کرد نیاز
که نکنجد بیان آن بزبان		گفت یارب که در میان باد این
پیش بلبل ز غایت اعزاز		تا جهان باد جان عاشق باد
بر سر عاشقان بماناد این		این سخنها که گفته شد اینجا
جان ما در جهان عاشق باد	۳۰۰۵	در هر معنی که می سفتم
داعی از شوق کرده است انشا		و عده هر چه رفته بود از ما
شوق می گفت و باز می گفتم		
رفت تفصیل آن بعون خدا		

پس کنون می نهم ز کف خامه  
 بدعا ختم میکنم نامه

دعاء

ای خدای عزیز بخشنده	۳۰۱۰	چه بگوید ثنای تو بنده
هیچ بودم نداشتم ادراک		تو مرا برگرفته ای از خاک
پرورش می دهی بلطف مرا		که بیلا برآ برآ و برآ
جان مرا دادی و دل انسان		وزی جان و دل زبان [و] روان
تا برآرم زمان زمان اینجا		سخن از دل چو گوهر از دریا
یا بخار دل آورم بزبان		تا شود ابر و آنکھی باران
پس بیارم سخن بروی کتاب		که کتابم شود چمن زین آب
یک چمن نی که گشت چار چمن	۳۰۱۵	این سواد خجسته نامه من
نامه ای از نظامی ثانی		یافته نظم پاک عرفانی
رفته از هجرت رسول امین		چل و دو بعد هشتصد ز سنین

شاه‌داعی شیرازی

یارب این نامهٔ پر آوازه چون چمن دار در نظر تازه  
 گر چمن میکنی گهی ویران دار معمور این چمن بجهان  
 آنچه گفتم ز داعی مسکین  
 باد در حضرتت قبول ، آمین<sup>۱</sup>

۳۰۲۰

---

تم الكتاب المسمى بچهارچمن بعون الله الملك الديان  
 والحمد لله رب العالمين .

## کتاب چشمه زندگانی

ستایش را سزاواری ، خدایا !      که بخشیدی مرا یاری، خدایا!  
 زبانم را روان کردی بگفتار      که گفتم ای خداوند جهاندار  
 چه گویم هر چه میگویم نثانیست      بغیر از عذر لا احصی مرا نیست  
 تو پیدا آور کنج نهانی      روان از تست چشمه زندگانی  
 ۳۰۲۵ ازین چشمه است چشم و گوش در کار      زبان گویا و دل دانا و تن یار  
 روان در کارها اعضاء مردم      زهی صنعی که در وی عقل شد کم  
 چنان کان چشمه پیدا کرده ای تو  
 دو عالم را برون آورده ای تو

---

## فی‌الذمت

تجلی کرد اول حضرت تو      بزد يك موج بحر رحمت تو  
 برون انداخت يك گوهر که نامش      محمد گشت و عالم شد غلامش  
 پس اول صورت امکان حقیقت      نبود از واجب الا آن حقیقت ۳۰۳۰  
 بلی آن مبدأ فاش و نهانست      اگر عقلست، اگر جانست، آنست  
 در آن هر مردمی را اصطلاحیست      کز آنها نقد و حاصل افتتاحیست  
 که از نور محمد فتح هستیست      رقم بر نقش بالایی و پستیست  
 درود تو برو باد و بر آتش  
 مرا حرمان مبدا از جمالش

---

## مقدمه در باهت و اشتغال کتاب و تسمیه



۳۰۳۵ چو در عالم سخن میراث مردانست      کسی کو در سخن کوشید، مرد آنست  
 ازین رو رغبتم جنبید و سقتم      دری چند و حدیثی چند گفتم  
 همه در هفت رشحه حصر کردم      نثار مردم این عصر کردم  
 روان چون یافتم آب معانیش      بخواندم من بچشمه زندگانش  
 کنون میخوام از لطف تو یارب  
 که گردد خوش خورای اهل مشرب



## رشته اول

### دروحدت واجب و صفات او

- ندارد شبهه نه هشیار و نه مست  
 در آن هستی چه میگوید بخود بود  
 چه حاجت باعث اثبات غیرست  
 کتون این ذات واحدست يك نور  
 و یا ذاتیست از اجزای بسیار  
 مگو اجزا و زاید را میاور  
 که جزو و کل نباشد اندرین ذات  
 نباشد عارض او وحدت او  
 پس او و وحدت او جز یکی نیست  
 چو وحدت دان تو باقی صفانش  
 اگر چه اعتراض آری بناچار  
 چو آثار اعتبارات صفانست  
 مکن تو اعتبار آن نشانها
- ۳۰۴۰ که فی الواقع نشان از هستی هست  
 و یا از دیگری بود این که بنمود  
 بسست این ذات و زاید ذات غیرست  
 که هست از نسبت هر کثرتی دور  
 که از اجزاء خود آمد پدیدار  
 ۳۰۴۵ مکن خود را بوهم جزو مضطر  
 کجا جزو و کل و این ذات هیئات  
 و گر گویی چنین خود نیست نیکو  
 مراباری درین معنی شکی نیست  
 که هر يك نیست الا عین ذاتش  
 ۳۰۵۰ که کی گردد مخالف محو از آثار  
 خلاف اینجا نه در ذات صفانست  
 که غیر از يك حقیقت نیست آنها

نیاری شك، اگر داری تو فرهنك

که يك نورست و در تابش بصدرنك

## فی الترجیع

صفات تو تویی اندر نمودار      ز پیش چشم مردم پرده بردار  
 ۳۰۵۵ حیاتی، ما بتو هستیم زنده      مکن دوری و ما را مرده مگذار  
 بتو دانای اسرار تو گشتیم      زهی دانش زهی دانای اسرار  
 مراد ما تویی از نفس هستی      اگر نقشی همی آید پدیدار  
 مرا عشق تو شد بار امانت<sup>۱</sup>      توانا از توام در حمل این بار  
 مگر گوش منی ای مهر تابان      که از تسبیح ذراتم خبردار  
 ۳۰۶۰ مگر چشم منی ای شمع روشن      که عالم را همی بینم پر انوار

تویی و جز توغیری در میان نیست

بجز یاد تو ما را ورد جان<sup>۲</sup> نیست

مگر در روی خوبان از تو رویست      مگر در موی ایشان از تو بویست  
 ز بازار تو مسجد ها دکانی      خرابات از سر کوی تو کویست  
 تویی در غارت دلها که دایم      بهر جا فتنه‌ای هر جا غلوییست  
 ۳۰۶۵ تو در اشکست مایی مدتی شد      که سنگی از تو واز ما سبوییست  
 عجایب مهر روی تو نشستست      بهر جا کز تن من بیخ مویست  
 دل جانباز من بازیست عاشق      که دردست تو سرگردان قوییست

۱ — ظاهر اشاره به: آیه ۷۲ از سوره ۳۳ (الاحزاب)

۲ — «مل» و «مج» (در حاشیه): در زبان.

نمی دانم فرود آمد که اینجا که ازوی در درونم های و هو بیست  
 تویی و جز تو ما را در میان نیست  
 بجز یاد تو ما را ورد جان<sup>۱</sup> نیست

۳۰۷۰ بیادت بلبل و قمری غزل خوان همه مرغان کشیده بانگ و ناله  
 که ماما کی کشیم این درد هجران کگل سوری ببویت مست طافح<sup>۲</sup>  
 سر اندازان بشوقت سرو بستان بدردت سوسن آزاد در بند  
 بداعت لاله آشفته سوزان بکارت خیری دل خسته خیره  
 ۳۰۷۵ که تو می داری ایشانرا ازین سان نه از خود طالبند اینها که گفتم  
 بیا و از کناری جمله بنشان تویی پس طالب تو در میانه

تویی و جز تو غیری در میان نیست

بجز یاد تو ما را ورد جان<sup>۱</sup> نیست

چو خورشید تو از مشرق بر آمد ترا ذرات عالم مظهر آمد  
 زمین و آسمان روشن چنان شد که نور از عرش و کرسی بر سر آمد  
 ۳۰۸۰ تو اندر جلوه آن صاحب جمالی که هر جزو جهانت منظر آمد  
 بهر خاکی که بوی تو گذر کرد همه مشک و عبیر و عنبر آمد  
 ز خُم تو شرابی شد روانه که دریای وجودش ساغر آمد  
 چو حرف تو روان شد محو کردند سخنهایی که اندر دفتر آمد  
 چو هستی تو از پرده برون تافت همه هستی عالم ابتر آمد

تویی و جز تو غیری در میان نیست

بجز یاد تو ما را ورد جان<sup>۱</sup> نیست

۳۰۸۵

۱ — «مل» : و «مچ» : (در حاشیه) : در زبان.

۱ — «مچ» : تافع : (متن از «مل» است).

دل و جان و دو چشم روشنی تو	همه مقصود من، عمر منی تو
چرا دور از خود اندیشم ترا من	که با جانم چو جان اندر تنی تو
دل اشکسته گویی جای تو شد	که هر لحظه مرا دل بشکنتی تو
بمردم فاشی و از من نهانی	مگر خواهان بانگ و شیونی تو
نگویی از کجا جویم ترا من	منزه چون ز جا و مسکنتی تو
نمی بینم ترا ور غیر بینم	بجانم تیغ غیرت میزنی تو
بهرطوری که با من میگذاری	لطیف و در خور و مستحسنی تو

تویی و جز تو غیری در میان نیست

بجز یاد تو ما را ورد جان<sup>۱</sup> نیست

اگر روی تو از مردم نهانست	بپیش دیده من بس عیانست
بقطره قطره از بحرت اثرها	بذره ذره از مهرت نشانست
ز نورت پرتوی در چشم و گوشست	ز سرت جنبشی در جسم و جانست
وجودت بی سخن بیرون زو همست	مکانت بی جهت در لامکانست
حلول از ذات و اوصاف تو دورست	ظهورت اندر آینه جهانست
جمالت نور هر سر <sup>۲</sup> و خیالست	خیالت آفت هر خان و مانست
پراز اسرار تو جانهای مردانست	پیر از آثار تو دور زمانست

تویی و جز تو غیری در میان نیست

بجز یاد تو ما را ورد جان<sup>۱</sup> نیست

چه آن ساعت که هستی بود عاری	چه این لحظه که چندین جلوه داری
بجز تو در حقیقت نیست گیری	که یکتایست کار و بار، باری
تفاوت نیست اندر نور وحدت	اگر کثرت نیاری ور بیاری

یکی باشد بحکم عقل و تعبیر  
 یکی را تا ابد گرمی شماری ۳۱۰۵  
 شدم دیوانه تحقیق و بی عقل  
 که از عقلست امر اعتباری  
 چو قادح نیست کثرت عقل گوباش  
 که تا وحدت کند آثار جاری  
 تجلی تو باشد در مراتب  
 چو واحد گشته در اعداد ساری  
 تویی و جز تو غیری در میان نیست  
 بجز یاد تو ما را ورد جان<sup>۱</sup> نیست

## فی القصیده

- ۳۱۱۰ که میگوید که هست اینجا حجابی  
 اگر گویم نمود غیر بودست  
 ولیکن هستی تو همچو آبست  
 دو کونم در نظر می بود ازین پیش  
 شدم در باده توحید هشیار
- ۳۱۱۵ جگر میسوزد و جان در خروشت  
 که نارد فتنه اینها که گفتم  
 پس آنکه گوش من شرع تو گیرد  
 چه گویم آن زمان جز آنکه گویم  
 که عشقت بود و وجد و حالت دل
- ۳۱۲۰ مرا انداخت چشمی، صعب تیری  
 مرا کردست حیران نور رویی  
 تو دانی شرح حال خویش گفتم  
 بود يك لذت دیگر که باشد  
 و گر می باری از دریای رحمت
- ۳۱۲۵ نیم من در خور این فضل لیکن  
 لبم خشکست و دل معروری ای دوست  
 نمی بینم حجاب از هیچ بابی  
 حجابی باشد آنکه در حسابی  
 که عالم هست در جنبش سرابی  
 کنون دیدم خیالی بود و خوابی  
 که هشیاری فزودست از شرابی  
 دل من زین میان در اضطرابی  
 شرابی و کبابی و ربابی  
 که بگرفتیم ما مست خرابی  
 نه اشکی، بلکه خونی، لعل نابی  
 که در حال من افکند انقلابی  
 مرا دادست زلفی، سخت تابی  
 که جلوه کرد از زیر نقابی  
 اگر اکنون کنی با من عتابی  
 ترا با حق عتابی و خطابی  
 بر احوال من مسکین سحابی  
 بجای خویشتم باشد ثوابی  
 نگیری باز ازین بیچاره آبی

نکفتی نوبتی جان از تو خواهم      مهیا ام سؤالت را جوابی  
 جواب من چه باشد جان شیرین      که بسپارم ببجرت چون حبابی  
 من اینجا کشته فقر و فناام      بجان گر باز ماند شیخ و شابی

بحمدالله که داعی پیر عشقست

نه رعنا بیست در بند شبابی

## رشته دوم

### در ارتباط عالم بحق تعالی با وجود ثبوت وحدت

بچیزی بسته هستی ، خدا نیست	که اندروی سبب گفتن روانیست
بخود هست و بخود باشد، بخود بود	جهان نقش نیست کواز خویش بنمود
ازو این نقش نه بگسسته باشد	که تا باشد باو وا بسته باشد
ولی این نقش ازو بیرون نماید	و گر پُرسی که بیرون چون نماید
۳۱۳۵ بگویم من وجود او نظر کرد	عدم را در برابر اندر آورد
چو آینه که دروی بنگرد شخص	زمانی کاندرو رو آورد شخص
چنان کان شخص خود بیند ضرورت	بدید او در عدم از خویش صورت
نمود آن صورت الّا عکس نورش	که از خود اندر آمد در حضورش
چو آینه عدم بیرون ازو بود	برون زولا جرم آن عکس بنمود
۳۱۴۰ که عکس از شخص باشد در برابر	گشادم مشکل تو ای برادر
جهان عکسست از ان بیرون فتادست	مگودیکر که بیرون چون فتادست
ازو آن عکس کاندر چشم ما نیست	برون افتاد ، اما زو جدا نیست
محالست انفصال عکس از نور	بظاهر گرچه می بینیش زو دور

حدیث ممکن و واجب همین است

میاور شبهه کاین معنی یقین است



## فی الترجیع

- همه چیز از تقابل چون بیان شد  
 عدم آیینۀ هستی از آن شد ۳۱۴۵
- چو عکسی از وجود اندر عدم نافت  
 در آیینۀ عدم نامش جهان شد
- چنان کز شخص یابد آینه عکس  
 ز واجب صورت ممکن چنان شد
- تواند ممکن از واجب نمودن  
 ببايد شخص تا صورت توان شد
- چو در شخصت صورت عین شخصت  
 ولی غیرش در آینه نشان شد
- بوجهی عین و وجهی غیر باشد  
 پس این عالم که اینجا که عیان شد ۳۱۵۰
- بهر دو وجه پس از حق جدا نیست  
 جهان کز حق بدید اندر میان شد

بذات خود جهان از حق نه دورست

که روشن شد که عکس نور نورست

- تو خورشیدی، جهان چون سایه تست  
 پی تو می دود در وایه تست
- مرا زو این همه پر تو عجب نیست  
 که او را دستگاه از مایه تست
- اگر دارد نصیب از تو چه باشد  
 که دیری شد که او هم - ایه تست ۳۱۵۵
- جهانا کم گری در مهد رحمت  
 که لطف حضرت او دایه تست
- عروس حجله نوری ازان رو  
 مراتب سر بسر پیرایه تست
- بنایی آنچه انان دادت خداوند  
 که عرش و کرسی اندر زایه تست

چو نو صنع رزین کبریایی فزون از هر چه گویم پایه تست

بذات خود جهان از حق نه دورست

که روشن شد که عکس نور نورست

۳۱۶۰

بنزد آنکه عقل او لباب است جهان بر بحر هستی چون حبابست

و صورت می نماید در نظریک حباب و بحر در معنی يك آبست

و گر گویی که هستی شمع و نورست بگو عالم ز هستی عکس و تابست

و گر عالم یکی مظهر شماری بگو او جام و هستی چون شرابست

و گر گویی جهان فیضت باران بنسبت گو که هستی چون سحابست ۳۱۶۵

چو هستی روز و شب گیری جهان چیست توان گفتن خیالست او و خوابست

چه میگویم که از اطوار و نسبت اگر چه صد هزاران انقلابست

بذات خود جهان از حق نه دورست

که روشن شد که عکس نور نورست

جهان موجیست از دریای وحدت که ظاهر میکند اسمای وحدت

بمردم صد هزاران فعل و آثار درو پیدا کند انشای وحدت ۳۱۷۰

درو گر باز بینی تا ابد هست ظهور نور بی پهنای وحدت

جهان گر نیستی و کثرت او که دیدی فتنه و غوغای وحدت

ازو شد های وهوی کثرت خلق وزو باشد همه هیهای وحدت

جهان ز آثار وحدت شد چنان پر که کس هرگز نیابد جای وحدت

بیا بشنو که سیگویم حدیثی که در دل یافتم ز القای وحدت ۳۱۷۵

بذات خود جهان از حق نه دورست

که روشن شد که عکس نور نورست

بیا و صد هزار آئینه بنگر یکی را هر یکی اندر برابر

چو در يك آینه افتد شعاعی      برون آرد بیکدم از همه سر  
تجلی خدا در عین عالم      چنین باشد که گفتم ای برادر  
نمی یابند مردم سر این کار      نمی دانند خلق این قصه اکثر ۳۱۸۰  
که از صبح ازل نور خدا نافت      جهان آینه او گشت و مظهر  
زهی ظاهر که آمد منبع نور      زهی مظهر که شد از نور بر سر  
اشارتها درین بند از سخن رفت<sup>۱</sup>      سخن با بند ترجیع است منجر

بذات خود جهان از حق نه دورست

که روشن شد که عکس نور نورست

سخن هر چند گیرد دست بالا      ز خلق و حق برون نبود در اینجا ۳۱۸۵  
حدیث کنت کنزاً گنج<sup>۲</sup> معنیست      که بخشیدی خداوند تو ما را  
فکندی در عدم از نور خود تاب      بگفتی گنج پنهان گشت پیدا  
ز که خود گنج ذات تو نهان بود      چو از غیرتی نبود آثار و اسما  
شئونات تو پنهان بود در ذات      تو گفتی من نهان بودم به ایما  
شئونات تو عین ذات تو بود      ازان کردی بخود تعبیر از آنها ۳۱۹۰  
نه تو پنهان که عکس نور تو بود      نهان در نور تو پس شد هویدا  
جهان آن عکس بود اندر تو پنهان      ازان میگویم اکنون آشکارا

بذات خود جهان از حق نه دورست

که روشن شد که عکس نور نورست

مرا با بحث در عالم چه کارست      که هر کس را دروچه اختیارست  
من آن دانم که او را هست نوری      که آن نور از رخ یار آشکارست ۳۱۹۵

۱- «مل» «مج» (در حاشیه) : درین بندم اشارتهاست لیکن.

۲- اشاره به : کنت کنزاً مخفياً .

من آن دانم که او را هست بویی      که آن از زلف یارم یادگارست  
من آن دانم که هست از چشم یارم      اگر مستی درو، یا اگر خمارست  
ز دست کارو بارست ای عزیزان      که دروی این همه نقش و نگارست  
نه از عالم ز جایی دیگرست این      که هر دم فتنه‌ای درروزگارست  
۳۲۰۰ منت ماهیت عالم بگویم      اگر کهنه‌ست و گرنو، عکس یارست

بذات خود جهان از حق نه دورست

که روشن شد که عکس نور نورست

---

## فی القصیده

- الا ای در حجاب از کار عالم  
درین عالم تصرف دیگری راست  
مده دشنام دهر و از خدا بین  
بنه بر فقر و رنج و مرگ دلرا  
مسلم از همه اینجا نگفتند  
اگر روزی فقری یافت گنجی  
ز نور عالم آن کوشد فروزان  
بر غم چون بهم باشد بتحقیق  
غم عالم<sup>۱</sup> مخور ورنه همیشه  
ز بهر خود که باشی خوش نه‌ای خوش  
بُبر حلاج وار از خود که نبود  
چو تو از خود گذشتی خوش نشینی  
خودت چون شد، خدا آمد پدیدار  
اگر در خورد خود نایی خدایین  
ز حق بی بهره و عالم بخروار  
غلام عالمی نه بنده حق  
هزاران بار خواندی لیس فی الدار<sup>۲</sup>
- بیا از من شنو اطوار عالم  
تو از عالم مدان آثار عالم  
نیامد های کار و بار عالم  
که هستند اینها ناچار عالم  
کسی بودست در ادوار عالم  
شبی خوردست زخم از مار عالم  
درویش سوختست از نار عالم  
همه هموار و ناهموار عالم  
گرفتاری و خوار و زار عالم  
مکن آزار خود و آزار عالم  
ازین به کاری اندر دار عالم  
فرو آمد ز دوشت بار عالم  
به این دیدار یا دیدار عالم  
نباشی خود تو بر خوردار عالم  
شدی خروار از خروار عالم  
سر و کار تو با بازار عالم  
بخوان یکبار بر دیدار عالم

۱ — «مخ»: غالم . (متن از «مل» است).

۲ — اشاره به: لیس فی الدار غیره دیار .

همی گویی که غیری نیست لیکن      شدی دمساز با اغیار عالم  
 ۲۳۲۰ ازین اغیار فکر کج نیاری      اگر دانسته‌ای اسرار عالم  
 که عالم غیروعین است و چو عین است      نباشد کس بجز ستار عالم  
 وزان رویی که غیرست اعتباریست<sup>۱</sup>      که آرد عقل در اظهار عالم  
 نماید غیر و نبود لیک موجود      نمایشه‌است در هنجار عالم  
 بهل داعی نمایشهای<sup>۲</sup> اغیار  
 که تا ناید دلت بیمار عالم

۱ — «مخ»: اعتبارت. (متن از «مل» است).

۲ — «مخ»: تماشاهاى. (متن از «مل» است).

## و شجرهٔ سوم در آنکه انسان خلاصهٔ عالمست

- همه اجزای عالم پست و بالا  
لبابی آن زمان از وی بتقدیر  
درو جمله حقایق گشته مضمّر  
سرایت کرده سرّی چند بی شک  
ز عرش و کرسی ازمه تابکیوان  
ز هر طبعی زهر وصفی ز هر حال  
درو از آتش و از باد و از آب  
همه اجزا درو شان اشتراکست  
ز حال صورتش این بود پرتو  
ز خلقش آگهی این بود و از امر  
فرشته‌ها خرد ها و روانها  
از آنجا این خیال و وهم دارد  
اگر علم است و فکر و وجد و حالست  
همه دارد ازان انوار، و بر سر  
پس او چشم و چراغ کاینانست
- ۳۲۲۵ بهم می آرد امر حق تعالا  
برون می آورد چون زبده از شیر  
لطایف سربسر در وی مخمّر  
درو افلاک وز عنصر یکایک  
ز معدن تا نبات و جنس حیوان  
۳۲۳۰ گشاده اندرو صد شاخ و صد بال  
ولی جزو غالب خاک، در باب  
ولیکن مظهر مجموع خاکست  
ز حال معنیش يك شمه بشنو  
بگویم گرنه ای در غفلت و غمر  
۳۲۳۵ بدو داده ز نور خود توانها  
وز آنجا این حواس و فهم دارد  
و گر کشف و عیان، ذوق و وصالست  
یکی نور خدا، الله اکبر  
ازین معنیش انسان نام ذاتست

خلاصهٔ عالم الا ذات او نیست

۳۲۴۰

که غیرى حامل آیات او نیست

## فی الترجیع

تویی زبده جهان ای آدمیزاد      بیا خود را بدان، ای آدمیزاد!  
 همه چیزبست در تو آشکارا      تویی از خودنهان، ای آدمیزاد!  
 تو همچون میوه و همچون درختست      همه کون و مکان ای آدمیزاد!  
 تویی مرکز، بگردنت چون دور      زمین و آسمان ای آدمیزاد!  
 همه اجزای عالم در تو جمع است      وزان داری نشان ای آدمیزاد!  
 بخوبان هست «آنی» گفته اند این      ازان تست آن، ای آدمیزاد!  
 چه جای آن که انوار آلهی      ز تو دیدم عیان، ای آدمیزاد!

تویی کابینه ذات و صفاتی

تو مقصود تمام کاینانی

ز نورست ارچه بنیاد ملایک      فتاد از آدم افتاد ملایک  
 ملایک مستفید ای آدم از تو      تو دانشمند و استاد ملایک  
 تفضل کن که اندر علم اسما      بجز تو کی دهد داد ملایک  
 چو تسبیح کمال تو شنیدند      گذشت از عرش فریاد ملایک  
 همه در سجده افتادند آندم      که میکردی تو خوش باد ملایک  
 کنون ماندی درین چاه طبیعت      نکردی هیچ گه یاد ملایک  
 چرا همراه دیو نفس گشتی      که روح نست همزاد ملایک

تویی کابینه ذات و صفاتی

تو مقصود تمام کاینانی



مباش ای آدمی در کار شیطان  
 حذر می آر از بازار شیطان  
 چو شیطان گویدت در کار من باش  
 مکن این کار و کن انکار شیطان  
 خدایش خواند روشن دشمن و تو  
 همی خواهی که باشی یار شیطان  
 اگر زهد آورد او شیخ نجدست<sup>۱</sup>  
 ۳۲۶۰ نمیدانی مگر اطوار شیطان  
 خدا داند که شیطان کیست یا چیست  
 کجا داند کسی اسرار شیطان  
 صراط مستقیمت حق نمودست  
 بگرد از راه ناهموار شیطان  
 تجلی حق اندر مظهرتست  
 بگو تا کی کشی تو بار شیطان

تویی کاینه ذات و صفاتی

تو مقصود تمام کایناتی

من اندر تو همی بینم عیانی  
 ۳۲۶۵ هم از واجب هم از ممکن نشانی  
 چه نتوانی چه بتوانی که هستی  
 توانایی تمام و ناتوانی  
 تو کان لطفی و دربای فضلی  
 ز تو بهتر نباشد بحر و کانی  
 فلک قدرا! ز بهر پایه تو  
 بیاید آسمانرا آسمانی  
 الف قدا! تویی در باغ وحدت  
 برعنایی یکی سرو روانی  
 جهانگیرا! تویی در ملک خوبی  
 ۳۲۷۰ بغارت کردن دل دلستانی  
 شنیدم من که عنقیابست بر قاف  
 تو آنی سوی، تو دارم گمانی  
 شنیدستم که جایی کیمیابست  
 تویی آن کیمیای رایگانی  
 شنیده بودم و آن خود تو باشی  
 اگر جایی بود پیر مغانی

تویی کاینه ذات و صفاتی

تو مقصود تمام کایناتی

۳۲۷۵

درین آینه گر چون ما نبینی  
 رخ جمعیت اسما نبینی  
 چرا هرگز تو در سیماء اسما  
 مسمای عیان سیما نبینی  
 بجز در معنی خود کاینه تست  
 تو هرگز صورت اشیا نبینی  
 تو قدر خود نمی دانی ازان رو  
 که هرگز روی خود اینجا نبینی  
 بدستت آینه دادند عمریست  
 چرا در آینه خود را نبینی  
 بگویم روشنت، جز دوزخ خویش  
 رخ مقصود خود پیدا نبینی  
 بجز در صورت عبادت خویش  
 جمال حضرت مولی نبینی

۳۲۸۰

تویی کاینه ذات و صفاتی

تو مقصود تمام کایناتی

تجلی در تو دارد روی جانان  
 ولی هرگز ندیدی روی جانان  
 بچشم و ابرویت گفتم بین باز  
 نشان از چشم و از ابروی جانان  
 زچین وجه زلف خویش واجوی  
 نشان زلف تو بر تویی جانان  
 بجوی چشم تو سرویست بنگر  
 که هست آن قامت دلجوی جانان  
 چرا بر روی ماندی خال، بر گیر  
 نشان بر دیدگان هندوی جانان  
 جگر بس کن دل خود را بدست آر  
 که دایم هست هم پهلووی جانان  
 به های خود مکن آینه تیره  
 که روشن گشته است از هوی جانان

۳۲۸۵

تویی کاینه ذات و صفاتی

تو مقصود تمام کایناتی

۳۲۹۰

چو اندر سر هستی مجرمی تو  
 نمی دانم چرا اندر غمی تو  
 سحاب فیض عالم گفتمت من  
 چه رنجیدی نگفتم شب نمی تو  
 ز تو مستست از مه تا ب ماهی  
 شراب کوثر و جام جمی تو

عبودیت نه عیب تست والله  
 مشو کم همتانرا یار و همدم  
 ۳۲۹۵ که پیش قبله خود در خمی تو  
 که بالای همه بیش و کمی تو  
 که سرو ناز و باغ خرّمی تو  
 چه میگویم که نقد عالمی تو  
 تویی کاینه ذات و صفاتی  
 تو مقصود تمام کایناتی

---

## فی القصیده

نمی دانم چه سرگردانست انسان  
 ۳۳۰۰ دلیل از که همی پرسد درین راه  
 اینس اعتقاد و صورت اوست  
 ز جام خود جهانرا داد بخشی  
 خدا را عزت انسان بدارید  
 درو خود صورت معنی حق است  
 ۳۳۰۵ سر از خطش مگردانید هرگز  
 ملک را خوانده ام نحن نسبح<sup>۱</sup>  
 نه اینست او که دید بد آشکارش  
 فلک از بهر او در گردش آمد  
 جهان سرسبز ازو دیدست خودرا  
 ۳۳۱۰ جهان گنج است و بر بالای این گنج  
 جهان از عشق [او] دایم خرابست  
 ز جانش قوت و از جانانست قوت  
 ندای ارجعی<sup>۴</sup> میخواندش باز  
 نه انسانند این بی دولتی چند  
 چه میجوید چرا حیرانست انسان  
 که عین حجت و برهانست انسان  
 حریف معنی ایمانست انسان  
 نه بی انعام و بی احسانست انسان  
 که بر سفره خدا مهمانست انسان  
 نه با هر صورتی همسانست انسان  
 که نقطه دور هر دورانست انسان  
 ولیکن علم القرآنست<sup>۲</sup> انسان  
 که از چشم شما پنهانست انسان  
 بلی سلطان این ایوانست انسان  
 که خرم سرو این بستانست انسان  
 حقیقت کوهر رخشانست انسان  
 که او را گنج بی پایانست انسان  
 چرا در بند آب و نانست انسان  
 چرا یابند خان و مانست انسان  
 چرا همراه این دیوانست انسان

۱ — اشاره به آیه ۲۸ سوره (البقرة) .

۲ — اشاره به آیه ۱ از سوره ۵۵ (الرحمن) .

۳ — «معج» : از . (متن از «مل» است) .

۴ — اشاره به آیه ۲۸ از سوره ۸۹ (الفجر) .

۳۳۱۵ بصورت گرچه چون انسانست انسان  
 بمعنی بر تراز کون و مکان است  
 مگو دیگر که بحر و کانتست انسان  
 ازو شد بحر و کان در موج و در کار  
 که کان در کان و شان در شانست انسان  
 بشان او چگویم لایق او  
 هراز چیزی که بر تر زانست انسان  
 تو گویی جان جانست او و گویم

چو داعی جزم شد کو جان جانانست

نخواهد گفت جان جانست انسان

## رشته چهارم در روح انسان

- ۳۳۲۰ همیدانی که انسان هست روحش  
نه از تعریف لیکن از اشارت  
بدانی تو که او امری لطیف است  
بلفظ پارسی معنیش جانست  
محیط جسم ربی چون و چگونه است  
۳۳۲۵ خدا خواندست او را نفخه خویش  
سرایت میکند زو امر تدبیر  
کنون از نافخ او چون کشت پیدا  
خدا میخواست از روی سرایت  
ز نور ذات با او از نشانه  
۳۳۳۰ ظهوری کرد و نامش کرد نفخه  
چنانک از باطن انسان دم او  
ولی چون حق بغیر از نور نبود  
چو نوری باشد آن دم صورت آن  
بتابد در کجا تابد بمردم  
۳۳۳۵ شود آینه اش ابدان انسان  
ندانی کز کجا شد آن فتوحش  
که خواهد بود در تحت عبارت  
که در تدبیر این جسم کشف است  
درون این بدن حکمش روانست  
نه بیرون از بدن نه اندرونه است  
چه باشد معنی آن نفخه درویش  
ازان اینجا بنفخه یافت تعبیر  
بگویم گر کنی تو باور از ما  
که آرد در ظهور از خود یک آیت  
اثر های صفات هفتگانه  
بدین سان در ظهور آورد نفخه  
ظهور اوست اندر عالم او  
دمش گر نور باشد، دور نبود  
بود مانند عکس نور رخشان  
نخواهد شد دم حق در جهان کم  
که جای جان نباشد غیر ابدان

- بدن چون آینه سان راست بنشست  
نه حق «سوئته»<sup>۱</sup> اول چو بر گفت  
چو از مرگ آینه گردد دگر گون  
کنونت نکته‌ها اینجاست بر ما  
که آن نفخه یکی یا هست بسیار  
بگویم عکس خورشیدست یک چیز  
یکی نورست از وجان کاشکارست  
بگویی چون تفاوت نیست در اصل  
بگویم قابلیت‌های ابدان  
که گویی در بدن تخصیص آورد  
بگویی موجب تخصیص آنجا  
بگویی اختلاف آنجا چرا هست  
بگویی پس قدیم آید تکثر  
نماند معنی توحید بر جا  
چه باشد نسبت اندر اصل جز هیچ  
که نبود در قدم جز ذات واحد  
بگویی هست باقی نکته‌ای چند  
بخواهی گفت بعد از مرگ ابدان  
همه اعمال و اخلاق و مراتب  
بگویم در جهان بر رخ جان
- درو آن نفخه صورت وار پیوست  
«نفخت فیه من روحی»<sup>۲</sup> دگر گفت  
رود این صورت از آینه بیرون  
که گویمت جواب آن دگر ما  
یکی چون باشد و ابدان بتکرار  
ولیکن در دو روزن<sup>۳</sup> یافت تمیز  
ولیکن در بدن‌ها صد هزارست  
چرا بیند یکی هجر و یکی وصل  
چنین باشد تو اینها از بدن دان  
بگویم علم باری در ازل کرد  
چه باشد گویمت معنی اسما  
بگویم کی سبب آنجا روا هست  
قدیم الذات گردد در قدم پُر  
بگویم نسبتست اوصاف و اسما  
برو بازار هیچ ای خواجه در پیچ  
بواحد طی شود آیات واحد  
بگو تا خویش را برهانی از بند  
چو جان باشد یکی، باشیم همسان  
بر آوردی بهیچ، این نیست صایب  
بود نمائها باقی از ابدان

۱ — «مج»: سوتیه. (متن از «مل» است) و آن اشاره است به:

آیه ۲۹ از سوره ۱۵ (الحجر).

۲ — اشاره به: همان آیه ۲۹ از سوره ۱۵ (الحجر).

۳ — «مل»: در دوازدن؛ «مج»: دوروازن. (متن تصحیح قیاسیست).

تعلق یابد اینجا که	زما جان از پی اخلاق و اعمال	
در آن عالم بتمثالند ممتاز	در اینجا کردشان ابدان زهم باز	
مسوی گردد ابدان باز در حشر	چنین باشد که تا آید دگر حشر	
در آیند و کنند آن نورها سر	دگر آینه‌ها اندر برابر	
بدنها چون رسد با حال اول	بگویی تو پس از ادوار مختل	۳۳۶۰
کند واجب رجوع جمله اشیا	بگویم من خصوصیات اسما	
که آنرا روزگار اندر نوردد	اگر کیفیت و حالت بگردد	
که میزان علم حق باشد بتقدیر	بکمیت نیاید هیچ تغییر	
که خلق اینجا زخلاق علیم است	زیس بشنو این سری عظیم است	
که می دیدم بدو از خلق میلی	سخن در روح اینجا رفت خیلی	۳۳۶۵
ولی ای جان نه بی هنجار گفتم	درین رشحه بسی اسرار گفتم	

کنون این رشحه را ترجیع گویم

ز ترجیع آنچه می جویم بجویم



## فی الترجیع



بیا ای طالب جان بشنو از ما  
 مسمای حدیث تسع و تسعین  
 یکی عکسی برون انداختست او  
 حقیقت آدمی آنست نه تن  
 تو از خود در گمانی تا چه چیزی  
 نگویی شد عرض جان چونکه عکست  
 بگو گوهر، بگو عکس و بگو نور  
 کز اینها نیست یا کی<sup>۱</sup> و من او را

دمی دانم که چون دریا بجوشست

۳۳۷۰

وزان دم قطرهٔ ما در خروشت

خداوند جهان دادست توفیق  
 بجان جان بخش خود را باز دیدم  
 بدیعی نیست بر<sup>۲</sup> جانم که برهن  
 نیم در باب جان من تنگ مشرب  
 که آوردم بجان خویش تصدیق  
 که جانم سوی او میکرد تشویق  
 صفات حضرت حق کرد تنسیق  
 بحمدالله برون شد جانم از ضیق  
 ندانستست منطق را ز منطق  
 و یا سجاده و تسبیح و ابریق

۳۳۸۰

۱ — «مل»: با کی .

۲ — «مل»: از .

بمن این تن پرست باد پیما بهل جانرا که من آنرا بتحقیق

دمی دایم که چون دریا بجوشست

وزان دم قطره ما در خروشت

بیا و سّر جان ای جان زما جوی بیا و مشکل خود پیش ما گوی

۳۳۸۰ حدیث جان خود از جان ما پرس که سوی جان ز راه جان بری بوی

ز جان هر کس که جان در سخن گفت که هست آن قصه‌ای بس توی بر توی

گرت از جان خیر هندویی آرد خدا را تو غلامش باش و انجوی

که از جان بوی دارد آنکه دایم بخلق خود بود با خلق خوش خوی

بده جانرا تو پیش از مرگ والا بیفت از پای و دست از جان فروشوی

۳۳۹۰ اگر دانسته ای جانرا و گرنه ز من بشنو که جانرا این دعا گوی

دمی دایم که چون دریا بجوشست

وزان دم قطره ما در خروشت

بکار جان چو حیرانی و هایم چه باشد فرق از تو تا بهایم

چو جان خود نمیدانی چه سودست که باشی قایم اینجا گاه و صایم

بیا بیدار شو از خواب غفلت که اندر کار جان هستی تو نایم

۳۳۹۵ عمی داری ز جان پندار در سر که هستم من ز از باب عمایم

ز جان گویم ملایم معنی لیک تو خواهی گفت آنرا ناملایم

چنان کامد بحق جان قایم ای جان همه عالم بجان ماست قایم

تجلی پس<sup>۱</sup> بجان باشد همیشه بگویم دایم الله ، زانکه دایم

دمی دایم که چون دریا بجوشست

وزان دم قطره ما در خروشت

- ۳۴۰۰      چو دانستیم جان و سرّ و معنیش  
 که طبلك میزند جانان که جان باز  
 بگوید ارجعی ای نفس راضی<sup>۱</sup>  
 نگفتم من انا فی ظن عبدی  
 بیاییشم بمیر و زنده واشو  
 چرا کشته نگریدی پیش قصّاب  
 دم مردن شمارم نعمت اما

دمی دانم که چون دریا بجوشست

وزان دم قطرهٔ ما در خروشت

- ۳۴۱۰      تو ای جان مایهٔ عمر درازی  
 برویش در نگر عالم چه باشد  
 سعیدِ عاقبت محمود گردی  
 مکن خود را فدای این جهان تو  
 ولیکن جان بده بر در که دوست  
 چو گویی یار و با اغیار باشی  
 ترا با غیراگر دم بر نیاید  
 مگر با زلف جانان در نیازی  
 در آن دیدار باشد سرفرازی  
 اگر یکدم کنی پیشش ایازی  
 که فوت جان نباشد کار بازی  
 که تا باشی شهید و مرد غازی  
 بیک دل با دو قبله در نمازی  
 سرود جان خود این قول سازی

دمی دانم که چون دریا بجوشست

وزان دم قطرهٔ ما در خروشت

- ۳۴۱۵      دم یارست جان، دم را نگه دار  
 حقیقت جمله اسرار الهی  
 ز سرّ جان خود مست آیی ای دوست  
 وزین دم شو همه دم محرم یار  
 نهادست اندرین دمها بزنها  
 اگر با خویشتن باشی و هشیار

۱ — اشاره به: یا ایتهالنفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیه مرضیه.

آیه ۲۷ و ۲۸ از سوره ۸۹ (الفجر).

زجان غافل مشو جانان ازوجوی      ۳۴۲۰  
نباشد صورت جانان بجز جان  
که جان نوربست ازجانان بیدار  
بجان می توان ازجان رسیدن  
ز صورت باش معنی را طلب کار  
بجان خود شو ازجانان خبردار  
لقا و وصل و هر معنی که خواهی  
دمادم از دم جان یاد می آر

دمی دانم که چون دریا بجوشست

وزان دم قطره ما در خروشت

---

## فی القصیده

خروش جانم از شوق تو یارست      ز عشق تو دل من بیقرارست  
 چو بینم رویی و گویم که باغست      چو بینم عارضی گویم بهارست ۳۴۲۵  
 نباشد نقش و رنگی زان و اینم      مرا با این مجازیه‌ها چکارست  
 دران نقشم خیال تست پنهان      درین رنگم نشانت آشکارست  
 چو نرگس از همه تن بهر دیدار      مرا در راه چشم انتظارست  
 ز بانم سر بسر چون سوسن از یاد      ولی یاد من اندر چه شمارست  
 بنفشه وار می باشم مراقب      که آیا کی ترا بر من گذارست ۳۴۳۰  
 نه من آشفته ام از تو که هر جا      که می بینم کسی دیگر فگارست  
 اگر عاشق بود مستست و واله      و گر معشوق هم بی اختیارست  
 اگر معشوق باشد فتنه تو      همه اجزایش از خود بر کنارست  
 ز توروش چو گل از رنگ بر رنگ      ز تو زلفش چو سنبل تابدارست  
 سیه خالش ز تو چون حال لاله      خطش افتاده همچون سبزه زارست ۳۴۳۵  
 و گر عاشق بود سر تا پایش      گرفتار تو ولت خوار و خوارست  
 نه طیفور از تو چون «سبحانی»<sup>۱</sup> آورد      ز دست عاوه تیغ و تیر خوارست  
 نه منصور از تو بردار و ز دستت      پس از تکفیر مردم سنگسارست

۱ — اشاره به : «سبحانی ما اعظم شانی» گفتن بایزید بسطامی.

ز تو آویخته‌ست این جان مردم      بلی عشق تو محکم پایدارست  
صدا افکنده ای تو از ازل باز      که مست از من شویدا این خود چکارست  
همه اشخاص عالم مست عشقند      نمی دانم کسی کاندرا خمارست  
چگونه سرگران و مست نبوند      که هشیاری درین میخانه عارست

اگر جان باده باشد یار ساقی

چو داعی رند گردد بختیارست

---

## رشد حله پنجم

### در معاش و معاد انسان

- ترا نان داد و جان جبار عالم  
ولیکن کار عالم اندکی نیست  
یکی دنیا یکی را آخرت دان  
معاشست این سرو آن سرمعادست  
کنون کار دو عالم بایدت کرد  
چه باشد کار دنیا آنکه شارع  
تمتّهما و لذّتهای صورت  
بجایز بی ضرورت گروی تو  
خبر هرگز نیابی از سر خود  
نهد بار از پی فرج و گلویت  
حلال این بود از دنیای خامت  
وگر باشد ضرورت در تصرف  
که خورد و خواب و جفت و هر چه دارند  
که گر نبود ضرورت آدمیزاد  
درین مقدار با اشخاص عالم  
معاش این بود و گرجویی سعادت
- که پیدا گردد از تو کار عالم  
خدا را هست عالم دو، یکی نیست  
حدیث هر دو نشئه خوان زقرآن  
معاش آخر شود، دیگر معادست  
نصیب از هر دو عالم بایدت خورد  
ترا در کشت آن کردست زارع  
که جایز داشت آنها و ضرورت  
گرفتار هوای خود شوی تو  
هوا سازد شب و روزت خبر خود  
دواند زین سبب از سو بسویت  
قیاسی کن که چون باشد حرامت  
بود آن دنیی اهل تصوف  
ز بهر آنست تا طاعت گزارند  
شود مضطر و نارد از خدا یاد  
شریکند انبیا و اولیا هم  
نشانی گویم از طور معادت
- ۳۴۴۰
- ۳۴۵۰
- ۳۴۵۵

- ۳۴۶۰ معادت آن بود کز این میانه  
 معادت آنکه با حیوان نیایی  
 معادت آنکه باز آیی بدان سر  
 چه بود آن سر ظهور جمله اشیا  
 ظهور آدمی از کل آثار  
 چو با آن سر رسد خود باز دیدست  
 ولیکن کار این مقصد درازست  
 چه هر قومی کند یک نوع رفتار  
 ظهور ملت و مذهب ازین بود  
 عوام الناس را گر یک گذر شد  
 ۳۴۷۰ کتون کاری که باشد بهر ارزاق  
 وزان اعمال کایی باز فطرت  
 تصور کن که آن راه معادست  
 در آن اعمال این اعمال پنهانست  
 پس آن اولی و این اخریست حقا  
 ۳۴۷۵ بگفتم قصه پنهان پیدا  
 که تا آیی ز دنیا سوی عقبی

شوی با عالم فطرت روانه  
 بسوی فطرت انسانی آیی  
 که از وی گشته‌ای اول تو ظاهر  
 با آثار خصوصیات اسما  
 که هست آن سر جمع اسم جبار  
 چه گفتم بلکه او با حق رسیدست  
 دری بر هر یکی زین راه بازست  
 بهم گرچه رسند از آخر کار  
 خلاف خلق در مطلب ازین بود  
 خواص الناس را راهی دگر شد  
 درین ره بر معاشش کن تو اطلاق  
 ترا آرد بسوی ذکر و فکرت  
 که از حق واجب و فرض عبادست  
 که آن یک چون بدن شه‌وبن یکی جانست  
 که آن چون صورت این معنیست حقا



## فی الترجیع

بیا و راه فطرت باز سر گیر      قدم در راه حق نه ، گام بر گیر  
 متاع دنیوی فانی قلیل است      بجو عقبی و دنیوی مختصر گیر  
 چو از مرگت شود زیرو زبر کار      جهان را سر بسر زیر و زبر گیر  
 چو می باید رها کردن بیکبار      سرای خویش را پرسیم و زر گیر  
 بجشم مردم اندر کار و غافل      که تو هم چون خری خلقند خیر      ۳۴۸۰  
 ز چشم و گفت مردم ترس داری      بیکبار این خلائق کورو کر گیر  
 نهان دان دار عقبی را بدنیی      زما بشنو ز ما اندر نظر گیر

زما فاش این سخن اندر جهانست

که آن عالم درین عالم نهانست

کجایید ای مسلمانان کجایید      بشد عمر عزیز آخر بیایید  
 چو دنیا کشته زار دار عقبیست      چه گشتید اندر اینجا وا نمایید      ۳۴۸۵  
 خدا «اوفوا بعهدی<sup>۱</sup>» باشما گفت      چرا در ترك طاعت بی وفایید  
 چرا در راه شیطان با ثباتید      چرا در کار یزدان بی بقایید  
 بدین دنیای دون بالا نشد کار      که چندین خود پرست و خود نمایید  
 درین عالم اگر افتید بر خاک      چو دانه اندران عالم بر آید

۱ — اشاره به : آیه ۳۸ از سوره ۲ (البقرة):

۳۴۹۰ که باشد سر این سر اندران سر چنین دانسته ایم از یار مایید

زما فاش این سخن اندر جهانست

که آن عالم درین عالم نهانست

الا ای آنکه هستی در هوس گم ندانستی که «نجن فی هوا کم»

نرفته راه عقبی غرق گشتی نمیدانی که دنیی هست قلزم

بصورت چست کرده خویش دایم بخود ده در ره معنی یکی جم

۳۴۹۵ سرای عنصرت پابند کردست براه تست چشم چرخ و انجم

بیلا آی اگر صافی شدستی که دُردی می نشیند در نه خم

بگو تا چند آویزی بدنیا گریزان او و تو هستیش در دم

ز دنیا آخرت مطلوب میدان وگرچه این نمی دانند مردم

زما فاش این سخن اندر جهانست

که آن عالم درین عالم نهانست

۳۵۰۰ شدی جو بای دنیا و هوا پرس ز کار آخرت یکبار وا پرس

جهان اندر جهان بیکار پرسی بیا يك شمه از راه خدا پرس

ز بهر ریش حنّا میخوری چند سبل داری حدیث توتیا پرس

ز دل پرسی که بر بودند از تو چو دل خواهی نشان دلربا پرس

مکن بیگانه خود را از دم موج مشو غافل حدیث از آشنا پرس

۳۵۰۵ اگر خواهی که درد دل شود به طبیبم من ، بیا ای جان دوا پرس

دوا آن عالم و درد دست اینجا بیان هر دو عالم راز ما پرس

زما فاش این سخن اندر جهانست

که آن عالم درین عالم نهانست

مرا معلوم شد این قصه از تو  
 باصل خویش پرتو باز گردد  
 بقایبی نیست در اطوار دنیا  
 اگر گویند دنیا راست مغزی  
 چو باید رفت و خرم بایدت ریخت  
 بما این‌ها و هو کی ماند آخر  
 حیات آن جهان در مرگ این جاست  
 که عقبی نور و دنیی هست پرتو  
 بسوی او بود زین رو روارو  
 برین رود و برین پُل هیچ مغنو  
 ز من بشنو حدیث پوچ مشنو  
 پس این دنیا نمی‌ارزد بیک جو  
 در آن ساعت که مرگ آرد بما هو  
 ز ما بشنو باین تحقیق بگرو

۳۵۱۰

ز ما فاش این سخن اندر جهانست

که آن عالم درین عالم نهانست

خدا را چند از افعال عالم  
 بجو آن نور واحد را که دایم  
 ندارد یکنفس عالم ثباتی  
 اگر تو رستم دستانی آخر  
 بیک ساعت نیارم در حسابش  
 خرد اندر سر آن هیچکس نیست  
 از اینجا عالمی دیگر طلب کن  
 بهل عالم بجو فعال عالم  
 ازو در جنبش است اظلال عالم  
 چه افتادی تو در دنبال عالم  
 بیندازد ترا این زال عالم  
 وگر چه کس نداند سال عالم  
 که می‌نازد بملک و مال عالم  
 حقیقت گفتمت من حال عالم

۳۵۲۰

ز ما فاش این سخن اندر جهانست

که آن عالم درین عالم نهانست

نمی‌دانم که میدانند آیا  
 جهانی دیگر اینجا هست یا نی  
 بلی پر نور و پر ظلمت جهانست  
 که این چون صورتست و اوست معنی  
 که با این همچو آینه‌است حقاً

۳۵۲۵

هر آن نقشی که اینجامیکشدشخص در آنجا میشود فی الحال پیدا  
بهر نقشی مراتب میشود باز هم از نور وهم از ظلمت مهیا  
پس آن عالم چو جان این جهانست ذخیره میشود در جان عملها  
بیان هر دو عالم کرده ام من بگوشت هم رسیده باشد از ما ۳۵۳۰

زما فاش این سخن اندر جهانست

که آن عالم درین عالم نهانست

---

## فی القصیده

- ز بهر دانش تو ای برادر  
 دو عالم را نهادم در برابر  
 دو عالم فی المثل آینه تست  
 تو در آینه خود را نیک بنگر  
 اگر زشتی چنان خواهی نمودن  
 و گر خوبی همان گردد مصور  
 بدانی این سخن از خواب و تعبیر  
 بدین معنی آن صورت که دیدی  
 ولیکن هست تفصیلی در اینجا  
 که در تعبیر گردد فاش یکسر  
 شود گاهی مطابق خواب و گاهی  
 بود اعمال ما نیز اندر آنجا  
 که بر طاعت کند وحشت مهیا  
 شود مشکل سوی تو این حکایت  
 ولیکن حل کنم من مشکل تو  
 که بر طاعت بوده باشد  
 پس آن وحشت بحکم معصیت بود  
 چو اندر معصیت عجزش بودست  
 پس آنکه طاعت است آن عجز آری
- ۳۵۳۵  
 دو عالم را نهادم در برابر  
 تو در آینه خود را نیک بنگر  
 و گر خوبی همان گردد مصور  
 کورت از من نخواهد بود باور  
 که در تعبیر گردد فاش یکسر  
 که روشن نایدش هر وهم ابتر  
 بود معنی بعکس نقش مظهر  
 گهی معکوس از تصریف داور  
 کند از معصیت راحت مقرر  
 بحدی کاوفتد عقل تو مضطر  
 ز حکم حق و از شرع پیمبر  
 بود آن معصیت وز جمله شر  
 بدیوان خدا او را مقدر  
 شود آن عجز او مثبت بدفتر  
 بود راحت سزای آن و در خور
- ۳۵۴۰  
 بدیوان خدا او را مقدر  
 شود آن عجز او مثبت بدفتر  
 بود راحت سزای آن و در خور
- ۳۵۴۵  
 بدیوان خدا او را مقدر  
 شود آن عجز او مثبت بدفتر  
 بود راحت سزای آن و در خور

وگر طاعت بود با سرّ اخلاص      همان صورت شود محکوم و منیجر  
وگر هم معصیت بی عجز باشد      سزای او بود نار مسعر  
اگر فهمت بود ای مرد عاقل      چه معنیها در آوردم به پیکر

ولیکن هر کسی منصف نباشد

سخن کوتاه کن «داعی» و بگذر

## در حشر و بقاء انسان

### در حشر و بقاء انسان

- خدا نزد خداوندان بینش  
 معاشرت چون شد آخر با معادت  
 چرا کز این دو راهه رفته باشی  
 گر از این هر دوره آورده‌ای آن  
 سعید و رستگار و با ثوابی  
 اگر نفست هنر بردست یا عیب  
 بهر وصفی که نفست باز گردد  
 بود پس حشر سر آخر نفس  
 بدان وصف اندر آن عالم که پنهانست  
 بگویی تو مراد از نفس خود چیست  
 گراز خاکست و آب و باد و آتش  
 فرو ریزد ز هم اجزاش ناچار  
 بگویم ظلمتی ز آثار کثرت  
 که آن ظلمت حقیقت نسبتی بود  
 ازان نورش قوامی گشت حاصل
- نکردست از عبث این آفرینش  
 شود پیدا شقاوت با سعادت  
 در آن نیک و بدی پذیرفته باشی  
 که باز آرد بفطرت حال انسان  
 و گر نه لایق چندین عذابی  
 ۳۵۵۵ شود ظاهر بوقت «یوم لاریب»<sup>۱</sup>  
 مدار کار حشرت ساز گردد  
 که از باطن رسد با ظاهر نفس  
 بماند تا ابد این حشر انسانست  
 که گفتمی تا ابد می باشدش زیست  
 ۳۵۶۰ بر آید برهم و گردد مشوش  
 تو چیزی اینچنین باقی مپندار  
 درو در تافت از انوار وحدت  
 که در وی نور وحدت روی بنمود  
 ۳۵۶۵ چو سایه کو شود با نور واصل

۱ — مراد روز رستاخیز و قیامت است در اشاره بآیات قرآن کریم.

بذات نور و پیدا شد نظامش  
 چه از نورش وجود و مایه باشد  
 درین عالم بکثرت نیز بنمود  
 مظاهر می شوندش جمله ناچار  
 پس آنجا حشر جسمت هم ببايد  
 اگر داری قبول از قول دین حشر  
 هم اندر نفس و هم در مظهر نفس  
 پس<sup>۲</sup> او باشد عرض نزدیک حسب  
 که بودست او عرض شد جوهر از نور  
 شما را زحق توحق تجسیم اعراض  
 که خود این سایه بانور خدا هست  
 یکی جوید خدا و دیگری بت  
 بسوی مسجد و میخانه اندر  
 یکی سایه ازو اندر مزابل  
 یکی کافر بود واللہ اعلم  
 دران عالم مقرر گشت پایه  
 یکی شد جنتی و خرم و خوش  
 که هر دو سایه آن نور باشند  
 مقرر در ازل گشتست اینجا

قوام او نبود الا قیامش  
 کنون تا نور باشد سایه باشد  
 ولیکن اصل او چون کثرتی بود  
 که ظاهر میشود از هفت و از چار<sup>۱</sup>  
 ۳۵۷۰ در آن عالم بمظهر هم در آید  
 مباش از فلسفی در نفی این حشر  
 بود حشری یقین در محشر نفس  
 چو ظلمت بود گویی نفس و نسبت  
 مدان در نفس انسان از سخن دور  
 ۳۵۷۵ بسر<sup>۳</sup> کشف نه از راه اغراض  
 کنون پس<sup>۲</sup> نفس انسان را بقا هست  
 ولیکن سایه را باشد تفاوت  
 بشاهد سایه از خورشید بنگر  
 یکی سایه ازو اندر محافل  
 ۳۵۸۰ یکی مؤمن بود زین امر مبهم  
 بوصف آخرین از نفس و سایه  
 یکی شد دوزخی در دود و آتش  
 پس آن دو از بقا کی دور باشند  
 نصیب سایه های انفس ما

۱- اشاره به: هفت سیاره و چهار عنصر.

۲- «مج»: پس. (متن از «مل» است).



۳۵۸۵    آمارت دان پس اعمال و عقاید    نه اسبابی که کم آرند و زاید  
 پس ای مسکین پناه از حق بحق بر    بهره در میان خود را میاور  
 ولی کل میسر بشنو اینجا    بجان پیرو شو اینجا مصطفی را  
 سخن خیلی کشید اما چه چاره    که نتوان نانام افکنند و پاره

تمام این مبحث آوردم بته تحقیق

سخن از من ولیک از تست تصدیق

## فی الترجیع

۳۵۹۰ اگر ما صورت خود را بدانیم همان معنی که بودستیم آنیم  
 بنامی کز ازل داریم با نام باوصاف ازل هم با نشانیم  
 اگر اندر ازل جسمیم جسمیم وگر اندر ازل جانیم جانیم  
 بآخر تا چه باشد ختم احوال که این دم در هزاران امتحانیم  
 بافعال از چه پیداییم اکنون بحکم آخر اندر خود نهانیم  
 ۳۵۹۵ بآخرها صفات عارضی را فرو ریزند و با ذاتی بمانیم  
 بمانیم اندران عالم همیشه بدان خواجه که ما از باقیانیم  
 اگر دانی وگر هرگز ندانی  
 که با حق تا ابد باقی بمانی

خرد چون میرود در باده ازدست ز غفلت میشود جان سخت تر مست  
 چنان این مردمان اندر غرورند که فرقی نیست شان از نیست ناهست  
 ۳۶۰۰ نمی دانند کاین عالم سرایبست اگر بالا همی گیرند و گریبست  
 ولیکن آن جهان آبست و چه آب خوش آن تشنه که اینجا نقش آن بست  
 تو در شستی و در هفتاد و حیفت که اینجامرغ جان ماندست در شست  
 خوشامرغی که رامه<sup>۱</sup> آن جهان شد قفس گرچه شکست و گرچه نشکست

سوی جانان رسان زنه‌ار جانرا که چون قطره بدریا بازیبوست

اگر دانی وگر هرگز ندانی ۳۶۰۰

که با حق تا ابد باقی بمانی

مرا چون کرد حق قن‌دیل انوار نیم غافل نه از دار و نه از یار

بهر وصفی که هستم دل براوست اگر بردارو اگر در «لیس فی الدار»<sup>۲</sup>

همش آینه ام هم آبگینه تجلی میکند در من باطوار

من او را صورتم او معنی من از اینجا فهم کن بسیار اسرار

مقید گردد او از صورت و من شوم مطلق بمعنی نیز ناچار ۳۶۱۰

بهر حال از میان نسبت نیفتد معیت باشد اندر کل آثار

از اینجا می تواند بود باقی کسی کاورد این معنی بگفتار

اگر دانی وگر هرگز ندانی

که با حق تا ابد باقی بمانی

اگر در چه معیت قصه گفتیم نکویی معنی وحدت نهفتیم

معیت چونکه در ذات و صفت بود کی از معنی وحدت در شگفتیم ۳۶۱۰

صفات و ذات یک چیزند، یک چیز که خود دیدیم و از مردان شنفتیم

ولی در آنکه در دریا صدف هست که از دریاست درّی چند سفتیم

به پیش اهل صورت نیست تو حید که ما از یک زبان در طاق و جفتیم

برو تا از ره صورت بگردیم بیا تا بر در معنی بیفتیم

اگر مُردیم ما را مرده شمار حقیقت دان که خفتیم و نخفتیم ۳۶۲۰

اگر دانی<sup>۳</sup> وگر هرگز ندانی

که با حق<sup>۴</sup> تا ابد باقی بمانی

۱ — اشاره بحسین بن منصور حلاج .

۲ — اشاره به : لیس فی الدار غیره الدیار .

۳ — «مل» (در متن) و «میج» (در حاشیه) : که گردانی .

۴ — «میج» (در حاشیه) : تو با حق .

الا ای طالب بیچاره برخیز  
 که چون از قصر تن شد جان شیرین  
 بماند یا نماند باز گو حال  
 بلی باشد سوار و اسب هر دو ۳۶۲۵  
 بعقل خویش همچون فلسفی تو  
 که دیگر در رکاب مصطفی باز  
 ازین معنی که میگویم میاشوب  
 اگر دانی<sup>۱</sup> و گر هرگز ندانی

که با حق تا ابد باقی بمانی

نخواهد بود اینجا ایستادن ۳۶۳۰  
 نگه کن آنکه جان زود در بدن بود  
 تجلی میکند ز اسماء<sup>۲</sup> حسنی  
 ببین این دلربائیها و میکو  
 چو زادم در رخم خندید و مردم  
 کنون پس زنده خواهم شد که مردن ۳۶۳۵  
 بقای خویش ازین اسرار دریاب  
 اگر داری سر معنی گشادن

اگر دانی<sup>۱</sup> و گر هرگز ندانی

که با حق تا ابد باقی بمانی

گرم بود این تجلیهای ناگاه  
 فنا کن ساز یا راه بقا بخش  
 بکش ای جان جان جانرا بدر گاه  
 بدر<sup>۲</sup> با تو همی آیم بهر راه  
 بدین عشق هرگز نبود اکراه<sup>۳</sup> ۳۶۴۰

۱ — «مل»: که گردانی .

۲ — «مل»: پدر .

۳ — اشاره به: «لا اکراه فی الدین. آیه ۲۵۷ از سوره ۲ (البقره).

شما خود آمدی پیشم گدا کیست  
 بگویم کیست کاکنون شد گدا شاه  
 هزارم جان اگر بودی نثارست  
 مرا همّت بلند و دست کوتاه  
 مراد ما مراد نست ای دوست  
 چه می‌خواهی بگو، جان خواه، دلخواه  
 تو کوی هر چه خواهم دل‌مترسان  
 که خواهد بود با تو دایم الله

اگر دانی و گر هزگر ندانی

که با حق تا ابد باقی بمانی

## فی القصیده

هزارم شوق از بهر لقا هست	یقین چون از پس مرگم بقا هست
ترا گر نیست این حالت مرا هست	گذار ای مدعی ما را و شوقش
که جانش مرده است او هر کجا هست	بشوقش زنده ام نی چون طبیعی
که دادستند وعده که ترا هست	در آن عالم همی رقصم من از شوق
پر آب و تازه يك بستان سرا هست	بیاد جنتم در چشم و در دل
هزارم نعره «طوبی لنا» هست	ز حورو کوثر و رضوان که گفتند
که بعد از مرگ در جام خدا هست	شدم سرمست از آن باده که آمد
وصال و قرب حقم بارها هست	مرا خود اعتقاد اینست و از نقد
کنونم گر چه حال «قل کفی» <sup>۱</sup> هست	ولیکن تا ابد خواهم وصالش
چه آینه مرا نور و صفا هست	چنان کانا جا ببینم بینم اینجا
که میراثم ز حال مرتضی هست	بسر <sup>۲</sup> لو کشف آنم در کشف آنم
و گر گویی نگویم «قدر آی» <sup>۴</sup> هست	نه «لم اعبد الها لم آره» <sup>۳</sup> گفت
همم میراث نقد مصطفی هست	مرا بود از پدر این و ز مادر
بلی از روی معنی اینها هست	«رأیت ربی» او گفتست و حق است
ورم در دیست در قولش دوا هست	گرم رنجیست، لفظش، هست شافی

۳۶۵۰

۳۶۵۵

۳۶۶۰

- ۱ — اشاره به : آیه ۹۸ از سوره ۱۷ (الاسراء) .
- ۲ — ظاهراً اشاره به : لو کشف العطاء ما ازت یقیناً .
- ۳ — اشاره به : ان لم اعبد الها لم آره .
- ۴ — اشاره به : آیه ۱۸ از سوره ۵۳ (النجم) .

چه شیوه‌ها که دران‌الدین<sup>۱</sup> است      چه غمزه‌ها که اندر انما<sup>۲</sup> هست  
 بی را بس نظر در کار ما بود      خدا را بس کرم در شان ما هست  
 ولیکن وای کز دست مقلد      مرا دروسع خود چندین بلا هست  
 غلط گفتم که اینها خود بلا نیست      که آنرا انبیا و اولیا هست

خدا هر کس که اورا داد تشریف

بدان داعی که اورا این عطا هست

۳۶۶۵

۱ — اشارت بیکی از آیات قرآن کریم دارد اما منجراً معلوم نگشت  
 که کدام مراد است.

۲ — اشاره به: آیه ۶۰ از سوره ۵ (المائده).

رشته هفتم

در کمال و خلافت انسان

بقدّ کیست پس تشریف حق راست	اگر نه این کرامت آدمی راست
که از وی میشود این حال ظاهر	ولی انسان کامل راست این سر
خلیفه بودنش پس باز جویم	کمال آدمی اوّل بگویم
کنی فهم ار ترا عقل و تمیزست	کمال آدمی در چند چیزست
خدای خویش را جوینده بودن	کمال آدمی در بنده بودن
کمال آدمی در خیر اقوال	کمال آدمی در حسن اعمال
کزو آید ادب در کلّ ابواب	کمال آدمی باشد در آداب
کمال آدمی در خلق و حلمست	کمال آدمی در فضل و علمست
کمال او نه اندر قیل و قالست	کمال آدمی در وجد و حالست
کمال آدمی در عشق و ذوقست	کمال آدمی در حبّ و شوقست
کمال آدمی در فقر و محوست	کمال آدمی در سکر و صحوست
کمال آدمی در شکر و صبرست	کمال آدمی در کسر و جبرست
کمالش در مقامانست و احوال	کمالش نیست اندرسنّ و در سال
کمال آدمی اندر بقا دان	کمال آدمی اندر فنا دان
کمال آدمی وجد [و] وجودست	کمال آدمی کشف و شهودست
که دارد بهره ای دارد کمالی	از اینها هر کسی در قدر حالی

۳۶۷۰

۳۶۷۵

۳۶۸۰



- کمال تام لیک آن شد که حاصل  
کمال کل کسی راشد حواله  
تجلی الجمع از مجموع اسما  
چو آمد در کمال این جمله اطوار  
تفاوت در مناقب در مراتب  
بطور جمع و در اجزایش هم هست  
نبوت را ازان یابی تفاضل  
چه در افراد و در اقطاب و ختمین  
باستحقاق اینها از خداوند  
خلافت هست در انسان ولی دو  
خلیفه بودن ذاتیش آنست  
بجز قیومی حق هر چه گویی  
خلیفه بودن وصفی او لیک  
باستحقاق بعضی از کمالات  
جمالات تجلی و جلالت  
تصرفها که در اشیاش باشد  
کرامتها و جذب خاطر خلق  
صفتهایی که عاجز گشت ازان یافت  
عزیزی کو بود اینهاش اکثر  
در آدم این خلافت هر دو بودست
- شود این جمله اندر مرد واصل  
که دید از جمله اسما نواله  
کمال تام باشد بلکه اینجا  
اثرها مختلف کردند ناچار  
شود پیدا و طور الجمع غالب  
تفاوتها که کم یابی بر آن دست  
ولایت را ازان بینی تقابل  
خصوصیت دهد تمیز در عین  
خلیفه میشود انسان یکی چند  
یکی ذاتی دیگر<sup>۱</sup> وصفی بدان تو  
که در وی از همه چیزی نهانست  
بود در نوع او گر باز جوئی  
بگویم گر بمن گوشت بود نیک  
خدا او را دهد بعضی جمالات  
که بر تعظیم او دارد دلالت  
نمایشها که در هر جایش باشد  
وقوف از باطن و از ظاهر خلق  
که اکثر در صفات حق توان یافت  
خلیفه بودن او هست باور  
بمیراث وی اکنون در نمودست

نمیدانم که آن میراث داری

و یا ضایع شدست از هرزه کاری

## فی الترتیب جمع

—————

بیا جو بای میراث پدر باش	۳۷۰۵
یقیمی، از پدر دریت ماندست	
ز مردان جوی کایشان اوصیا اند	
نه هر کس مرد حق باشد، خدا را	
چون نقد معنی بینی بصر شو	
بگفتم طالب مرد خدا شو	
بدان قدر خود و خود را مکن خوار	

اگر تو قدر کار خود بدانی ۳۷۱۰

خلیفه زاده ای سلطان نشانی

چنین خود خوار و زار و ممتحن ساخت	نمی باید چنین قیمت شکن ساخت
همی <sup>۱</sup> باید به تلبیس و بفن ساخت	چه میگویم ولیکن چون نیاید
سلیمان بایدش با اهر من ساخت	اگر خاتم نه در دستت و یاوه است
همی باید بیوی پیرهن ساخت	چو روی یوسف اندر پرده ماندست
نه حق از بهر تو این ساختن ساخت	ولی تا چند بتوان ساختن چند <span style="float: right;">۳۷۱۵</span>
بدادت دست و پای گام زن ساخت	پر دل از درون داد و ز بیرون
خرد را و روان و جان و تن ساخت	که تا جهد آوری کن بهر این جهد

سکندر آینه از بهر تو داشت      جم از بهر تو جام خویشتن ساخت  
 اگر تو قدر کار خود بدانی  
 خلیفه زاده ای سلطان نشانی

۳۷۲۰ زمین تخت و فلک تاج تو آمد      تو شاهی و جهان باج تو آمد  
 اگر چه فرشی و خاکِ نهادی      فراز عرش معراج تو آمد  
 نه سندس گفت و استبرق<sup>۱</sup> خداوند      سراسر عطف دیباج تو آمد  
 تو آن شاهین چالاکی که دایم      دل و جان کبک و دراج تو آمد  
 کجا صید تو ناید چرخ و انجم      که عالم جمله محتاج تو آمد  
 بسوی تست روی آفرینش      ۳۷۲۵ تویی کعبه همه حاج تو آمد  
 تو مهر نیغ زن تیر توهم مهر      دل ذرات آماج تو آمد  
 همه جانها ز بهر تست بردار      جهان منصور حلاج تو آمد  
 تویی تو تا ابد آن صبح روشن      کازل همچون شب داج تو آمد  
 اگر تو قدر کار خود بدانی

خلیفه زاده ای سلطان نشانی

۳۷۳۰ نه دل مدح تو، تحسین تو جان گفت      مبارک باد طور تو جهان گفت  
 تو ابر خویشتن گشتی و کر نه      فلک در شان تو مهر عیان گفت  
 چه سفلی و چه علوی هر دو داری      خداوندت همین گفت و همان گفت  
 در امکان تو واجب پرده برداشت      ازانت جامع کون و مکان گفت  
 ترا جام جهان خواندن لطیف است      ترا آینه حق میتوان گفت  
 جهان آیش می باید بخر حسن      ۳۷۳۵ ازان برتر چه باشد جانت آن گفت  
 ترا جان و جهان خواند خلیفه      ترا ملک و ملک سلطان نشان گفت

اگر تو قدر کار خود بدانی

خلیفه زاده ای سلطان نشانی

۱ — اشاره به: آیه ۳۰ از سوره ۱۸ (الکهف) یا آیه ۵۳ از سوره

۴۴ (الدخان) یا آیه ۲۱ از سوره ۷۶ (الدهر).

رخ تو پرده رخساره کیست  
کسی بانست و دل گردان تو اوست  
چو تدبیر تو از بالای عقلست  
نکستی ساکن کوی مرادی  
دلت پاره است و درخونابه غرقست  
چگویم من که این بیچارگیها  
بود از پادشاهی این تصرف

۳۷۴۰

اگر تو قدر کار خود بدانی

۳۷۴۵

خلیفه زاده‌ای سلطان نشانی

ترا گفتند مردی پارسا باش  
بخوان «اَنَا عَرْضْنَا»<sup>۲</sup> تا با آخر  
«ظلمومی و جهولی»<sup>۲</sup> پهلوانیست  
کجا آهسته بتوان شد که یارت  
ببر این بار را یعنی بمنزل  
عطای او چه باشد آن تجلی  
تو بردی بار «ای والله» اکنون

۳۷۵۰

اگر تو قدر کار خود بدانی

خلیفه زاده‌ای سلطان نشانی

تو قدر خویشتن مشکل بدانی  
بکوی دل گذاری میکن از شوق  
نکه کن در دل و اندر زبانت  
که راه و مقصد و منزل بدانی  
که هم دریا وهم ساحل بدانی

۳۷۵۵

۱ - «مَج»: شطاره. (متن از «مل» است).

۲ -- اشاره به: آیه ۷۲ از سوره ۳۳ (الاحزاب).

بغیر از حق همه نقشیست باطل      بدل بین تا حق از باطل بدانی  
 دلی پر نقش و یک دل ساده ز اینجا      دل نا واصل از واصل بدانی  
 اگر خود را بسازی آینه خود      ز هستی سربسر حاصل بدانی  
 نکرد در خود که گر آری نگاهی      ز عالم مرجع و موئل بدانی ۳۷۶۰  
 اگر تو قدر کار خود بدانی  
 خلیفه زاده ای سلطان نشانی

---

### فی القصیده

یدید آید صفات و فعل و آثار	خلافت آن بود کز <sup>۱</sup> یار در یار
همی آید خواص او یدیدار	چنانک از آتش اندر عین آهن
چرا آهن نگوید پس انا النار	همان ناب و همان رنگ و همان فعل
صفات آهنی در خود بناچار	۳۷۶۵ بگفتی آهنم ، گر یافتی او
ندید آهن بگفتا لیس فی الدار	بدار آمد چو آتش وارحلاج
بنزد آنکه داند سر <sup>۲</sup> این کار	حلول و اتحاد اینجا نباشد
بباید کرد استغفار صد بار	چو آهن گشت افسرده ولیکن
چو افسرده شدش آهن دگر بار	شنیدستم که طیفور <sup>۲</sup> اینچنین کرد
که میشد پاره پاره نرم و لت خوار	۳۷۷۰ مگر منصور را آهن نشد سرد
چه جای ذره ذره خاک هموار	چه جای پاره پاره ذره ذره
زهی محو خدا در بحر اسرار	چه جای خاک و خاکستر که شده هیچ
که بیرون میکنند از دار دیار	چنین باشد تجلی الهی
سرایت کرد اگر هستی خبردار	چه میگویم که از دیار در دار
تجلی خداوند جهان دار	۳۷۷۵ نه در طور از پی موسی اثر کرد
نه از يك طور بلك از چند اطوار	که دار طور «خردومرد» گردید

۱ — «مل»: کز کز .

۲ — مراد بایزید بسطامی است .

بچندین رنگ برمی آمد آن سنگ  
 زهی تاب تجلیهای جبار  
 دلم میخواست پنهان داشت این سر  
 ولی نکذاشت دل را سر دلداری  
 تو دانی و اعتقاد خویش اکنون  
 بشأن داعی مسکین و انکار  
 نگفتم من بخودای خواجه يك لفظ  
 پس این قصه ز جایی دیگر انکار ۳۷۸۰

ز من بگذر من بی دل چه چیزم

ز من چون در گذشتی قصه بگذار

## فی خاتمة الكتاب

—————

بگویم در جهان خود چیستم من	آهی خاک خوارم، کیستم من
بنزد تو چه آرم شرمسارم	ندارم آنچه می باید ندارم
که شد بر در گه تو بیش و کم هیچ	مگر عجز آورم و آن نیز هم هیچ
پس این نامه بفضلت یافت اتمام	مدد کردی مرا از فرط انعام <span style="float: right;">۳۷۸۵</span>
ز هجرت هشتصد و پنجاه و شش سال	شد این مر قوم و بگذشته در آن حال
که نامه خویش می خواهم مخفف	خداوندا قلم بنهادم از کف

بسی نامه سیاه و پر گناهم  
 بغیر از مغفرت یارب چه خواهم

تم الكتاب المسمى بچشمه زندگانی

والحمد لله رب العالمین .

آمین



## کتاب عشق نامه

- از ازل کرگوش داری تا ابد  
 حمد حق را نیست حد و منتهی  
 ذره ذره در ثنای حضرتند  
 هر چه از هستی برو یابی قدم  
 نعمت او را که می داند حساب  
 شکر ما محدود و بیحد نعمتش  
 آنچنان در پرورش لطف خدا  
 اینچنین خورشید لطف بی زوال  
 حیف بر جان کسی کاینجا ندید  
 خوش دلی کورا حجاب از پیش شد  
 لیک جان هر که دارد این شناخت  
 کشت بیخود در تجلیهای او  
 با خدا از خود نماند آگهی  
 نور او را عقل و جان ناید ندیم  
 تو همین میدان که مخلوق و بیم  
 رهبر خورشید جز خورشید نیست
- بشنوی از هر زبان حمد احد  
 در حدیث آمد که «لا احصی ثنا» ۳۷۹۰  
 مهر ورز و آشنای حضرتند  
 هست در تسبیح وهاب النعم  
 کس نداند قدر او از هیچ باب  
 هفت دریا قطره ای از رحمتش  
 کآفتابی کرد هر يك ذره را ۳۷۹۵  
 ذره‌ها را میرساند در کمال  
 از گرمهای خدا هر دم مزید  
 عارف پروردگار خویش شد  
 در ره حق هستی خود را نباخت  
 مگو شد یکباره فکر و رای او ۳۸۰۰  
 هر که زو پر شد زخود آمدنهی  
 کی تواند بود حادث با قدیم  
 نور او را او شناسد مادکیم  
 ذره گو در موقف حیرت بایست
- ۳۸۰۵ حق غنی از دیده و از دید ماست  
 این سخن سر دفتر توحید ماست

## فی النعت

نور حق اوّل که آمد در ظهور  
 آنکه عالم در عدم بودی هنوز  
 تا نکرد او جلوۀ هستی فزای  
 چون نقاب از چهرۀ خود دور کرد  
 ۳۸۱۰ مظهر نور خدا شد روی او  
 نام او شد خواجۀ کون و مکان  
 بست پیش از جمله بر هستی سبج  
 اوّل الاوّل چو بود او پیشوا  
 ای زهی قدر معلاّی رسول  
 پایهٔ اعلیٰ که حق دادست ازان  
 ۳۸۱۵ نقد عالم آمد او زین مرتبت  
 روح او را حق ابوالارواح کرد  
 آفتاب نور او اوّل بتافت  
 چون مراتب پرتوی از نور اوست  
 از بلندی گیر تا پستی تمام  
 ۳۸۲۰ شد مُقدّم در مقامات شهود  
 اصل هستی مصطفی را داد نور  
 گر نبودی نور او عالم فروز  
 نامد از پرده برون سرّ خدای  
 عالم حق جمله غرق نور کرد  
 خلق عالم کرد ازان رو سوی او  
 ای طفیل هستیش جان و جهان  
 او نبی، و آدم میان آب و گل  
 اندر آخر گشت ختم انبیا  
 دیدهٔ دل گو بین جای رسول  
 «قاب قوسین» آنکه «اوادنی» نشان  
 یافت در دنیی و در دین مرتبت  
 جسم او را زبُدهٔ اشباح کرد  
 جمله ذرات آنکهی هستی بیافت  
 رحمة للعالمین منشور اوست  
 روشن از وی پایهٔ هستی تمام  
 خاتم آمد در کمالات وجود

از خدا بر مصطفی بادا سلام

و آن زمان بر آل و اصحاب کرام

## آغاز کتاب

- بشنو از داعی سخن ای یار من  
نکته‌هایی سر بسر اطوار عشق  
لیکن ار انکاری آید در دلت  
کی برد از عشق ما شخصی نصیب  
تا زبان ما نداند هر کسی  
وانکه شد در عشق با ما همزبان  
هرچه قومی در بیان آورده‌اند  
اصطلاح صوفیان عشق دوست  
لیکن این میدان که صوفی نزد نقل  
عشق گوید آن نخواهد زین سخن  
عقل گوید قصد او نبود تمیز  
فقه میگوید نمیخواهد نظر  
فقر اگر گوید و رآرد در سواد  
از جلال الحق امام العاشقین<sup>۱</sup>  
«من چو لب گویم لب دریا بود
- ای که گشتی محرم اسرار من  
صورت و معنی و کار و بار عشق  
جان من از عشق نبود حاصلت  
کو بهر حرفی شود ما را رقیب  
حرف گیرد بر زبان ما بسی  
بهر حرف ما نثار آورد جان  
اصطلاحی در میان آورده‌اند  
هرچه هست از عشق و از اسرار اوست  
رمزها دارد و رای طور عقل  
کافتد اندر رنج ازو جان و بدن  
در میان جنس و نا جنس‌ای عزیز  
از پی افعال مردم خیر و شر  
احتیاج و فاقه اش نبود مراد  
میکنم تضمین گواهی مستبین  
من چولا گویم مراد الا بود»

۱ — یعنی جلال‌الدین محمد مولوی بلخی

الغرض کز راه لفظ ای یار مه      هیچ بر حرف من انگشتی منه  
در حدیثم بنسکر از عین رضا      از نظر مفکن کتاب بنده را  
عشق نامه نامه ارباب دل      تحفه داعی سوی اصحاب دل

چون سخن در عشق میراند فقیر

هر چه گویم بر من عاشق مکیر

---

## سخن اول

## در عین عشق

- ای دل بسیار معنی مرحبا  
 ای زبان آتشین خوش میروی  
 گرچه می‌جستم زهرجا عین عشق  
 چیست عین عشق عین هرچه هست  
 عین عالم عین آدم در ظهور  
 غیب مطلق گنج پنهان از جهان  
 نور او چون مهر بر فرق سما  
 همچو دریا در عطا و در الم  
 همچو باران در تقلبهای آب  
 چون بیابان ساده و بی آب گاه  
 ساعتی در ناز چون سرو سهی  
 که چو روی دلبران زینت نگار  
 هست در هرجا بطوری جلوه گر  
 میشود زیبایی رخساره ای  
 نور عشقت از کنار و از میان  
 در میان ما و از ما بر کنار
- نیک می آری درین بحر آشنا  
 گرم و پر حالت بطرز مثنوی  
 از شما گشتست گویا عین عشق  
 عین هستی عین بالا عین پست  
 لیک در نفس خود از تعریف دور  
 در تعقل بی مجال و بی نشان  
 که فروزان گاه سوزان خلق را  
 که وجود آرد گهی بخشد عدم  
 که عمارت را بود گاهی خراب  
 همچو بستان باز پر برک و گیاه  
 باز در افتادگی همچون رهی  
 که چو چشم عاشقان در انتظار  
 در درون دل گهی، که در نظر  
 میکنند از دیده ای نظاره ای  
 عاشق و معشوق هر دو پرده دان  
 یک حقیقت صد هزاران اعتبار
- ۳۸۴۵  
 ۳۸۵۰  
 ۳۸۵۵

چون ازین جنس است دایم سیر عشق  
 ای همه فعل و صفات و ذات او  
 ۳۸۶۰ ای جهان غرق نشان و نام او  
 ساقی خویش و حریف خویشتم  
 نام عین اوست نام غیر او

خود بخود در عشق بازی روز و شب

نیست جز نامی بر اصحاب طلب

### حکایت

پیر زالی بود او را دختری  
 ۳۸۶۵ سوز شمع از رشک تاب عارضش  
 ماه رویی، سرو قدی، دلبری  
 لاله خونین دل ز آب عارضش  
 پیش چشم او ندیدی جای خویش  
 از بنا گوشش گل احمر خجیل  
 سنبل از زلف سیاهش منفعیل  
 بر نبات و قند و شکر، خنده ها  
 بود در یاقوت و در عیبی صریح  
 ۳۸۷۰ ابرویش پیوسته بودی در کمان  
 تیرهایی راست از تقدیر ها  
 عالم از خود چون چمن آراسته  
 بلبل اندر گریه او زار زار  
 وی مرا در راه دل مهر تو زاد  
 ۳۸۷۵ گر کشی ما را بکشتن لا یقیم  
 نیستشان یکدم حضور خورد و خواب  
 جامه بر تن می درند از اضطراب  
 گر نمایم که گهی دیدارشان

- چيست عشق و عاشقی ای راز گوی  
 مادرا ! با من بگو معنی عشق  
 گفت جان ما در این مشکل‌مدان  
 چند باری سوی آینه نگر  
 بایدت در آینه خوش بنگریست  
 آینه برداشت دید آن نازنین  
 گفت با خود گر چنین بودست روم  
 دختر آمد عاشق رخسار خویش  
 گاه دیدی زلف و گاهی روی خود  
 هر زمان نوعی دگر غمزه زدی  
 آنچه‌ان شد عاشق سیمای خود  
 تا هنوز آینه نهادهی ز دست  
 عاشقانرا از میان معزول کرد  
 قدر ما جز ما نداند هیچ کس  
 بس همی معشوق و هم عاشق فتاد  
 نی نه او عاشق، نه او معشوق بود  
 این سخن با عین عشق آمدد گر

۳۸۸۰

۳۸۸۵

۳۸۹۰

۳۸۹۵

او بيك نور این تجلی میکند

گر چه هر جا می نهد نامی بخود

### حکایت

آب را میراند مردی باز یار      ساییلی گفتا که هستی در چکار

گفت انگور و انار و سیب و به  
میوه هایی را که می بینی چنین  
میگشتم بالا من این میوه ز جو  
گفت دیوانه شدی؟ میوه کجاست ۳۹۰۰  
نیست در این جوی چیزی غیر آب  
گفت نی نی این سخن از جد شنو  
نیست گر تو بنگری بر شاخسار  
جمله يك آبست و در هر میوه ای  
گر ز انگورست سر که یا شراب ۳۹۰۵  
آب میگوید که هست اندر چمن  
سبزه سرسبزست از من در بهار  
اینك اینك گر بیايد گفت راست  
بلکه ما ییم آنکه در هر بوستان  
نام مادان، نام هر سبزه و کلی ۳۹۱۰  
سایلا بشنو زبان حال آب  
آب را گر میوه خواندم نیست عیب  
کاین روان آبی کزین جو میرود  
در حجاب چند روزی مانده ای  
من کنم تسلیم تو این داوری ۳۹۱۵  
قول من نه هزل ونه دیوانگیست  
در جواب باز یار ای خوش ضمیر  
گرچه آید در خیال آدمی

میگشتم زین جوی سوی باغ و ده  
میکنم کرد آوری، اینك بین  
تا بود نفع من و جز من درو  
یا ترا این هزل با من از چه خاست؟  
بی مزاحی نیست با ما این جواب  
دیدگانرا بر کشا خیره مشو  
غیر آب، آن میوه های آب دار  
دارد او طعمی ورنك و شیوه ای  
از که دارد باز گو انگور آب  
این لطافت در گل و سوسن زمن  
عکس خویش افکنده ام بر لاله زار  
زندگی در هر چه می بینی زماست  
در نما و نشو ورنك و بوست آن  
تا نماند هیچت اینجا مشکلی  
تو مشو از گفتن من در حجاب  
چند روزی صبر کن در کار غیب  
جمله با هر رنك میوه میشود  
ورنه میوه است آنکه آبش خوانده ای  
گر ز باغی میوه بی آب آوری  
بلکه انکار من از بیگانگیست  
این اشارتها بسوی عشق گیر  
کآنچه می باشد ز بیشی و کمی



- و آنچه از فتنه است و شور و نیک و بد  
چون بود در همدگر نقص و کمال  
گر ظهور جمله گوئی عشق راست  
رفع شبهت من بگویم چون کنند  
زانکه در عالم بد مطلق کجاست  
هر چه از رویی بد، از رویی نکوست  
هست از بد، روی نیک و سوی عشق  
چون مقرر شد بذوق این سخن
- ۳۹۲۰ هست بعضی راحت و بعضی وبال  
هر چه بد باشد بعشق آن کی سزاست  
از خیال خویش بد بیرون کنند  
هیچکس بر خود بدی هرگز نخواست  
روی شربگذار، عاشق خیر جوست  
۳۹۲۵ پس نباشد در بدی خود روی عشق  
عشق را نسبت به بد دیگر مکن

هر چه می آید ز عشق اندر ظهور  
جان من آن از کمالی نیست دور

### حکایت

- چون کلیم خویش حق بر می گزید  
بود از آن جمله که زد قبطنی بمشت  
جان قبطنی چون در آن دم شد بیاد  
گر چه بود آن از تعصبهای دین  
روز دیگر همچنین او سبطنی  
گفت قبطنی "عوان بد نفس  
موسی از گفتار قبطنی" عوان  
کاین سخن فرعون از او گربشنود  
چون برو مستولی آمد ترس و بیم  
روی در وادی و در صحرا نهاد  
تا پس از ده روزه راه بیمناک
- بهر آن میگرد اسبابی پدید  
مشت کاری گشت و قبطنی را بکشت  
۳۹۳۰ پس کلیم اندر پشیمانی فتاد  
ظاهراً گفتار شیطان بود این  
می رهاند از دست دیگر قبطنی  
دی یکی کشتی هنوزت نیست بس؟  
ترس بر جانش نشست، از ترس جان  
۳۹۳۵ بیم قتل موسی اندر دم بود  
زودتر از مصر بیرون شد کلیم  
روز و شب می شد ز بیم جان چو باد  
منزلی را دید ایمن از هلاک

خوش سر چاه و فضای دلکشی  
 دید چوپان مردمی با کوسفند ۳۹۴۰  
 بر سر چه یافت آنکاهی دو زن  
 رحمتش آمد چو آن حالت بدید  
 باز می پرسید از اطوارشان  
 پس بگفتندش که ای آزاد مرد  
 نفع ما این کوسفندانست و شیر ۳۹۴۵  
 چون که گشت او پیر و از پا افتاد  
 خواهران باز آمدند اندر سرا  
 گفت هر دو باز سوی او شوید  
 چون ندیدند در طلبشان هیچ عیب  
 قصه کوته بعد از انس و مردمی ۳۹۵۰  
 گفت با موسی شعیب از روی صدق  
 من همی خواهم که آری در نکاح  
 در عوض لیکن کنتی تو هشت سال  
 و ر بده سال آوری خدمت بسر  
 از شعیب آن هم نبی وهم رسول ۳۹۵۵  
 سوی او ده سال می بودش صفت  
 تا رجوع او حوالت شد ز غیب  
 بود آبستن عیالش از قضا  
 اندر آن ره وضع حملش دست داد

ایمن از هر فتنه‌ای، جای خوشی  
 کآب از آن چه بهر حیوان می کشند  
 عاجز اندر کار آن دلو و رسن  
 رفت و آب از بهر ایشان بر کشید  
 مسکن و مأوا و کار و بارشان  
 ای که خلقت باضعیفان لطف کرد  
 لیک اکتون شد پدرمان پیر پیر  
 خدمتی گر هست با ما او فتاد  
 با پدر گفتند یکسر قصه را  
 وان جوان صالح اینجا آورید  
 موسی آمد آن زمان سوی شعیب  
 کان همی باشد میان آدمی  
 ای که می یابم من از تو بوی صدق  
 دختری زین دو، چه می بینی صلاح  
 خدمت ما ای جوان خوش خصال  
 آن بود از نزد تو فضلی دگر  
 کرد آن معنی کلیم الله قبول  
 خدمت و آداب و علم و معرفت  
 سوی ملک خویش از نزد شعیب  
 کان سفریش آمد و آن نقل و جا  
 آتش اندر باطن موسی فتاد

- زانك شب تاريك و منزل بود دور  
 با کناری برد ائقال و عیال  
 ناگهان بنمود از دور آتشی  
 گفت باشید اندر اینجا از فراغ  
 رفت موسی سوی آتش همچو دود  
 بود نوری از درختی شعله دار  
 موسیا! « انی انا الله العزیز »  
 یافتی در وادی تقدیس جا  
 برگزیدم من بفضلت هوش دار  
 رو سوی فرعون و قوم، از مارسول  
 بر خدایی من اقرار آورد  
 گفت یارب گشته ام زیشان یکی  
 قادرا! با بنده هارون یار کن  
 زانکه اورا افصح است از من زبان  
 چون بود آنجا برادر یار من  
 گفت آری هر دو سوی او روید  
 لیک ای موسی تو داری معجزه  
 این عصای تو کنم من ازدها  
 معجز تو بلکه نه آیت کنم  
 رو رجا افزون همی کن خوف کم
- ۳۹۶۰ چون بماند با چنین حالت حضور  
 بارمند از تاب اندوه و ملال  
 آتشی و روشنایی خوشی  
 تا بیارم من ازین آتش چراغ  
 آن نه آتش، نور آتش خواره بود  
 بانگی آمد زو منم پروردگار  
 بر در ما آی از راه تمیز  
 با ادب باش و تهی کن پای را  
 سوی وحی حضرت من گوش دار  
 تا بیاید بر در عجز و قبول  
 وز چنان دعوی باطل بگذرد  
 باشدم ترسی ازین رو بیشکی  
 او شریك من درین گفتار کن  
 میکنند با خصم خوش حجت بیان  
 آن زمان بهتر بر آید کار من  
 وز ره توحید حجت آورید  
 گرچه هارون راست لفظی خوش مزه  
 پس ید بیضا دهم آنکه ترا  
 با تو لطفی تا بدین غایت کنم  
 زانکه من هر جا که هستی باتوام
- ۳۹۷۰

۱ — اشاره به : فلما اتیهانودی یا موسی انی انا ربك فاخلع نعلیک

انك بالواد المقدس طوی و انا اخترتك فاستمع لما یوحی . (آیه ۱۱  
 و ۱۲ و ۱۳) از سوره ۲۰ (طه) .

<p>وانکه کی دید او عیال خویش باز تا ببايد گفت آن قصه تمام وین سفر، وین دولت و نیک اخترى گرچه مردم را همی آید عجب موسیش بد خواند در اول و لیک آن زمان نسبت بموسى بد بدى تا کنندت عارف احوال عشق تا بشویى از بد هر چیز دست</p>	<p>هست زین پس قصه موسی دراز ۳۹۸۰ وین مراد ما نبودست از کلام بلکه این احوال و این پیغمبری بود آنرا کشتن قبطی سبب قتل قبطی پس ازین رو بود نیک زانکه گرفتار عون ازان واقف شدی ۳۹۸۵ پس تو روی نیک بین ز افعال عشق حکمت آخر ببین از هر چه هست</p>
--	--

باشی اندر راه دین تسلیم عشق  
نیک بین باشی و در تعظیم عشق

---

## سخن دوم در بلندی پایه عشق

هر چه گویی عشق را کاندر خورست عشق را پایه ازان بالاترست  
 عشق مستغنیست از تشبیه ما برتر از تنزیه و از تشبیه ما ۳۹۹۰  
 مطلق از اطلاق و از تقیید ما فارغ از الحاد و از توحید ما  
 گر همه خلق جهان کافر شوند و همه ذرات عالم بگروند  
 هر دو یکسانست نزد کبیر باش نزد او گو باش عالم گو مباش  
 خلق اگر رندند و گر زاهد تمام نسبتی شان نیست با او والسلام  
 عارفان دهر اگر چه نامیند در شناسایی او خوش عامیند ۳۹۹۵  
 هر که عالمتر نگویی زو که هست در ره دانش ازو طرفی نسبت  
 سالکانرا در سلوک پیچ پیچ هیچ ازو نکشود نی نی هیچ هیچ  
 صوفیان با این همه طاق و طرنب نیست اندر راه او شان هیچ جنب  
 عاشقان خود پست عشق عالیند از هر آن دعوی که باشد خالیند  
 در همه عالم اگر عقلی سنیست عشق را داند که از عالم غنیست ۴۰۰۰  
 اندرین عالم که استغنائی اوست هست محروم از کسی جو بای اوست  
 لطفها گر زو نمی باشد غریب در چنین پایه که دارد زو نصیب  
 قدر او اینجا نداند هیچ کس حرف وصف از نخواند هیچ کس

هیچکس اینجا نباشد مرد عشق  
 هیچ دل اینجا نیابد زو مراد ۴۰۰۵  
 هیچکس اینجا نبیند گرد عشق  
 هر که اینجا گفت می آرم قدم  
 سوی خود راه کسی اینجا نداد  
 اینجا چنین راهی که پایانش نیست  
 می رود بی شبهتی راه عدم  
 عشق صد دام هلاک افکنده است  
 هیچ آبادانی و آبیش نیست  
 صد هزاران سر بخاک افکنده است  
 گر کسی این راه می آرد بسر  
 عاشقی چابک سوی درگاه عشق ۴۰۱۰

در گهی بیند فضا اندر فضا

غیر عشق لم یزل آنجا فنا

### حکایت

پیر راه عشق سلطان با یزید  
 پادشاه عارفان عصر خویش  
 آنکه بگشادش خدا باب مزید  
 لشکر احوال او از کر و فر  
 جذبۀ عشقش علم بر کرده پیش  
 از فنا و فقر تخت و تاج داشت ۴۰۱۵  
 ملک دل کرده مسخر سربسر  
 جمع گشتی در خزانه جان او  
 لاجرم از حوزه دل باج داشت  
 ملک خود تا ملک معنی ساختی  
 نقدها هر لحظه از عرفان او  
 سر او را بود هر دم تاختی  
 گوید از جمله که رفتم یک شبی  
 بر در عزت ز بهر مطلبی  
 بر کشیده قدرت حی قدیم  
 بارگاهی دیدم از عزت عظیم ۴۰۲۰  
 کاندرا آنجا هیچکس جز من نبود  
 اندر آن در که ندارد بار کس  
 این تقریب هست بر من خاص و بس  
 چون شد آن شب جذبۀ دیگر شب مرا  
 گفت امشب نیز بر بالا بر آ

شاه‌داعی شیرازی

باز رفتم چون بسوی بارگاه  
 من ندارم بار بر در مانده پست  
 جمله مخصوصند و من بیگانه‌ام  
 باز گشتم دل شکسته من زدر  
 باز شب جذبه مرا آنجا کشید  
 خالی از خلق جهان، دیار نه  
 عشق غیرت کار داده این ندا  
 چون برین در واقف اینها شدم  
 گفتم ار بار کسی ور بار نیست  
 عشق اگر ره داد ما را ورنه داد  
 نیک اشارت میکند آن پیر عشق  
 عشق بر ما هر چه خواهد بنده‌ایم

۴۰۲۵

۴۰۳۰

۴۰۳۵

راه عجز و خاکساری می رویم

زار میگیریم و راضی می شویم

## حکایت

خواجه عالم امام المرسلین  
 آنک شوکت دید پیش از انبیا  
 برق تیغ او چو نور آفتاب  
 گویی افکنده شفق بر آسمان  
 از خدا یرلیغ رأفت داشت او  
 گفته‌اش هر کس که سر بیچد ز من  
 با چنین تمکین حکم و اصطفی

آنک ازو بازیب شد دنیا و دین  
 آن «نبی السیف» از حکم خدا  
 بر همه روی زمین افکنده تاب  
 در غزا از عکس خون دشمنان  
 حکم شمشیر و خلافت داشت او  
 ای رسول الله کردن شان بزن  
 خوش نشسته بود روزی مصطفی

۴۰۴۰

نزد او شه زان کان در انبساط	هر دو را از التفات او نشاط
این یکی در حسن <sup>۱</sup> در <sup>۲</sup> نمین <sup>۳</sup>	وان دگر گوهر حسین نازنین
زاده این دو گوهر، این دوسر فراز	از علی و فاطمه در بحر راز
۴۰۴۵	هر دو رامیداشت همچون نور چشم
بوده جد خویش را منظور چشم	کآب گشت از دیدگان او روان
سوی ایشان داشت خواهی دیدگان	یا رسول این گریه دلسوز چیست
چون خدا دادت همه چیزی نکو	حکمت این گریه با ما باز کو <sup>۳</sup>
چون نکریم، گفت، کآمد جبرئیل	آنک از حضرت مرا اوشد دلیل
۴۰۵۰	میکنم القا حدیثی ای رسول
گفت بامن گر چه خواهی شد ملول	ملجاء امت بمحشر این دو اند
گر چه این هر دو جگر کوشه تواند	این بزهر و آن یک دیگر بتیغ
امت خواهند کشتن شان دریغ	این دو گوهر را روا دارند خون
امتان بی وفا را بین که چون	وین زمان بامن چنین شاد و خوشند
چون نکریم این دورا چون میکشند	۴۰۵۵
چون نکریم، کاین دو جان روزگار	هر دو را خواهند کشتن زار زار
چون نکریم کاین دوروزی از قضا	میدردشان چنگل سگزادها
لیک با حکم خدایی چاره نیست	گر چه دل الا که پاره پاره نیست
دره عشق ار تو هستی نکته دان	زین حکایت حرف استغنا بخوان
۴۰۶۰	از پی حکمی که آید از قضا
گریه خواهی ببین آنکه رضا	دیگران ازوی درین ره کی بهند
چون حسن رازهر قائل می دهند	

۱ — «مع» (بالای سطر) : دری حسن.

۲ — «مع»: بهین. (متن ضبط بالای کلمه است در «مع»).

۳ — «مع»: از برای چیست این گریه بگو. (متن از ضبط حاشیه «مع»



چون حسین افتد بزیر خنجری  
 چون علی و فاطمه خونین دلند  
 چون حبیب‌الله را باید گریست  
 چونکه روح الله را دادند پیچ  
 چون کلیم الله میگردد گریز  
 چون خلیل الله بآتش در فتد  
 چون نجی الله را نامد قبول  
 چون صفی الله ز جنت شد برون  
 در ره تسلیم و الله هست راست  
 گرسد از عشق مکروهی مرنج  
 ور بود روزی ز عشقت عز و ناز  
 زانکه میگردد بهر لمح بصر  
 کار او زین روی با رویی دگر

### حکایات

بوده است از پیش يك دیوانه ای  
 والهی، کله تهی از کاینات  
 گرچه عربانی بتن بگزیده بود  
 هرگزش با کس نبودی گفتنی  
 از تقلبهای عشق پر بلا  
 یا سبک میرفت در بازار و کوی  
 بوالفضولی گفت بنشین بر زمین  
 تا زمین دریابد از راه تمیز  
 بی دلی از جسم و جان بیگانه‌ای  
 حق باو داده در آزادی برات  
 ۴۰۷۵ حله‌ها از نور جان پوشیده بود  
 هرگزش جایی نبودی مسکنی  
 غالباً می بود استاده پیا  
 کرده از جمله جهان باعشق روی  
 يك زمان صبر و سکونی بر گزین  
 ۴۰۸۰ که ترا بر وی نشستی هست نیز

گفت دیوانه که خوش گفتمی ولیک  
 این زمین را نیست نزد من قرار  
 این زمین چون باد هر دم بگذرد  
 بلکه می بینم که هر ساعت مرا  
 ۴۰۸۵ میکشد جزو زمین و جای آن  
 بر زمین بی قرار بی ثبات  
 چون زمین گردد مبدل هر نفس  
 ای شما را صد حجاب و چشم بند  
 ۴۰۹۰ تا نگه کردی درین محنت سرای  
 نو بر آن بوده که خوش بنشسته ای  
 بیخبر از نا امیدیهای عشق  
 دست او دارد تصرف در وجود  
 بر عدم حکمش روان و بر وجود

میکند عشق این تصرف دم بدم

در مراتب، چه وجود و چه عدم

## سخن سوم

## در انجلاهی مراتب عشق

- عشق بود از کنج پنهان فی المثل  
وحدت خود را ظهوری داده‌است  
لیک هست این وحدت اورا دو رُو  
نیست با رویی که سوی اوست غیر  
میشود زین روی وحدت هر زمان  
عقل و نفس و عرش و کرسی، روح و جسم  
در حسب زین کاروان کثرتند  
اندرین ره هر یکی را پایه ایست  
گر ملایک را تقرّب داده‌اند  
بلکه تا حق این قضا را رانده‌است  
آن تقرّب چیست، قدس بر دوام  
غیر پاکی را ملک کم داد دست  
بر ملایک بعضی اسما روشنست  
ذکر ایشان ربنا الا علی بود  
ذکر ایشان لا مرکب، لا بسیط
- نقد خود را فاش کردست از ازل ۴۰۹۵  
باب رحمت بر جهان بگشاده‌است  
سوی ما رویی و رویی سوی او  
لیک ازین رو خلق عالم راست سیر  
کاروان در کارو از کثرت روان  
هر چه در هستیست اورا رسم واسم ۴۱۰۰  
روز و شب در سیر راه وحدت اند  
هر یکی را درخور خود مایه ایست  
هم بنی آدم خلیفه زاده‌اند  
آدمی را این خلافت مانده‌است  
وین خلافت حکم بر هستی تمام ۴۱۰۵  
و آدمی را شد مستخر هر چه هست  
و آدمی گفتست جمله با منست  
ذکر انسان من له الاسما بود  
ذکر انسان هست الله المحیط

۴۱۱۰ ذکر ایشان گر بود ربّ السّجود  
هر چه در هستی و در نشو و نماست  
هم ملک بین هم فلک بین هم زمین  
آنکه چشم او گشاده کرده اند  
هم ذوات و هم شجر را هم ظلال  
بلکه دیدست او که بت در بتکده  
۴۱۱۵ لیک ذکر ی کز لسان جمله خاست  
مظهر هر یک با سمی منتمیست  
از همه عالم که او را مظهرست

بر همه بگذشت عشق ره نورد

آمد و اندر دل ما جای کرد

### حکایت

۴۱۲۰ طالبی سر گشته ای آواره ای  
بر دور خسارش دوداغ از آب چشم  
دایم از خود درفته چون مست خراب  
بر دلش غالب خیالی گشته بود  
همچو مجنون از پی لیلی مدام  
در پی مهری چو ذره ترکتاز  
۴۱۲۵ میشدی در هر خرابه خانه ای  
روی با دیوار کردی کای بنا  
ای خرابه، در تو گنج من نهانست  
ای درو دیوار، آن مهر از سما  
بی نوایی، بی دلی، بیچاره ای  
رفته از دست خیالش خواب چشم  
خون دل او را شراب و دل کباب  
و ندرین ره جست و جویی می نمود  
می نهادی بیخود و دیوانه گام  
مهر خود میجست از هر ذره باز  
در سخن با خویش چون دیوانه ای  
زینهار آن دوست را با من نما  
گنج بنما تا کیت این امتحانست  
لمعه اندازست بر روی شما

- پرتوی هم باز سوی من دهید  
 باز رفتی سوی دشت و مرغزار  
 خود بروی سبزه افکندی ز حال  
 کای زوصل یار من سرسبز و خوش  
 این می‌ات‌بادا حرام، ای سبزه زار  
 باز رفتی سوی بستان و چمن  
 کای گل‌وای سرووای شاخ بهار  
 کی بود آن دم که من همچون شما  
 حال روزش اینچنین، حال شبش  
 با ستاره آمدی در گفت و گوی  
 يك شبی اندر فسانه عشق بود  
 دیدد در خواب خوش خود کز جهان  
 تا رسید اندر سماء اوّلین  
 چون بدانست آنکه هست اول سما  
 همچنین تا شد بهفتم، هر فلک  
 بر گذشت از هفتم و جایی رسید  
 از درون خود ندایی یافت پست  
 خود چه می‌خواهی، چه می‌جویی، بگو  
 گفت هستم طالب عشق بلند  
 این ندا آمد که ای بیهوده پوی  
 هرزه جستی عشق از بالا و شیب
- ۴۱۳۰ جان هجران دیده‌ام روشن کنید  
 وز تو اجد گریه کردی زار زار  
 پس شدی با سبزه زار اندر مقار  
 این شراب وصل را تنها مکش  
 نوچنین سرمست و من اندر خمار
- ۴۱۳۵ آمدی با هر نبائی در سخن  
 عیشتان خوش دروصال روی یار  
 باز یابم وصل یار خویش را  
 آنکه بگرفتی ز تاب دل تبش  
 از ظلام شب نمودی جست و جوی
- ۴۱۴۰ ناکهانی یکنفس خوابش ربود  
 میرود بالا بسوی آسمان  
 آنکه پانصد سال راهست از زمین  
 یافت دیگر سوی بالا ارتقا  
 طی همی شد زیر پایش يك بيك
- ۴۱۴۵ کاندران منزل دگر جایی ندید  
 کای ببالا آمده از هر چه هست  
 شد اجازت، هر چه می‌گویی بگو  
 درد عشقم کرد زار و مستمند  
 عشق بانست، از دل خود عشق جوی
- ۴۱۵۰ عشق نقدی دان که تو داری بجیب

گرچه هر جا پرتو او حاصل است آدمی را نور عشق اندر دل است  
 اصل نور آنجا و عکس اندر جهان کس چه داند اینچنین راز نهران  
 ای خوشا صاحب دلی خوش محرمی  
 کوز دل غافل نشد هرگز دمی

حکایت

۴۱۵۰	روزی آن حواء معنی رابعه آن زن اندر سخن اسرار جوی مقنع او تاج فرق اهل حال بر سلوکش سالکانرا افتخار نکته توحید و عرفانش لطیف ذوق و حجت را بهم آمیختی	محرم اسرار مولی رابعه <sup>۱</sup> آنکه از مردان ره بر بود گوی چادر او سر ستر ذی الجلال در حقایق نازنین روزگار از مشایخ کس نمی بودش حریف شیر و شکر هر دو در هم ریختی
۴۱۶۰	بر کناری خلوتی کرد اختیار با خدای خویش بردارد تمام از تجلی طور جان روشن کند «جاء من ساعیر» ازو تازه شود اینچنین خلوت که گفتم ساز کرد	تا بود از اهل غفلت برکنار بگسلد از خلق عالم والسلام صحن دل از عکس آن گلشن کند غار «فاران» زو پر آوازه شود ذکر و تسبیح خدا آغاز کرد
۴۱۶۵	اتفاقا بود وقت نوبهار شاخ گل بود آتش موسی نما قطره باران بلطف کار ساز سالکی بگذشت و دید از صنع پاك بانگ زد بر رابعه از فرط شوق	رنگ رنگ از لاله و گل صد هزار معجز عیسی گشا باد صبا زنده کرده این زمین مرده باز آن همه آیات حق بر لوح خاك کای گزیده خلوت و گم کرده ذوق
۴۱۷۰	خیز ازین خلوت برون آی و ببین	صنع حق در جلوه آب و زمین

۱ — مراد رابعه عدویه است از بزرگان زان راه خدای. شرح حال وی در تذکره الاولیاء عطار با عباراتی هرچه لطیف تر آمده است.

چند و چند این خلوت تار یک چند  
 در جوابش گفت سستی رابعه  
 کم بگوی از صنعت آب و کلم  
 گر ز نور صنع عالم روشنست  
 تو برو میکن تفرج زینهار  
 سایلی کر گوید او چون بادلست  
 رابعه پس بهر چه ناید برون  
 این سخن راهست پیش ما جواب  
 در برون چون مرد بیننده شود  
 پنج حسش کان یکی بود از درون  
 چون برون ادراک راصدشاخ کرد  
 می برد هر جاش ادراکی جدا  
 میشود کثرت حجاب وحدتش  
 پرده از اشیاش پیدا می شود  
 گر چه نور عشق می بیند بلی  
 در هزاران رسم و رنگ و عکس و تان  
 نه چو قرص آفتاب بی دریغ  
 آسمان صاف الاً دل میدان  
 ور بگویی دارد ابری از خیال  
 رابعه زین رو کند دعوی که دل  
 جمله عالم منزل اندر منزلست  
 عشق دارد در همه هستی ظهور

یک زمان گودل درین سبزه بخند  
 آن ره مردی شده در مقنعه  
 تو بیا صانع ببین اندر دلم  
 صانع عالم در اینجا با منست  
 ۴۱۷۵ وندرین خلوت مرا با او گذار  
 چه برون و چه درون دل واصلست  
 خواه بیرون گیر و خواهی اندرون  
 وز جواب ما شود صد فتح باب  
 پنج حس او پراکنده شود  
 ۴۱۸۰ این زمان صدشاخ گشت اندر برون  
 یک حقیقت کی تواند دید مرد  
 این بسوی ارض و آن سوی سما  
 میدهد در دید وحدت زحمتش  
 دل که یکجا بود صد جامی رود  
 ۴۱۸۵ در هزاران پرده صورت ولی  
 همچنانکه از آبگینه آفتاب  
 کو نباشد در پس یکذره میغ  
 لاجرم هست آفتاب او عیان  
 بی خیال آمد دل اصحاب حال  
 ۴۱۹۰ منزل عشقت ، نه این آب و گل  
 لیک گنجایی عشق اندر دلست  
 لیکن او از دل برون دادست نور

از کدامین دل ، دل ارباب هوش      آنکه دل دارند و در دل چشم و گوش  
 عشق هر دم جلوۀ دیگر کند      تا ز دلهای چنین سر بر کند  
 انجلائی عشق هر جا هر نفس      بوده است از بهر این دلها و بس  
 عشق در هر دل که می آمد فرود      بهر این دلهای پاره پاره بود

اعتراضی نیست بر اطوار عشق

زانکه بی حکمت نباشد کار عشق

### حکایت

قطب عالم تابع بدر منیر      آفتاب اوایا شیخ کبیر<sup>۱</sup>  
 آن مشایخ را همه پیر طریق      دست گیر ره نوردان غریق  
 از ریاضت گشته هم رنگ ملک      در صفات گوی برده از فلک  
 در عمل صاحب سلوک و مقتدا      در علوم دین امام و پیشوا  
 کامل الاخلاق و صاحب حال بود      صورتش بر عین معنی دال بود  
 یافته در غایت تمکین مقام      خالی از شطح آمدی او را کلام  
 نکته توحید و جمع او عجیب      لیک پاک از سعنی و لفظ غریب  
 صحبتی بودش پر از سوز و نیاز      خانقاهی در بروی خلق باز  
 نان و جان هر دو روان در منزلش      سوختی بر خلق حق دایم دلش  
 تا بگیرد دست مسکینی فکار      صحبت سلطانش آمد اختیار  
 کان زمان سلطان عضد<sup>۲</sup> بر تخت بود      در سیاست حکم را نی سخت بود  
 شیخ هر روزه بدیوانش شدی      نور بخش کاخ و ایوانش شدی  
 خاص بهر یاری بیچارگان      اینچنین باشد بلی غوث الزمان  
 طالبی ساده دلی ناپخته کار      بر امید شیخ شد دور از دیار  
 سوی شیراز آمد از راه دراز      تا دهد دستی بشیخ سر فراز

۱- ظاهرأ مراد : ابو عبدالله بن اسفکسار محمد بن خفیف شیرازی

است از پیشروان طریقه صوفیه .

۲- مراد ظاهرأ عضدالدوله دیلمی است .



- زانکه بی مرشد نشاید ره شدن  
چون درآمد طالب اندر خانقاه  
می نمود از خادم استفسار شیخ  
گفت شیخ این دم بدیوان رفته است  
انتظارت یکزمان باید کشید  
نام دیوان چون شنید آن ساده دل  
کای دریغا رنج راه و کارخام  
نیست وقعی این زمان این کار را  
این بگفت ، از خانقه بیرون دوید  
شد باستمشاق بیرون از وثاق  
سوی صرافان گذارش اوفتاد  
تا بجوهر بر کمارد دیده را  
دل ازان دیدن فرح یابد تمام  
خاصیت کز دید جوهر حاصلست  
ناکهان از حقه کم شد گوهری  
جوهری را در نهاد آتش فتاد  
انفاقا آنچنان آمد نصیب  
جمله گفتندش که دزد جوهر اوست  
بود آنجا یک عوان خود پرست  
برد تا ایوان شاهش بی گناه  
گفت سلطان کیست این؟ گفت آن عوان  
گفت سلطان پس ببايد کشتنش
- بی دلیلی کمی توان آ که شدن  
یک زمان آسوده شد از تاب راه  
تا مشرف گردد از دیدار شیخ  
بهر حاجتها بسطان رفته است  
ساعتی دیگر توانی شیخ دید  
کرد بر تزییع وقت خود سهج  
سوی دیوان کی رود شیخ الانام  
چون بگیرم شیخ دینی دار را  
رخت سوی گوشه دیگر کشید  
تا ببیند شهر و در ، طاق و رواق  
در دکان جوهری باز ایستاد  
باز از نو جو دت آرد دیده را  
زانکه خاصیت دهد جوهر مدام  
روشنی چشم و شادی دلست  
شمعمانی گوهری چون اختری  
تهمت بر هر کس آنجا می نهاد  
کاندر آنجا بود آن طالب غریب  
او غریب است و بدرد اولیتر اوست  
در میان شد کردن و دستش بیست  
میزدش بسیار در اثنای راه  
دزد جوهر ، دزد مال مردمان  
زود سر باید جدا کرد از تنش

۴۲۱۵

۴۲۲۰

۴۲۲۵

۴۲۳۰

- ۴۲۳۵ شیخ حاضر بود و دید از راه جان  
طالبی سرگشته در راه خداست  
گفت شاها بنگر از راه تمیز  
امر کن تا بر کشایندش دو دست  
کشف شد بر ما که گوهر درد کانست  
چون بقول شیخ باد کان شتافت ۴۲۴۰  
گشت چون طالب ازان ورطه خلاص  
گفت ای طالب اگر یار آمدیم  
گفت و گوی ما که درد دنیا و دینست  
روزها دارم درین دیوان مقام  
می نشینم با کس و نا کس بسی ۴۲۴۵  
جان من گزین حدیث آ که شوی  
باز سوی عشق و پایه او روی

کو بجوید يك حقیقت صدمجاز

تا بدام آرد دل اهل نیاز

## سخن چپارم

## در حقیقت و مجاز عشق

عشق را با آنکه شد پایه بلند  
 با چنین اطلاق واستغنا که هست  
 بر کنار از عشق خود یکذره نیست  
 گر خدا جو بست و گر اهل هوا  
 هم مساجد گشته پر نور از پی اش  
 زاهدان را کار ازو گردد تمام  
 شاهدان کاین زلف و رو نیکو کنند  
 پارسایان زو برندی اوفتند  
 می نهد از زلف معشوق جمیل  
 خواجه تابیند که چون در خورد پیچ  
 می‌گشاید نرگسان ناتوان  
 تا بعشقی مقتیان مضطر کند  
 تا که از یک غمزه زیبا پسر  
 صوفیان خانقه بی دل شوند  
 گر کسی را از ملامت عار نیست

آمدش با خلق آمیزش پسند  
 عشق می آید فرو هر جا که هست  
 نیست موجودی که بروی غره نیست ۴۲۵۰  
 عشق را اندر دل او هست جا  
 هم خرابانست معمور از می‌اش  
 ذوق رندان زوست در شرب مدام  
 هم بعشق التفات او کنند  
 کد خدایان در لوندی اوفتند ۴۲۵۵  
 دام راه مالداران بخیل  
 مفلس است و عاشق و حیران و هیچ  
 بر رخ چون لاله زار نیکوان  
 فاضلان مدرسه ابتر کند  
 افکند اندر دل شهری شرر ۰۴۲۶  
 بلکه چوی مستان لایمقل شوند  
 عشق را جز بردن دل کار نیست

در ملامت هر کجا هنگامه ایست  
یا کرشمه و ناز مهر و بیست شنک  
۴۲۶۵ دام عشقت آنکه افکندست باز  
لاجرم در راه دل مرد خدا  
زین جهت گفتست صوفی<sup>۱</sup> سره  
عشق صورت چون پل معنی شمار  
بلکه اینجا عارف اطوار عشق  
۴۲۷۰ خواه عشق مطلق بی زلف و خال  
چون مقید میشوی در کوی عشق  
این مقید پخته و مردت کند  
هر دو در تقدیر از حق بوده است  
بر دل هر کس که عاشق بی شک نیست  
۴۲۷۵ هیچ میدانی که از چه شد دوتا  
با هوا چون عشق را خواندند باز  
ورنه گر نام هوا در عشق نیست  
از هوا عاشق چو مستغنی شود  
آزمان صورت ندارد هیچ اثر

چونکه عاشق هستی خود سوخت پاک

گر بآتش میرود آنکه چه پاک

۴۲۸۰

### حکایت

آن شنیدستی که شیخی صادقی در ره حق پاکبازی عاشقی

۱ — اشاره به : المجاز قنطرة الحقیقة .

- شد یکی ته زاده صید عشق او  
 روز و شب بودی بقید عشق او  
 شیخ عاشق وان پسر معشوق بود  
 وز ادب او خویش عاشق می‌نمود  
 از نظر افتاده تاج شاهیش  
 روی چون ماه از مهابت کاهیش
- ۴۲۸۵ بر جبین داغ غلامی می کشید  
 کرد سر کج پیش شیخ سر فراز  
 دست سیمینش بهم از شاخ زر  
 خویش کمتر می‌شمر داز هر مرید
- از حیا نزدیک شیخ العاشقین  
 شیخ هر دم در جمال آن جوان  
 یک شبی از راه خدمت وانکسار  
 صد تجلی خدا دیدی عیان  
 کوفتی از پای او می‌کرد دور  
 بود پای شیخ او را در کنار  
 منقلی پر آتش اندر سوز بود  
 وز تجلی شیخ نور اندوز بود  
 شیخ را با سر حضرت خوش‌سری  
 همچو وادی مقدس محضری  
 حاسدی این حال را با شاه گفت  
 وز قیاس بد باستکراه گفت
- ۴۲۹۰ گفت شاه خویشتن گولی مساز  
 میل با شیخان شهادت چراست  
 اینک اینک آن فلان شیخت که هست  
 ای ملک با حیلۀ غولی مساز  
 در هوس دیدم که شب‌رامی گذاشت  
 شیخ امرد باز کی مرد خداست  
 گفت شرمت نیست بگذار این دروغ  
 در تمنی نیک بگشادست دست  
 میدهم گفتا بسر خط جا بجا  
 بر کنار شاهزاده پای داشت  
 خیره‌اشد حاسدک تا برد شاه  
 کی دروغی نزد ما یابد فروغ  
 وز سر بام اندرون نظاره کرد  
 کو هنوزش در کنار اوست پا  
 از ره پنهان به پشت خانقاه  
 همچنان شان دید و بقیه‌پاره کرد
- ۴۳۰۰

قصده شیخ اندر دل و در جان گرفت  
 یا برون کرد از کنار آن پسر  
 پای خود چون عود بر آتش نهاد  
 يك سر موهیچ جا پایش نسوخت  
 همچو این آتش نسوزد هیچ پا  
 بهر ما آنگاه رخساری فروخت  
 هست ما را سبزه و آب روان  
 آتش شهوت ندارد هیچ کار  
 آمد و در پای ما چنان ایستاد  
 بنده زاده گشت از ارباب قبول  
 تا قیامت این نظر ما را بس است  
 اینچنینها عشق بازی میکنند  
 با ملك کرده بپاکی همسری  
 اهل معنی شهوت صورت بهشت  
 نزیبی صورت پرستی می روند  
 نه رگ و خون گوشت را پوست را  
 صورت ظاهر شدست آینه شان  
 گر همه حوریست دیوی شان نمود  
 عاشق رخسار نا زیبا شود  
 گر چه این معنی نه رسم مردمانست  
 عشق با نقش بتان ورزیده است

خشمگین شد بر زبان دندان گرفت  
 از فراست شیخ دین را شد خیر  
 ۴۳۰۵ از می صرف یقین سرخوش فتاد  
 ساعتی بگذاشت و آتش می فروخت  
 بانگ زد کآری کنار او مرا  
 عشق اوّل شهوت ما را بسوخت  
 خطّ سبز و عارض این دلبران  
 ۴۳۱۰ بالب آب و بروی سبزه زار  
 شاه را با شیخ نوشد اعتقاد  
 گفت شکر حق که از باب قبول  
 التفات شیخ چون با این کس است  
 اهل دل گر عشق سازی می کنند  
 ۴۳۱۵ عاشق پا کند و از شهوت بری  
 خواه صورت خوب باشد خواه زشت  
 عشق باز از روی معنی می شوند  
 عاشق و جوینده گشته دوست را  
 صورت معنیست اندر سینه شان  
 ۴۳۲۰ هر کجا کان صورت معنی نبود  
 وان بسی افتد که دل از جا رود  
 معنی آنجاست او عاشق بر آنست  
 مرد صورت در جهان گردیده است

چون نیامد معنیش اندر نظر جست او نقشی به از نقشی دگر  
 اینچنین کس کی شود عاشق بکس  
 مرد عاشق نیست خود این بوالهوس

۴۳۲۵

## حکایت

گفته اند از روزگار پیشتر بوالفضولی بوده بس شیاد سر  
 حوزه بغداد بودی منزاش لیکن از مکرو دغل آب و گلش  
 دایماً از عشق حرفی راندی خویش را صوفی و عاشق خواندی  
 نقش جویی، خالی از معنی سری پوچ کویی، خیره‌ای، دعوی گری  
 بیخبر از کار عشق و سخت خام کرده بودی دعوی عشقی مدام ۴۳۳۰  
 مرده جانی تیره دل زنده نمای گشته دایم گرد هر کوی و سرای  
 ناکهان از منظری خوش صورتی سر برون آورد دلکش صورتی  
 همچو خورشیدی که چون طالع شود راست در برج شرف واقع شود  
 سر و قدی، بر سر سر و ش میهی دست نا اهلش ز دامن کونتهی  
 خرمی گل، عارضی چون ارغوان زلف چون سنبل فرو هشته بر آن ۴۳۳۵  
 نرگس از چشم خوش او منفعل غنچه از رشک دهانش تنگ دل  
 بر دریچه تکیه کرده جلوه گر چون پری هر دم بشکلی در نظر  
 کرد آن صوفی چو در بالا نگاه دل زدست افتاد و پاماندش ز راه  
 شهنه میزد حال و وجدی می‌فزود هر زمانی اضطرابی می نمود  
 پهن کرده چشم و خود برده زدست که منم عاشق، منم حیران و مست ۴۳۴۰  
 زیر لب میگفت: ای جان! ای روان! ای نهان گنجی که کردی خود عیان!  
 ای تو محصول وجود و بود من ای ز عالم مقصد و مقصود من  
 ای تو اندر آسمان من در زمین رحمتی فرمای و در چشم نشین

با چنین قومی چرا دوری زمن  
 که کدامین روز بر بالا برآ  
 گفت تا آید جوابی زان نگار  
 کرد از حشمت در منظر فرو  
 با خیال یار اندرکش مکش  
 از هوا سر مستک و بیتک سرا  
 دید بر منظر دگر منظور خویش  
 زیر بام از تاب دل فریاد کرد  
 باز ده یکبار راه عاشقان  
 از پی شکر بگوپسته بخند  
 گر جوابی نیست دشنامی بده  
 صدق حال از قول صوفی باز جست  
 چند کردی کرد این کوی و سرا  
 ز آنچه اندر دل ترا با ماست کوی  
 هر چه گویی من بیندیشم در آن  
 عاشقم من عاشقم باور بکن  
 عاشق حیران مسکینت منم  
 عشق من بگذار مردی عاقلی  
 خواهری دارم بصورت به ز من  
 تو مرا خوانی یقین دادای او  
 باشی از حسنی چنان مدهوش و مست  
 گر کسی عشقش نوزد ابله است

ای چو خون در درک چو جان اندر بدن  
 ۴۳۴۵ یا بزیر آء یا بده وعده مرا  
 این سخنها چه نهان چه آشکار  
 التفاتی زو ندید و دید کو  
 تا بشب بنشست صوفی مست و ش  
 عاقبت زان کوی آهد با سرا  
 ۴۳۵۰ روز دیگر شد برسم روز پیش  
 همچنان شیادی بنیاد کرد  
 کای بترس از دود و آه عاشقان  
 بسته میداری دهان تا چند و چند  
 از شراب گفت خود جامی بده  
 ۴۳۵۵ از برای امتحان معشوق چست  
 گفت ای صوفی چه میخواهی ز ما  
 صوفیا با ما چه داری راست کوی  
 مرد يك لختی سخن يك لخت ران  
 گفت از من راست میخواهی سخن  
 ۴۳۶۰ عاشقم تا چند و تا کی تم ز من  
 گفت ای صوفی بیدل غافل  
 راست بشنو صوفیا بالله ز من  
 گر ببینی حسن مهر آرای او  
 بهتر آن باشد که چون عشقیت هست  
 ۴۳۶۵ گفت گر حسنی ز حسن توبه است



راست‌گر گفتمی نمای آن‌کوی را  
 زان‌نه‌عاشق چونکه‌م‌عشوق‌این‌شنید  
 گفت‌ای‌صورت‌پرست‌بی‌صفا  
 تو‌نه‌ای‌عاشق‌که‌سالوسی‌بدی  
 گر‌تو‌در‌عشق‌منی‌مست‌و‌فنگار  
 عاشق‌تقلیدی‌عاشق‌نه‌ای  
 تو‌هوای‌صورتی‌را‌خوانده‌عشق  
 عشق‌را‌بازشت‌وزیبا‌کار‌نیست  
 گر‌همه‌عالم‌بود‌حسن‌و‌جمال

۴۳۷۰

گر جهان‌م‌عشوق‌گیرد‌سربسر

۴۳۷۵

عاشقانرا‌یک‌دلست‌و‌یک‌نظر

### حکایت

از حکایت‌های مشهور مجاز  
 قصهٔ ابن خطیب گنجه دان  
 زانکه ماگر بر مجازی بگذریم  
 لیک ایمن نیستیم از دیگران  
 بود القصه یکی شیخی خطیب  
 جمله شهر از که و مه معتقد  
 از خدا میخواست فرزند پسر  
 دردعا رو بر زمین چندین نهاد  
 تحفه‌ای از غیش آمد در کنار  
 چون زمان گاهواره و شیر رفت

کاهل طیب نفس میگویند باز  
 وین سخن‌زان بشنو و باقی‌م‌خوان  
 آن سخن را با حقیقت می‌بریم  
 که نیفتد فتنه‌ای شان اندر آن  
 مسکنش در گنجه خالی از رقیب  
 شیخ در تقوی و در طاعت مُجدد  
 که پس از وی شیخ‌دین‌باشد‌گر  
 تا بر آمد از خداوندش مراد  
 گوهری از دست فطرت نور بار  
 از برای مکتبش تدبیر رفت

۴۳۸۰

۴۳۸۵

- ۴۳۹۰ لهجه‌ای بودش فصیح و بس درست  
از لغت و ز صرف و ز نحو آن زمان  
فقه و تفسیر و حدیث آنکه بخواند  
وین همه تحصیل اندر خانه کرد  
خلوت او بود پهلوی پدر  
داشت حبّ عزلت از مردم بسی  
روز صایم بود و شب اندر قیام  
یک شبی ناگاه از سرّ قضا  
دید در خواب آنکه او در گلشنیست  
۴۳۹۵ مسندی در قصر و بر وی دلبری  
حوری در دست جامی از مدام  
دید این معنی و باز آمد ز خواب  
هیچ اندیشیده نامد در مآل  
پس خیالش گفت رفت از عمر روز  
زان زمان که زاده‌ای تا این زمان  
۴۴۰۰ متصل در خانه خام و خانگی  
صبحدم که میروی سوی پدر  
زو اجازت کن بهر نوع التزام  
کاندر اثناء تفرّج ناگهان  
روز دیگر فکر شب سامان بیافت  
۴۴۰۵ چون تفرّج کرد گنجی سر بسر  
پس مریدان راه پیچیدند ازو

خواند قرآنرا و حافظ گشت و چست  
کرد حاصل، گشت ادیب و لفظ دان  
خویش را بر مسند دانش نشانند  
تا نگردد در مدارس هرزه کرد  
تا بداند ورد او شام و سحر  
کم نشست و خاست کردی با کسی  
خوانده «صلو اللیل و الذّاس نیام»<sup>۱</sup>  
رفت چشم او بخواب نا رضا  
کاندر قصر لطیف روشنیست  
سرو قدّی ماه رو، لب شکرّی  
شیخ زاده را همی خواند بجام  
گفت آیا چیست تعبیر صواب  
گشت مستولی برو خیل خیال  
شهر گنجی را ندیدستی هنوز  
باز کی شد چشم تو اندر جهان  
بوده‌ای ای ابله از دیوانگی  
شرم را یکسوی افکن بی حذر  
شهر گنجی را تفرّج کن تمام  
باز بینی آنچه دیدی شب عیان  
با مریدان پدر بیرون شتافت  
وقت شب یک کوچه آمد رهگذر  
با مریدان شیخ زاده کرد رو

۱ — ظاهرأ اشاره به : الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا.

- که چه جایست این که پیچیدید راه  
گفته شد کای شیخ زاده مقتدا  
هست این کوچه خرابات خراب  
جای زندان و سیه رویان زشت  
گفت آری کوچه جایی بس دنیست  
در تفرّج جمله باید هر چه هست  
چون تمام شهر و در گردیده شد  
آن مریدان را نشد غالب مراد  
تارسید او بر در يك خانه ای  
آفتاب‌ی زیر مقنع شام زلف  
تا کند صید دل مردم هزار  
حسن خوش‌وین هر دو آواز لطیف  
گر بدستش جام بودی الغیاث  
با چنین اسباب لهو فایقش  
چون قضاء بد بجایی رو نهد  
شیخ زاده را دل از دست او افتاد  
باز شد با خانه و مدهوش بود  
شیخ دانست از پسر تغییر حال  
کوش کرد از خلوتش تا بشنود  
شب همه شب می‌سرود و میگریست  
این شب هجران بیابان کی رسد  
روز آهنگ خرابات آمدش
- ما نکردیم اندرین کوچه نگاه  
نیست ما را رفتن اینجا که سزا  
جای فسق و ظلمت و جام شراب  
جای بدکاران مست بد کنشت  
اینچنین جایی تفرّج کرد نیست  
زشت و خوب عالم و هشیار و مست  
حیف نبود کوچه‌ای نادیده شد  
شیخ زاده پای در کوچه نهاد  
مجلسی دید و برو فتّانه ای  
دانه خالش براه و دام زلف  
صوت بلبل داشت چنگ اندر کنار  
مست می افکنند بی باده حریف  
دل چه باشد، جان ربودی الغیاث  
شیخ زاده چون نیاید عاشقش  
اینچنینها مرد در دام افکنند  
چون نظر بر روی آن فتنه‌کشاد  
دیگک سودای وی اندر جوش بود  
وز نزلزله‌ها که بودش در مقال  
که بسر با حال خود وا می رود  
کای خدا کی میتوان بی یارزیست  
درد عشق من بدرمان کی رسد  
ذکر و ورد شب خرافات آمدش

۴۴۱۰

۴۴۱۵

۴۴۲۰

۴۴۲۵

- ۴۴۳۰ شیخ گفتا تو مگر دیوانه ای  
 با خرابانی ترا چه نسبت است  
 شهوت گر غالبست ای بی صلاح  
 یا هر آن مستوره را که خواستی  
 گفت بابا من که آنجا عاشقم  
 ۴۴۳۵ درددل دارم، نه در انگشت ریش  
 راست ناید عشق من با مصلحت  
 خواه زشت و خواه زیبا، هر چه هست  
 عاشق آن صورتم من ، غیر او  
 با ویم سرخوش، مرا او دلبرست  
 ۴۴۴۰ چیست این جذب از تصر فهای عشق  
 چشم عاشق را ز صد صورت بیست  
 حق آن صورت اگر آرد بجا  
 در مقید خدمت ار تقدیم کرد  
 زین جهت گفتند ای نقد زمن  
 پیر با تکمیل و رخسار جمیل  
 ۴۴۴۵ لیک شرط هر دو صورت چیست عشق  
 هر هوا و هر هوس خود نیست عشق

درد و عشق پاک بر تو کی دق است

این دو عشقت مبدأ عشق حق است

## مثنوی پنجم در بدایت تعلق عشق

- عشق چون خواهد که آویزد بدل  
جلوه ای در هیکل انسان کند  
از تجلی نزل حلول و اتحاد  
گر بود از راه صورت آن ظهور  
زیب وزینت یابد و حسن و دلالت  
ور تجلی باشد از روی صفت  
حال و علم و خلق او گردد تمام  
آفتاب عشق بی پایان و حد  
هر که شد در عشق شخصی پای مال  
صورتی شد ناز پروردی گرفت  
نازنین گفتا بجز من نیست کس  
مرد حق گفتا که ای جویبای ما  
من نیم مقصود اما در میان  
عاشق من عاشق راه خداست  
همچنین آن صورت زیبا که گفت  
دل همی داند که او مقصود نیست
- صورتی پوشد بخوبش از آب و گل  
وان بدن را در لطافت جان کند  
پاک دار از این دو معنی اعتقاد  
ظاهر مظهر پذیرد رنگ نور  
نام آن مظهر شود صاحب جمال  
باطن آید غرق نور معرفت  
آن زمان صاحب کمال اوراست نام  
زین دو مطلع آید اندر ظل و مد  
یا صفت یا صورت آرد در خیال  
وان صفت بین دامن مردی گرفت  
عاشق من با منش کارست و بس  
بگذر آخر از من و میجو خدا  
سوی مقصد می‌کنم ره را بیان  
این وسیله از میان برخاست راست  
که منم مقصود دل زو کی شنفت  
غیر از آینه ره معبود نیست

۴۴۵۰

۴۴۵۵

۴۴۶۰

صورت آرای درون سینه‌ایم  
 صورت آینه ام راز و نیاز  
 زان من مادام صیقل در صفا  
 زان من چنگ از برای کار حق  
 زان من هر لحظه در حق خواندنت  
 زان من امیدواری حبیب  
 زان من رو با سلامت کردنت  
 صورت آینه من رفتگی  
 لیک جمعیت ببخشد این یکی  
 بی تکلف صورت فعل خداست  
 زانکه هر یک صورت فعلی دروست  
 دل ازین عالم در آن دم بگذرد  
 در جهان لامکان حاصل شوی  
 کاین چه تخصیص است ای زیبا مقال  
 فعل حق را در جهان آینه اند  
 زبن سؤالت نیست تدبیر خلاص  
 زین میانه آدمی صافی ترست  
 کزره معنی و یا صورت نکوست  
 غالباً سالک باو مجبوب شد  
 فعل حق زو روی در پرده کشید  
 فعل حق را دید سالک اندرو

۴۴۶۰ مادریں ره هر دو چون آینه‌ایم  
 صورت آینه او غنچ و ناز  
 زان او گاهی وفا، گاهی جفا  
 زان او از بهر صورت چنگ و دق  
 زان او هر روز از در راندنت  
 زان او در خوردن از خوف رقیب  
 ۴۴۷۰ زان او بار ملامت بردنت  
 صورت آینه اش آشتگی  
 تفرقه حاصل شود زان بیشکی  
 چون هر آن چیزی که واقع گشت راست  
 هر دو صورت هر دو آینه نکوست  
 ۴۴۷۵ دیدن فعلت سوی فاعل برد  
 زین وسیله پس بحق واصل شوی  
 قایلی را میرسد اینجا سؤال  
 جمله ذرات از توار دیرینه اند  
 پس چه کردی مرشد و محبوب خاص  
 ۴۴۸۰ گویمش آینه صافی در خورست  
 وز میان آدمی صافی تر اوست  
 لیک آنکس کو بصورت خوب شد  
 نقش آینه ندید آینه دید  
 وانکسی کو بود در معنی نکو

- ۴۴۸۵ ای عزیز از روی زیبا الجذر  
سست عهد و سخت دل، بی رافتند  
بر دل خود قول پیغمبر بخوان  
ای علی دایم نگه می دار چشم  
بار دیگر دیده خود گوش دار  
یک نظر گرفت کم بگمار چشم  
یک نظر گرفتت بی اختیار  
ورنه مدتها بلای دل کشی  
۴۴۹۰ می نبینی باز روی دلخوشی

## حکایات

- شیخ فخرالدین که بود اهل کمال  
در جوانی درس گفتی از علوم  
ناگهان در مدرسه شیخ الکبار  
در میان شان بود زیبایی مگر  
از تعجب بار دیگر بنگریست  
زین نظر اندازمت در دام دل  
گشت عاشق زد بهم آن کارو بار  
اتفاق ایشان مسافر می شدند  
شیخ را دیدند تنها از عقب  
تو نه‌ای هم جنس ما فکر تو چیست  
گفت باقی‌هاست ما را با شما  
گفت اگر تودوستی چون دوست گوش  
گفت ای پیر مجرد لاجرم
- ۴۴۹۰ خواننده خود را عراقی در مقال<sup>۱</sup>  
اندر آنجا که بودش بیخ و بوم  
از قلندر جوقی آمد در گذار  
شیخ را افتاد سوی او نظر  
عشق گفتا این نظر نه سرسریست  
تا بتاراجت رود آرام دل  
در پی ایشان روان شد بی قرار  
در زمان از شهر بیرون آمدند  
گفت سر حلقه که ای بار، ای محب  
۴۵۰۰ زین میانت آشنایی سوی کیست  
سر نهم هر جا نهند این قوم پا  
پاک تراش و چوما شو پوست پوش  
هر چه میگوی می فرمان برم

۱ — مراد فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص به عراقی است شاعر معروف

- چار ضرب و چار تکبیر فنا  
 در میان از امر و طاعت يك امرس ۴۵۰۵
- خرقه قربانی بی قرب و وصول  
 گفت بسم الله، در آ، همرنگ شو  
 آنچنان شد آنچنان شد شیخ دین  
 ماند در قیدی چنان قرب سه سال
- هر زمان از هر قلندر دیده جور ۴۵۱۰  
 هر که آرد ذوق رخسار حبیب  
 قصه کوتاه با قلندر صورتمان  
 بد بهاء الحق ز کربا شیخ شهر<sup>۱</sup>
- خانقاهی کرده در باز از کرم  
 صوفی و ملاً، قلندر جمله را ۴۵۱۵  
 هر کرا دیدار ما هست آرزو  
 از پی این پخته و پرداخته  
 سوی خادم شد عراقی زین گروه  
 گفت خوش باشد قلندر، خوش، در آ
- صحبت او با همه کس در میانست ۴۵۲۰  
 الصلا فرما که خوش بنشسته است  
 شد عراقی صوفیانه در درون  
 خدمت و آداب از و چون دید شیخ

۱ — منظور بهاء الدین ز کربای مولتانی مراد فخر الدین عراقیست و

عراقی را در مدح او قصایدی هست.



- گفت دانشمند و صوفی و عزیز  
گفت اینها از شما پوشیده نیست  
در میانشان فتنه‌ای هست از جمال  
عشق اوام سخت مضطر کرده‌است  
خواستم کاین رنگ بر من نیستی  
لیک عشقم گفت قاصر رفته‌ای  
هر که او هم رنگ یار خویش نیست  
تا قلندر باشد آن محبوب جان  
گفت بگذار آن هوس بامانشین  
گفت اسیرم، نیستم از وی گزیر  
یا گیاه تشنه را با جوی آب  
بلکه ماهی راست بادریاچه حال  
در میان این سخن آمد صدا  
ما شدیم از آمدی خود جست کن  
پس عراقی بوسه زد بر آستان  
میکشد عشقم بزنجیر دراز  
شیخ گفتارو که داری داغ ما  
شد برون و با جماعت یار شد  
شب برون شهر ملتان باد خاست  
سه شب و سه روز طوفان بودو باد  
زانکه همدیگر نمی دیدند هیچ  
پس عراقی با یکی بی اختیار
- چون شدی از جوق مشتبی بی تمیز  
سخت تر هیچ از بلای دیده نیست  
بنده را کردست او آشفته حال  
بی سرو پا و قلندر کرده است  
بر دلم بودی و بر تن نیستی  
تو مگر این بیت را نشنفته‌ای  
عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست<sup>۱</sup>  
من قلندر باشم ای شیخ زمان  
آن مجازست، این حقیقت، ای گزین  
همچنانکه سایه از مهر منیر  
چون بودر غبت، منم زان سان خراب  
من چنانم با چنین صاحب جمال  
از جماعت کای عراقی هان بیا  
ورنه با صوفی سران رگ سست کن  
که فراقت شیخ دین نزم است آن  
پای واپس چون کشم زین قصه باز  
چون پرد با غیر مرغ باغ ما  
همچنان در طاعت دلدار شد  
گشت يك طوفان ز گردو باد راست  
در میان جمع تفریقی فتاد  
کرده تاریکی و باد آن جمله گیج  
که گمانش بود کو یارست یار

که نبودند از در دروازه پیش  
 نه جیبش بود، چشمش شد سیاه  
 مرد ابلوکی رقیبی بی رهی  
 چون ازان صحبت فتادی دردویی  
 یا شدن در شهر هستت رای و شور  
 عذر باز افتادن من در پذیر  
 تا مرا روشن شود این سد راه  
 در زمین افتاد پیش زوی شیخ  
 حیفها ای شیخ بر خود کرده ام  
 بوده ام در راه بدعت پای مال  
 از ره حق وز در معنی جدا  
 وای بر من این زمان آن طور بس  
 آه آه این ابتلا چون رو نمود  
 بوده ام دیوانه، بی عقل و دها  
 شکر کاین دم آمدی باراه راست  
 گرچه بودی مدتی صورت پرست  
 دانه تسبیح و سجاده کزین  
 یکنفس خالی مباش از فکر حق  
 بست عقد و دختر خویشش بداد  
 بعد ازان شد شیخ دین راجایگیر  
 که دهم از عشق صورت آگهی  
 می رباید از سر مردم خیال  
 عاشق صاحب کمالان می شوند

چون هوا شد منجلی دیدند خویش  
 پس عراقی کرد در صاحب نگاه  
 بود ازان جوق قلندر ابلهی  
 گفت هی هی ای عراقی این تویی  
 باز می آیی سوی سیلی و جور  
 گفت ای بابا توره را پیش گیر  
 میروم من سوی شیخ و خانقاه  
 او برفت و شد عراقی سوی شیخ  
 کای ولی الاولیا بد کرده ام  
 من چرا دور از شریعت چند سال  
 بوده ام صورت پرست و بی صفا  
 پوست پوش از حلقه کوشان هوس  
 من مرید کودکی این خود چه بود  
 بودمستی، بود خواب، آن قصه یا  
 شیخ گفتا سالکانرا عقده هاست  
 مرغ تو از دام صورت باز رست  
 این زمان از باغ معنی دانه چین  
 اربعین میدار و میگو ذکر حق  
 تربیت از شیخ در کار اوفتاد  
 در حیات شیخ شد زو مستنیر  
 قصه کوتاه، بود مقصود رهی  
 که چگونگی صورت صاحب جمال  
 همچنین از عشق معنی بلند

۴۵۵۰

۴۵۵۵

۴۵۶۰

۴۵۶۵

کوش با من دار تا خود بشنوی  
 يك حکایت هم ز عشق معنوی

## حکایت

- بنده را معلوم گشتست از خبر بودی اندر بلخ دانشمند صد خاص و عام شهر او را معتقد گفت غوغا میشود اینجا یگه این سخن بشنید مولانا بها برد با خود آن طرف اهل و عیال آن پدر زو بس جلالت کام داشت کار کعبه‌شان که منظوم اوفتاد مقتدای رومیان گشتش پدر وعظ گفتمی، داشتی درس علوم در میان درس روزی از قضا بود از تبریز و نامش شمس دین گفت همان این درس و گفت و گوی چیست گفتن ناحق و بنمودن حقیق از تغلب در رواج کار خود خیز مولانا و برهم زن ورق گفت مولانا که بر خیزی ای فقیر عامی خود تو ندانی قال ما حوض آبی بود، شمس الدین، روان
- ۴۵۷۰ که بچندین سالها زین پیشتر لیک سلطان‌شان بهاء الدین ولد<sup>۱</sup> رشک آمد پادشه را زو بجد يك ولايت بر نمیتابد دوشه رو بکعبه کرد و درگاه خدا بود فرزندیش بس صاحب کمال خود جلال الدین محمد<sup>۲</sup> نام داشت با پدر از کعبه در روم اوفتاد جای اوفتاد دیگر با پسر شهرتش بودی بمولانای روم پیش او بنشست شخصی ز اولیا نور حق می تافت او را از جبین وین جدال و جنگ رو یاروی چیست هر که حق گوید گرفتن بر دقش دادن صد انفعال یار خود تا که کویندت ز لوح دل سبق همچو خود ساده دلی را گول گیر حاصل تحصیل چندین سال ما دفتر مولی در افکند اندران
- ۴۵۸۰

۱ — مراد محمد بن حسین خطیبی معروف به بهاء الدین ولد و ملقب به

سلطان العلماء پدر مولوی است.

۲ — مراد جلال الدین محمد مولوی بلخی است متولد ششم ربیع الاول

سال ۶۰۴ و متوفی در پنجم جمادی الاخره سال ۶۷۲ هجری.

۴۵۹۰ آه زد مولی بواویلا فتاد  
 این چه بی رحمی و چه دیوانگیست  
 چونکه شمس الدین بدید آن اضطراب  
 یک سر مو تر نگشته هیچ ازو  
 دامنش بگرفت مولانا بدست  
 گفت حالست این، تو هستی مرد قال  
 ۴۵۹۵ جان مولانا خدا میال کرد  
 عاشق شمس آمد و اطوار او  
 گشته حیران روز و شب در سیر شمس  
 هر چه گفتی از زبان شمس بود  
 ناگهان غایب شد از وی شمس دین  
 تا فلک زو آه و ناله می رسید  
 ۴۶۰۰ مدتی بود اینچنین زار از فراق  
 من یکی ره می برم زو یادگار  
 شه صلاح الدین زر کوبش لقب<sup>۲</sup>  
 آن نشان او را چو دامنگیر شد  
 ۴۶۰۵ معنی شمس از صلاح الدین بدید  
 چون صلاح الدین شد اندر پرده باز  
 پس نبود او عاشق سیمای شمس  
 معنی شمس و صفات شمس بود  
 بلکه از شمس و صلاح و از حسام  
 که بدادی حاصل عمرم بیاد  
 اینچنینها از خدا بیگانگیست  
 چنگ زد دفتر برون آورد از آب  
 نقطه ای ابتر نگشته هیچ ازو  
 کز چه این قدرت ترادر دست هست  
 راست باهم ناید اینجا قال و حال  
 پس برای حال ترك قال کرد  
 ذرّه سان شد در پی انوار او  
 شمس دیدی و ندیدی غیر شمس  
 غرقه نور عیان شمس بود<sup>۱</sup>  
 می فشاند از دیده آب آتشین  
 همچو مرغ نیم بسمل می طپید  
 تا عزیزی گفت او را از وفاق  
 رو بسوی او و کم کن دل فکار  
 روی او بین و مبر دیگر تعب  
 شه صلاح الدینش دیگر پیر شد  
 دید معنی وز صورت آرמיד  
 شه حسام الدینش بودی شیخ راز<sup>۳</sup>  
 ورنه نگزیدی کسی بر جای شمس  
 که ز خویشش در حقیقت می ربود  
 يك حقیقت قصد او بودی مدام

۱ — «مج»: (در حاشیه): هر چه دیدی از عیان شمس بود.

۲ — مراد شیخ صلاح الدین زر کوب قونیوی است.

۳ — مراد ضیاء الحق حسام الدین حسن بن محمد بن حسن چلبی است.

- صورت ایشان وسیله ساخته وز وسیله با خدا پرداخته ۴۶۱۰  
 شیخ نبود جز وسیلهٔ راه او این وسیله هست تا درگاه او  
 چونکه بردندت درون بارگاه شد رفیق و راه محو اندر اله  
 ور وسیله محو ناید در سجود  
 حق مطلق نابدت اندر تهود

### حکایت

- ای که گفتم با تو من توحید را این حکایت گوش کن تا کید را  
 جعفر صادق امام المؤمنین می‌شدی با طالب حق همنشین ۴۶۱۵  
 طالبی گفتش که هستی ره نما بندهٔ حق مرا بنما خدا  
 گفت ابله نیستی کم کن خیال کی درین عالم ببینی آن جمال  
 گرچه گفت «انّی انالله» از شجر «لن ترانی»<sup>۱</sup> میکند سد نظر  
 چونکه موسی را همی گوید که نی چونش بیند چون تویی یا چون منی  
 گفت آری دین موسی راست «لن» هست لیکن دین احمد دین من ۴۶۲۰  
 که علی جد تو در وی داده ره گفت «لم اعبداآهأ لم اره»<sup>۲</sup>  
 گفت امام او را بدجله افکنید ای جماعت که بفرمان منید  
 تا نگوید این سخنهاى بلند تا نهی اندر زبانش آب بند  
 چون بآب انداختش امر امام کرد فریاد و فزع آن نایمام  
 کای امام از بهر حق فریاد رس که مرا شد منقطع اینک نفس ۴۶۲۵  
 گفت در بر آب اندر خود فروش زانکه هست او بالفضول و خود فروش  
 چون فروشد بار دیگر زد نفیر کای امام المسلمین دستم بگیر

۱— اشاره به: آیه ۱۳۹ از سوره ۷ (الاعراف).

۲— رجوع بنذیل صفحه ۱۶۱ این کتاب شود.

گفت ای آب اندرون خود برش  
تا بر آمد آب بالای سرش  
آنکه از آن التجا کوتاه کرد  
روی جان با حضرت الله کرد  
گفت یا الله تو هستی پناه ۴۶۳۰  
یا غیاث المستغیثین یا آله  
چاره از غیر تو جستم من بسی  
دستگیر من نشد اینجا کسی  
شد یقینم که ندارم جز تو کس  
پس همی گویم کنون الله و بس  
دید امامش که بحق داد اندرون  
گفت تا از آب آرنش برون  
گفت: دیدی آنکه همی جستی زماش؟  
گفت: آری در درون خویش فاش  
گفت: کی؟ گفت آن زمان که التجا  
قطع کردم من بکلی از شما  
پس وسیله صورت آمد یا صفت  
تا زمان انجلای معرفت

عشق اینجا از بدایت بگذرد

روی در کوی نهایت آورد

## مسخن ششم در نهایت تعلق عشق

عشق می آویزد اندر هر خیال	جلمه گر در هر جمال و هر کمال
لیکن آخر از میان هر چه هست	یک حقیقت را همی گیرد بدست
میدهد آنگاه از جود ازل	آنکه در وی نیست بگذره زلل
از کمال خویش او را خلعتی	وز جمال خویش او را طلعتی
تاجی از اسماء <sup>۱</sup> حسنی بافته	یک کمر از بند معنی تافته
بر سریر هستیش کرده مقام	عالمش آورده در خدمت تمام
گفته ما او بیم و او ما بنگرید	راه خدمتگاری او بسپرید
او حبیب ما و ما محبوب او	در حقیقت طالب و مطلوب او
مظهر افعال خاص ماست او	زان بسرگفت ما گویاست او
از دهان اوست شکر <sup>۲</sup> خندها	بر سر و برجان او سوگندها
عرش ما شد قلب و کرسی سینه‌اش	آینه <sup>۳</sup> ما او و ما آینه‌اش
چون دهد او از نوافل حسن ذات	میشویم او را بهر نوعی صفات
بشنود، بیند، بگوید او بما	می‌رود، گیرد، بجوید او بما
سرّبی <sup>۴</sup> «یسمع» و بی <sup>۵</sup> «ببصر» <sup>۱</sup> بدان	وین حدیث‌ای خواجه بی تأویل خوان
باز سر <sup>۶</sup> «بیعة الرضوان» <sup>۲</sup> ببین	در میان آن دست جاویدان ببین

۱—ظاهراً اشاره به: آیه ۴۳ از سوره ۱۹ (مریم).

۲—ظاهراً اشاره به: لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة  
آیه ۱۸ از سوره ۴۸ (فتح) - یا اشاره به بیعت پس از صلح حدیبیه است  
بینمبر اکرم را.

بنگری حق بینی اندر مصطفی  
جز تجلی خلافت نیست این  
چون شنید این قصه حیران مانده است  
من وسلوی<sup>۲</sup> میدهد اینجا بقبل  
نطق انسانی همی سازد کلیل  
گفته این اسرار از بانگ بلند  
بوسعیدی «لیس فی تحت العبا»<sup>۵</sup>  
بر زبانشان پس خدا آن حرف راند  
که زبان قال آنجا لال بود  
ضرب شمشیری نمی آمد پدید

باز اگر در «من رآنی قدر آئی»<sup>۱</sup>  
ای عزیزان کفو آفت نیست این  
هر که او در جسم و در جان مانده است  
میکند تا ویلها از عقل و نقل  
کلاموا للناس<sup>۳</sup> همی آرد دلیل  
وانکسان که عاشقان نکته اند  
بایزیدی وار «سبحانی»<sup>۴</sup> سرا  
جز خداشان در نظر چیزی نماند  
لیکن این از حال نه از قال بود  
لاجرم بر عضو عضو بایزید

۴۶۵۵

۴۶۶۰

این حکایت گرچه آمد مشتهر  
من برغم فلسفی گویم دگر

### حکایت

کنج جان و بحر معنی با یزید  
تا تجلی یابد از مهر قدم  
و آمده در گوش مردم آن صدا  
ای درین صورت همه معنی نهان  
رو بقبله ذکر می فرمود شیخ  
وزپی اش «ما اعظم شانی»<sup>۴</sup> بگفت

شیخ دین طیفور یعنی با یزید  
برده ذره خود بصحرای عدم  
پس درو کرده تجلی یک ندا  
صورت آن باز میگویم بدان  
روزی اندر خلوت خود بود شیخ  
که زبانش لفظ «سبحانی»<sup>۴</sup> بگفت

۴۶۶۵

۱- ظاهراً اشاره بحديث: طوبی لمن رآنی ولمن رآنی من رآنی و لمن رآنی من رآنی.

۲- یعنی: ترنجبین و ورتیج، در اشاره بآیات قرآن کریم.

۳- ظاهراً اشاره بحديث: کلم الناس علی قدر عقولهم.

۴- اشاره به: «سبحانی ما اعظم شانی» گفتن با یزید بسطامی.

۵- ظاهراً اشاره به: «لیس فی جبتی سوی الله» باشد آنهم گفته با یزید

بسطامی نه بوسعید.



- چند کس آن لفظ بشنیدند ازو  
 کآنچه آمد بر زبان تو چه بود  
 اینچنین تنزیه و وصف کبریا  
 گفت اگر گفتم، اگر گویم دگر  
 گرنه پاره پاره جسم من کنید  
 داد تیغی هر یکی را آنزمان  
 تیغها رانید بر من بی مجال  
 تا ز ننگ کفر گویی وارهم  
 آن سخن که خلق دیدندی زیانش  
 تیغها کردند بروی جمله راست  
 جسم او چندان شده آنجا سترک  
 تیغها در وی چنان کردی گذر  
 عین آب از تیغ کی گردد خراب  
 آن حجاب کبریا کامد پدید  
 چون حجابش باز شد باغیب خویش  
 ایستاده سوی محراب سرا  
 بانگ می آرد که ای مردم یقین  
 پس نبودست آن سخن اینجا ز من  
 آن بزرگی همچنان کز من نبود  
 پس کلام من نبود آن نیز هم
- ۴۶۷۰ چون بخویش آمد بپرسیدند ازو  
 از بشر کی این سخن بتوان شنود  
 از تو گرنه کفر بود آن وانما  
 خصم تان با دا خدای دادگر  
 وین چنین کفر از زبانم بشنوید  
 که گر آرم بار دیگر بر زبان  
 تا رود جان من از تن بی مجال<sup>۱</sup>  
 وز بلای خیره پویی وارهم  
 بار دیگر که بر آمد بر زبانش  
 می زدندش تیغ و او خود گو کجاست  
 ۴۶۸۰ که بقدر چار صفه بد<sup>۲</sup> بزرگ  
 که کسی تیغی برد در آب در  
 تیغ پس کی میدراند آن حجاب  
 کرد اندر خویش پنهان بایزید  
 مردمان دیدند شیخ آن دم پیش  
 همچو گنجشگی ضعیف اندر هوا  
 ۴۶۸۵ بایزید اینست و چشمش هست این  
 کبریا و حق همی گفت آن سخن  
 گر چه اندر ظاهر از من می نمود  
 آن زمان من در میان بودم عدم

۱ — از اینجا تا آغاز «حکایت در تحقیق» یعنی ۱۳۱ بیت آینده (تاییت

۴۸۰۶) فقط در نسخه «مل» آمده است و «مج» ندارد.

۲ — «مل» (در متن) : شد . (متن ما از ضبط حاشیه «مل» است).

۴۶۹۰ من عدم بودم ولی مرآت وار  
 نیست جز وصف جمال آن صورتی  
 نیست صورت بلکه خود هست آن صفت  
 عاشق ار وضع کدورت میکند  
 آینه عشق است عاشق لاجرم  
 ۴۶۹۵ عشق روی خویش چون وامیکند  
 معجزات و هرگرامانی که هست  
 از تعلقهای خاص عشق دان  
 ورنه باشد این تعلقهای خاص  
 وین تعلق هر کجا طوری بود  
 ۴۷۰۰ کارد در طیفور نامد کارگر  
 زو بقا و زین فنا مطلوب بود  
 آنچه کرد از عشق ارادت اقتضا  
 ورنه از منصور دارم داستان

هان بگویم تا نماند مشکلات

مطمئن گردد درین معنی دلت

### حکایت

۴۷۰۵ چون صفا و نیستی بسیار شد  
 معنی او گشت صورتهای نمای  
 که بقتل آرنش از آن پیشتر  
 که مبادا عامه برری بگردند  
 حجتی میخواستند از بهر او  
 رتبت حلاج با دیدار شد  
 اهل صورت را چنان افتاد رای  
 که رسد در ملکشان از وی صرر  
 او خلیفه و عامه اش لشکر شوند  
 که شود ز اسباب قتل و قهر او

- مدخلی چند آمدند اندر میان زانه که میگوید «انا الحق» آشکار ظاهر احکام ملت شد بر آن گفت هم قاضی و هم مفتی باو ورنه در زندان محبوس آورند گفت قطره، گفت کم شد عین یم چون نگوید حق حق ای بی دیدگان پس بدانستند کو بس محکمست سوی زندانش فرستادند و بند در شب اول که حبسش رو نمود در شب دیگر که رفتند آن کسان هر کس آنجا گرچه از مقدور دید در شب دیگر چو جستند آن نمود از وی از بهر بیان آن عجب گفت اول شب سوی حضرت شدم در دوم شب بود حضرت نزد من از پی حکم شریعت در سوم این زمان زنه از من بشنوید شرع اگر گرفتهست هستم کشتنی عاقبت کشتندش و بردار شد الغرض او را که بود این طورها
- ۴۷۱۰ که شد استحقاق قتل او عیان پس سزای ضرب و قتلست او و دار گر نیارد توبه و ماند در آن توبه کن این قول را دیگر مگو زودت اندر منزل بوس آورند یم همی گوید منم اینک منم ۴۷۱۵ در ضالتهای خویش افتادگان قتل او گویا که امر مبرمست تا بوقت کشتن آنجا ماند چند هر چه رفتند او در آن زندان نبود
- ۴۷۲۰ زو و زندان کم شده نام و نشان هیچ نه زندان و نه منصور دید بود در زندان و زندان نیز بود باز یرسیدند حال هر سه شب من از آنجا لاجرم غایب بدم پس نه من بودم نه زندان در ز من ۴۷۲۵ گفت حق رو باز آنجا و مجم حکم دین و شرع را تابع شوید زود بکشیدم بآن حکم سنی بر همه توحیدیان سردار شد میتوانست او شد از زندان رها ۴۷۳۰

ماند در زندان بعقل خود شعوف  
 پس بدانکه آن «انا» نه گفت اوست  
 گر بقاء او مراد حق شدی  
 ورنه بودی خواهش قبل از احد  
 ۴۷۳۵ پس چه طیفور و چه منصورای عزیز  
 عشق هر آینه که نورش دهد  
 در بدایت مظهر از وی فعل ران  
 قرب فعل و فرض را هر دو ببین  
 زوچو تو در جنبشی چون موج آب  
 ۴۷۴۰ تو برو زاید شدی اینست نقل  
 او ز تو در گفت و گو و در ظهور  
 نیست اینجا که حجابی و زیاد  
 میشود در قرب نقل او را مدار  
 هیچ یک زین هر دو خود بیکاره نیست

قدر این هر دو نداند جز خدا

یا کسی کو از خدا نبود جدا

۴۷۴۵

### حکایت

مدتی منصور در زندان و بند  
 همچنان با طاعت بسیار خویش  
 همچنان با شیوه زهد دراز  
 مدعی نقشی، فضولی، منکری  
 ۴۷۵۰ گفت میگویی «انا الحق» من حقم  
 میگزاری آن زمان چندین نماز  
 مانده می بود آن عزیز ارجمند  
 همچنان با لذت اسرار خویش  
 که همه شب بودی او اندر نماز  
 کمبری، پرش و شوری، مدبری  
 نیستم در قید چیزی مطلقم  
 پیش می آری بسی گریه و نیاز

گر حقی این طاعتت از بهر کیست  
 این چه طور ست این چه دخلست این چه زیست  
 آنچه‌نان گفتمی ، چنین کردن چرا  
 آنت از چه، اینت از چه، خوش بر آ  
 گفت ما دانیم قدر ما برو  
 این فضول و منکر و لیوه مشو  
 آری آری آنکه گفتم ماسبق  
 قدر حق مردان حق دانند و حق ۴۷۵۵  
 بود این معنی که آمد در جواب  
 از دم منصور با صدق و صواب  
 کر چه عشق اندر نهایت جلوه کرد  
 وز ظهور خود بغایت جلوه کرد

باشدش در عین مظهرهای خاص

جلوه‌های خاص از درهای خاص

---

## سخن هفتم در پر توهای خاص عشق

- ۴۷۶۰ گرچه از يك نور و يك ضو بوده اند  
گر نبودى اين تخالف در طريق  
دیدى ار داود و عيسى يك ظهور  
گر ابوبكر و على بودى يکى  
عایشه با فاطمه گر همسرست  
از شریعت با طریقت باز کرد  
۴۷۶۵ و بس واد هم گر یکى باید شمرد  
باز با سر حقیقت روی کن  
عشق را اگر جلوه يك نور آمدى  
او چرا کشته نشد و این کشته گشت  
عشق را پس هست پر توهای خاص  
۴۷۷۰ هر یکى از عشق سرى گفته اند  
گر یکى گوید که آه و درد من  
گر یکى گوید که شوق و ذوق من  
گر یکى گوید فصوص و کشف من  
گر یکى گوید که شطح و مستیم
- آدم و خاتم دو پرتو بوده اند  
بودى ابراهيم با موسى رفیق  
این چرا انجیل بودى ، آن زبور  
کس نکردى در نفاضلشان شکی  
آن زن خواجه چرا ، و این دخترست  
و ندر اینجا نیز صاحب راز کرد  
این چرا بخیه زد و او خر قه برد  
رخنه در این قصه صد نوى کن  
پس یکى طیفور و منصور آمدى  
سوخت و ندر خاک و خون آغشته گشت  
عاشقانرا هست هر يك اختصاص  
هر یکى زو نکته ای اشنفته اند  
دیگری گوید که باغ و ورد من  
دیگری گوید که غل و طوق من  
دیگری گوید فصول و رشف من  
دیگری گوید ذهاب و هستیم

- کر کسی میگوید از وصل و بقا  
الغرض کاین اختلافات از کجاست  
چون نکه درخور کند عشق قدیم  
از صفات خود که می آرد نظر  
همچنانکه دلبری در آینه  
که نکه در چشم آرد، گاه روی  
آیدش از هر یکی اندر نظر  
پس چو آرد جلوه‌ها با عاشقان  
باوی از آن صورت آید جلوه ساز  
اولیا زینجا تبختر کرده‌اند  
شطح گوید این یکی و آن دگر
- دیگری میگوید از فقر و فنا ۴۷۷۵  
جمله پرتوهای خاص عشق ماست  
باشدش با خویشتن حالی عظیم  
این خصوصیات می افتد بدر  
چون ببیند خویشتن هر آینه  
گاه خال و گاه ابرو، گاه موی ۴۷۸۰  
اختصاص رؤیتی، حالی دگر  
هر چه بیند از صفاتش عاشق آن  
که ز روی گرد و که زلف دراز  
از حدیث خود جهان پر کرده‌اند  
آرد از تحقیق بس در و گهر ۴۷۸۵

دیگری در حیرت آید کامزن

که میرسید این حکایتها زمن

### حکایتی در شطح

- و محمد شیخ احباب زمان  
گفت من با حضرت حق خوانده‌ام  
درس قرآن نوبه نوبه نوبتی  
ختم چون شد سوره‌ها آخر کشید  
خوانده شد «نبت»<sup>۱</sup> از آن فرد صمد  
من بگفتم که الها! عالما!
- سید افراد و اقطاب زمان  
با خدای فرد مطلق خوانده‌ام  
زانک بوم خاص وصل و قربتی ۴۷۹۰  
هر يك از ما سورتی مان میرسید  
خواندم من «قل هو الله احد»<sup>۲</sup>  
صانما! پرورد گارا! حا کما!

۱- اشاره به: آیه ۱ از سوره ۱۱۱ (المسد)

۲- اشاره به آیه ۱ از سوره ۱۱۲ (الاخلاص).

خوانندی تو سورتی من سورتی  
 من به از تو خواندستم ای جلیل  
 ۴۷۹۵ گفت چون ای بومحمد باز گو  
 گفتمش «تبت»<sup>۱</sup> که خواندستی تورب  
 «قل هو الله»<sup>۲</sup> لیک ای حیّ علیم  
 بود «تبت» قصه آن کفر خو  
 چند باشد فرق یارب از سمات  
 ۴۸۰۰ گفت آری توبه از من خواندی  
 زانکه آوردی دلیل از وصف من  
 گرچه این معنی بغایت راست بود  
 شطح نامش گشت و این شطح از چه خاست  
 عشق اندر وی چوپرنو خاص داد  
 صحبتش در سوره «اخلاص»<sup>۳</sup> داد  
 گوش کن از پرتو خاصی دگر  
 ۴۸۰۵ این حکایت که بیارم ما حضر

حکایتی در تحقیق

ابن اعرابی امام اهل کشف  
 گفت بودم در طواف کعبه من  
 لیک نه در صورت معهود خویش  
 بلکه بودی او جوانی، فرخی  
 ۴۸۱۰ آمده در جلوه صد مرحبا  
 من همی کردم طواف اندر مطاف  
 محیی آثار و نام اهل کشف  
 کعبه با من اندر آمد در سخن  
 سنگ و چوب و جامه موجود خویش  
 سرو بستان قامتی، تازہ رخی  
 خوش میان در بسته پوشیده قبا  
 ناگهانی با من آمد در مصاف

۱ - اشاره به آیه ۱ از سوره ۱۱۱ (المسد).  
 ۲ - اشاره به آیه ۱ از سوره ۱۱۲ (الاحلاص).  
 ۳ - سوره ۱۱۲ از قرآن کریم.



با من بیچاره کشتی در گرفت  
 هر چه کردم زور او بسیار بود  
 چونکه پر خاش و نبرد از حد گذشت  
 گفت‌هاں تا چند گویی در جهان  
 من بجرم آنچه گفتمی از تو کین  
 تو نمیدانی که بی وصف جهات  
 تو نمی بینی که چون انوار او  
 تونه‌ای واقف که سرّ ذوالجلال  
 تو ندیدی نقطهٔ من در میان  
 گرچه انسان شد ز هستی مجملی  
 پس بدان که در جهان من چیستم  
 آنچه آوردم ز شیخ با تمیز  
 هر که او نسبت شناس آمد ز عشق  
 داند آنکه نسبت کعبه بدوست  
 زانکه خیلی وصفها دایم باو  
 وین ندانی تو بهل این کشف و باز  
 پرتوی دیگر نه سطح است و نه حرف  
 بلکه حیرت در چنین دریای ژرف

### حکایتی در حیرت

از نجیب‌الدین بزغش آن عزیز  
 مقتدا و شیخ و قطب روزگار  
 که بدی بر خلق هم چون جان عزیز  
 صاحب سرّ تجلی و استتار  
 ۴۸۳۰  
 لبیک چشمی سوی معنی وا کنی  
 گویمت سرّی که حیرت‌ها کنی

غالباً می بود ساکت از مقال آیتی را چارصد معنی بگفت گویا او رفته بُد از هوش نیک با خدا خوش عالمی میراندی سوی او هر کس کتابت می نوشت همتی میخواستند از هر طرف بعض فرزندانش کردند جواب خواستی هر عاشق و سرمست شیخ نام خود بر گوشه کاغذ نویس بر نویسم نام خود را بی ریا جمله گفتندش که در افراط حال چون فراموش کرده ای هم نام خود نام من گوئید و دارم معاف و بن چنین حیران خویشم کرده اند همتی زان حال و استغراق جان من چگویم تو کجایی ما کجا	با وجود علم صورت، علم حال طالبی یکبار تفسیرش شفت اینچنین پر معنی و خاموش لیک نه نوشتی هیچ و نه میخواندی شیخ عالم بود و گر مردم بهشت زو که بودی موبل اهل شرف میرسیدی از عزیزان چون کتاب لیک توشیحش ز خط دست شیخ گفت فرزندیش کای شیخ انیس گفت نامه چیست بر گوئید تا بس عجب شان آمد از شیخ آن سؤال گر فراموش شدست ایام خود گفت والله نیست این شید و کزاف چون کنم من، چون ز خویشم برده اند نام او گفتند و بنوشت آن زمان همتی ای شیخ از بهر خدا
--	---

۴۸۳۵

۴۸۴۰

۴۸۴۵

گر نمایندتان چنین نقلی عجیب

عشق را باشد بس احوال غریب

## سخن هشتم

## در غرایب و عجایب عشق

<p>در ظهور خود عجایب بی شمار می نماید صد هزاران طور رو ۴۸۵۰</p> <p>که همی بینی همه آینه‌ها وان در اینها گشته پیدا و عیان از برای عین صورت مؤتلف میدهد چندین هزاران عکس باز می نماید مختلف نزد تمیز ۴۸۵۵</p> <p>لیکن اندر خرد بنماید بزرگ اینچنین آمد ز تقدیر قدیر هست از آینه‌ها در حالها واستطاعت آن نمایشهاست راست زانکه از هستی کندهستی ظهور ۴۸۶۰</p> <p>سر قل کل<sup>۲</sup> هم از این منهل است لیک در هر آینه نقشی نگار کر بآن معنی بود فهمت قریب</p>	<p>عشق را باشد غرایب بی شمار این عجب بین تو که از یک فعل او فعل او صورت شمار و اینها چیده این آینه‌ها بر کرد آن لیکن این آینه‌ها دان مختلف از بزرگ و خرد و از کرد و دراز زاختلاف آینه آن عکس نیز در بزرگ آن عکس می‌آید بزرگ در صغیر آید بمقدار صغیر پس بد و نیک همه افعالها کسبها آن نسبت آینه‌هاست فعل او هستیست با اوصاف نور این که گفتم سر<sup>۱</sup> «کل بعمل» است فعل او یک صورت هستی شمار صورتی دیگر بگویم من غریب</p>
--	---

۱ — اشاره به: آیه ۸۶ از سوره ۱۷ (الاسراء).

۲ — اشاره به: آیه ۷۷ از سوره ۴ (النساء).

این همه آینه های بوالعجب  
 در ره آثار مادامند آن ۴۸۶۵  
 این عدمها چون شود پیدا بگو  
 عشق را با خود بود از قول قوم  
 زانکه او داناست بر خود از ازل  
 اغرب و اعجب بگویم از قدم  
 عشق را در ذات خود هست آن قوام ۴۸۷۰  
 ذات شان شد ذات و نسبتها بدند  
 هر چه حکم ذات غالب داشت ذات  
 سرّ اعراض و جواهر گفتمت  
 پرده از اعراض و از جوهر فکن  
 که بجز اوصاف ذات و ذات نیست ۴۸۷۵  
 پس نباشد غیر ذات یکسره  
 زین غرایب زین عجایب عشق راست  
 گر نباشد غفلت ای یار عزیز  
 گر نظر داری همه دم بر نسب

صد غرائب صد عجائب هر زمان

۴۸۸۰

یابی از فعل خدا اندر جهان

### حکایات

مالك دینار آن نقد رجال  
 آنکه بودی لایق شد رحال  
 زانکه گر طالب پی صحبت رود  
 آنچنان کس لایق صحبت بود  
 خوانده بود او از سماویات حق  
 از پی هر نکته ای آیات حق

- گفت خواندستم که علامّ علیم  
 که برواندر مثل جدّی نما  
 تا بدان در روی عالم میروی  
 در غرایب در عجایبهای ما  
 حکمت ما نعمت ما در جهان  
 تا که نعلین و عصا سوده شود  
 یعنی اینجا بایدت صبر و ثبات  
 آری آری زد قدم چندانکه او  
 تا شد او را یار در سیر و سکون  
 حکمت آن‌طور از ویرسید و گفت
- ۴۸۸۵ وحی کرد از لطف خود سوی کلیم  
 ساز کن ز آهن تو نعلین و عصا  
 طالب آثار و عبرت میشوی  
 میکنی تو روز و شب نظاره‌ها  
 باز می‌یابی چه پیدا چه نهان  
 باید از تو کاین نظر باقی بود  
 بر تفرّج‌های افعال و صفات  
 ۴۸۹۰ برد از خضر لدنی علم بو  
 زوغرایب دید طور باژگون  
 شد عیانش آنچه بود از وی نهفت

زان غرایب حق تعالی گفته باز

تا از آن واقف شوند ارباب راز

### حکایت موسی و خضر

- حق تعالی گفت ای موسی برو  
 لیک یوشع با تو باشد آن فتی  
 با شما زنبیل پر ماهی بود  
 منزلی باید شما را ایستاد  
 هست خضر آنجا بشو با از رفیق  
 چونکه ممضی گشت فرمان‌آه  
 موسی آنجا رفت تنها سوی او  
 گفت موسی میشوم من بانو یار  
 گفت تا بتوان بباشم وانگهی
- ۴۸۹۵ تا بسوی مجمع البحرین شو  
 تا نیاید ز انفرادت آفتی  
 روی تان در امر آلهی بود  
 که رودتان ماهیان آنجا زیاد  
 باز گردان یوشع آن‌دم از طریق  
 منتهی شد تا بسوی خضر راه  
 ۴۹۰۰ گشت خوش‌وقت از نظر در روی او  
 گفت نتوانی که بس صعبت‌کار  
 تو ز راهی باشی و من از رهی

خضر پیش و اوقفا، هر دو شدند  
 هر دو در کشتی نشستند آن زمان ۴۹۰۵  
 گفت موسی هی چه کردی؟ چیست این  
 کشتی نو گشت معیوب و دگر  
 گفت گفتم من که نتوانی تو بود  
 گفت بار اولست این بگذران  
 چون برون رفتند از کشتی و یم ۴۹۱۰  
 بود از ایشان کودک کی بد، ناپسند  
 گفت موسی قتل معصوم این چه بود  
 گفت نه، گفتم<sup>۱</sup> که کی می شایدت  
 گفت بگذارم که دیگر بار من  
 تا بدیهی گسسه و تشنه شدند ۴۹۱۵  
 نانشان نا داده، گفته سخت شان  
 رفت خضر و گفت ای موسی بیار  
 تا من این دیوار کج ساز آورم  
 برد فرمائش ولی لندش فزود  
 يك طرف بی سه طرف دیوار رفت ۴۹۲۰  
 گفت هی چند اعتراض و اعتراض  
 لیس منك مرتضی هذا الصنیع  
 رُح فائِی جازم بالانطلاق  
 گفت موسی چون بیاید شد جدا

- حکمت آنها که کردی بازگو  
گفت اما کشتی و اشکستنش  
پادشاهی بود ظالم برکنار  
زان خود میکرد آنرا بی بها  
زانکه ملک چند مسکین بود آن  
کسر کشتی این و قتل آن غلام  
گر بماندی او بروی روزگار  
آن دو مؤمن از نتیجه کفر او  
از پی حفظ دو مؤمن بود قتل  
زان آن دیوار، اندر زیر آن  
مالک آن دو یتیم مستمند  
بوده شان صالح پدر مردی عزیز  
گر کنون افتادی آن دیوار کج  
والی و قاضی ظالم و اوصیا  
حالیا محفوظ شد آن مالشان  
گفتمت من هر سه حکمت موسیا  
این غرایب وین عجایب بین که چون  
زانکه طالب بود و اندر بند آن  
نو اگر هم طالب آیی از کسی  
لیک تو طالب نه‌ای و منکری  
هر چه بینی دارد او رویی عجاب  
پرده‌زان رویش مگر مردی درد
- آن زمان در کش زیار خویش رو ۴۹۲۵  
تو بدان که حفظ میکردم منش  
میگرفتی کشتی خوب خیار  
من شکستم تا ز دستش شد رها  
که ازان شان بود کار و بارونان  
باز میگویم بایجاز کلام ۴۹۳۰  
هم پدر، هم مادرش بردی خسار  
میشدندی کافر و پیچیده رو  
کار نیکی بود اگر بنمود قتل  
تو ندیدی بود یک گنجی نهان  
کز پدرشان بود آنجا که ببند ۴۹۳۵  
مرده و ایشان هر دو طفل و بی تمیز  
گنج می شد فاش و می برد اهل لج  
که شدند اکثر همه دزد و دغا  
تا در آید مقتضای حالشان  
این زمانم کن بحال خود رها ۴۹۴۰  
آن کلیم الله را شد وانمون  
کز عجبها یابد اینجا که نشان  
وانمایندت عجایبها بسی  
در عجایبها کجا تو رهبری  
گر تو هست آن روش دایم در حجاب ۴۹۴۵  
ورنه عقل تو کجا پرده برد

پرده آن نیست جز انکار تو هست انکار تو از پندار تو  
 که تو خود را دانشی انگاشتی در جهان دانا دلی پنداشتی  
 تا که نمایند با تو دانشت  
 پرده باشد جهل دانش مانشت

### حکایت

۴۹۵۰ نوجوانی بود دانا خوانده خود بودی او باصوفیان پیوسته بد  
 نفی دانشهای ایشان داشتی خویش با ایشان پریشان داشتی  
 نوبتی ذوالنون مصری مرد حق آنکه دانا بود بی درس و سبق  
 گفت این انگشترین من ستان روگرو کن تو بیکدینار نان  
 برد پیش نانوا داد آن گرو نانوا چون دید نستاد آن گرو  
 گفت دیدم این گرو بی قیمت است يك درم می آرمت گر رغبت است  
 هان نمی ارزد بدینار این گرو گر نمیخواهی گرو بستان ورو  
 باز پیش شیخ برد انگشتری شیخ گفتا عرض کن بر جوهری  
 برد پیش جوهری دیده کار قیمت آن کرد حالی ده هزار  
 باز از روی نظر دید اندرو گرفروشی گفت بفزایم برو  
 گفت نی پس برد پیش شیخ باز حال را برگفت و قدر و اعتزاز  
 شیخ گفتا نانوا زین علم کیست جوهری دانست این گوهر که چیست  
 پس جوانرا گفت کز اینجا بدان حال علم خویش و علم صوفیان  
 حال تو با حال صوفی یکسری هست همچون نانوا و جوهری

کی بدانی آن سخن را ای جوان

تا نیایی ابتلا و امتحان



## سخن نهم در ابتلا و امتحان عشق

- عشق را گر روی با ما باشدش  
ابتلا و امتحانها باشدش ۴۹۶۵  
از میان عاشقان گردانند  
بیخود و بی‌خان و مان گردانند  
ذره‌ای درد ار ترا درجان کند  
سالها اینجاست سرگردان کند  
گاه دانا گاه نادان خوانند  
گاه دیو و گاه انسان خوانند  
غیرت حور بهشت آورد  
بس بروی خلق زشت آورد  
معتقد گردانند این خلقت بهیج  
شیخ سازد پیرو سر خلقت بهیج ۴۹۷۰  
با هزاران فضل و فقر و رستخیز  
خود نکوید کس که کور از راه خیز  
گر بشویی جامه ابر آرد پدید  
تای نان خواهی و صبر آرد پدید  
پنج دینارت دهد افزون کند  
تا بحدی که ترا قارون کند  
ناکه از پانصد هزار خسروی  
مفلس و پرقرض و بی‌مایه شوی  
کردی اردست تو اول خاک زر  
زر کند خاک این زمان چون شد دگر ۴۹۷۵  
خواجه بودی میر بودی بانو صد  
این زمان هستی تو با یکتانم  
تو همه شب خورده ای دود چراغ  
هم و ناقت رفته در خواب از فراغ  
چون بحلقه درس با او در شدی  
کشت او غالب تو مغلوب آمدی  
نان جو خوردی و سر که بعد صوم  
شب همه شب در نماز و کل بوم

۴۹۸۰ یار تو خورد از مزعفر، شد بخواب  
 آن شد اندر میکده حالتش ربود  
 این بلا و امتحان یعنی که چه  
 امتحانها و بلاها بهر آنست  
 تا بمعیار آورد عزم و ثبات  
 ۴۹۸۵ کفر و ایمان تا شود از هم جدا  
 تا بیابد نقد اخلاص آن خلاص  
 گر درین تقلیب و تاب وافت و خیز  
 بعد از آتش گرچه ماند یک نفس  
 درخور خود میشود آنکاه مرد  
 ۴۹۹۰ و درین دنیا ندید او فتح خویش  
 کار یعنی از تجلی نور و تاب  
 نور گرد او و با تو در حجاب  
 با چهل چلگه در این نگشوده<sup>۱</sup> بود  
 خون دل با درد جان یعنی که چه  
 تا شود روشن که که صافی روانست  
 تا بمیزان آید اوصاف و ذوات  
 همچنین اهل هوا مرد خدا  
 که همی یابد طلا دور از رصاص  
 طالب استاد و نشد رو در گریز  
 میرسد فریاد او فریاد رس  
 عارف و حر و ولی و قطب و فرد  
 میرود در آخرت کارش ز پیش  
 آید او را و ارهاند از حجاب

پس درین کوچه نباید شد ملول

زانکه هست اینجاست با آنجا و صول

### حکایت

۴۹۹۵ شیخ ابی نجم آنکه حاجی شمس دین  
 تربیت کردی فقیرانرا بسی  
 رویش اندر عقبی و دیدار بود  
 پس مریدان را ثبات آموختی  
 گفت درویشی که تلخی می چشیم  
 نیست ما را فتح با بی قصه‌ای  
 ۴۹۹۰ بود از القاب او آن قطب دین  
 ناکسان را کردی اندر ره کسی  
 در ثبات و عزم یکدینار بود  
 بهر ایشان بس ثواب اندوختی  
 وین سلوک روز و شب مامی کشیم  
 ز آنچه دیدند اهل باطن حصه‌ای  
 اینچنین تا چند بنشینیم ما  
 بلکه خوابی خوش نمی بینیم ما

۱— «متج» (در متن): بسته. (متن ما از ضبط حاشیه «متج» است).

- گفت دنیا جای تنگست ای عزیز / حوصله او بس چه باشد در تمیز ۵۰۰۰  
 چونکه هست اوفانی و دارد زوال / اعتبارش نیست هم بر وجود و حال  
 از خدا درخواست کردم که خدا / اکثر آن لطفی که دارد او به ما  
 مدّخر سازد دهد در آخرت / اول از نبود رسد در آخرت  
 ای عزیزان گر شما ز اهل دلید  
 از ثبات و عزم طاعت مگسلید

### حکایت

- نزد قطب العارفين نقد بشر / سهروردی آن شهاب‌الدین عمر ۵۰۰۵  
 گفت شخصی هست درویشی خوشی / پر ثباتی طاعت اندیش خوشی  
 گفت چل سالست تا من در رهم / در سلوک عشق گاه و بی گهم  
 هر ریاضت که کشید اینجا کسی / من کشیدم آن و برتر زان بسی  
 هر گزم خواب خوشی ننموده‌اند / بر دلم هرگز دری نکشوده‌اند  
 این قدر دانم که شد عزمم درست / نیتم هرگز نشد در راه سست ۵۰۱۰  
 شیخ گفتا کیست آن مرد خدا / تا کنم او را زیارت ای فتی  
 پی‌گشادی چست و چالاک آمدست / پس یقین سلطان سلاک آمدست  
 رسته‌اند در مکتب عشق آن عزیز / نه چو طفلان از پی جوزو مویز  
 حظّ نفسش نیست دارد جدّ روح / جدّ جدّه يعلم الله الفتوح  
 اینچنین سلطان تحمل کرد زفت / لیک از بعضی حدیثی باز رفت ۵۰۱۵

این حکایت که همی آرم بخوان

حال این معنی دیگر زان بدان

### حکایت

- بود ذوالنون را مریدی، سالکی / در ره حق تازه جدّی، ناسکی  
 چل چهل و چل حجش روزی شده / پاسبان دل شبانروزی شده

در ره حق پیش بردم از یقین  
 نه شمار طاعتست اینجا مراد  
 وز رهم این سنگ سدمی نشکنند  
 هیچگاهی بر در قریم نخواند  
 پرده برنگرفت و نمودم جمال  
 نز خدای خود شکایت می کنم  
 وانچه می جویم مرا دردست نیست  
 در ره او من نیام ناگه آن  
 هم طبیب درد بیماران عشق  
 تو طبیب جان غمناک منی  
 درد خود گفتم بگو تدبیر من  
 تا دم روز اینچنین اغلب بخشب  
 شاید این در عنف بکشاید بتو  
 نوع دیگر شاید آید یار تو  
 مصطفی در خواب او آمد بگفت  
 سوی تولىك این سخن پیغام اوست  
 کاید اینجا و شود زین دردسیر  
 کار ناید از دل ناپایدار  
 من مراد اندر کنار تو نهم  
 مدعیش و رهزن و کذاب خوان  
 نکنمت رسوای عالم سر بسر  
 مکر نکنی و انداری از رهم

گفت شیخا اینچنین و اینچنین  
 ۵۰۲۰ میکنم از ابتلای خویش یاد  
 حق نظر در کار من می نفعند  
 با من مسکین سخن هرگز نراند  
 هیچگاهم زو نشد حاصل وصال  
 من ز بخت بد حکایت میکنم  
 ۵۰۲۵ حلقه بر این در زدم من مدنیست  
 بلکه می ترسم که میرم ناگهان  
 قطب وقتی مرشد دوران عشق  
 راه من تیره است و شمع روشنی  
 ای خدا را شیخ دین ای پیر من  
 ۵۰۳۰ گفت رو تو سیر خورام شب بخشب  
 گر بلطف او در نمی آید بتو  
 گر ز رحمت بر نیامد کار تو  
 پس برفت و آنچنان کردو بخفت  
 که سلام تو رسانیدست دوست  
 ۵۰۳۵ که مخنت باشد او نه مرد شیر  
 زانک آمد استقامت اصل کار  
 من چهل ساله ثواب تو دهم  
 لیک ذوالنون را سلام من رسان  
 گو نباشم من خدای تو اگر  
 ۵۰۴۰ تا دگر با عاشقان در گهم

چون ز خواب رشد آمد آن مرید      پیش شیخ و باز گفت آنرا که دید  
 شیخ ذوالنون‌های‌هایی گریه کرد      وز دو جوی دیده‌اش خون جریه کرد  
 نه ز ترس ظلمت از امید نور      نه ز غم از فرط شادی و سرور  
 که خداوند سلام من رساند      مدّعیم و رهن و کذاب خواند  
 گر یکی را تن زدن بهتر بود      دیگری را ناله اندر خور بود

۵۰۴۵

با یکی خوش با یکی در غیرتست

اندرین ره صد هزاران حیرتست

## سخن دهم در حیرت عشق



چيست اين در گاه عشق بی نیاز  
گر ببخشد و ر بگیرد چاره نیست  
گاه گوید من غنی از عالمم  
گاه گوید کر همه کافر شوند ۵۰۵۰  
گاه گوید توبه مؤمن سرا  
در بیابان اشتران پیشش رود  
پس طمع از جان شیرین بکسلد  
زیرخاری ناکهان خوابش برد  
آن فتی چون شاد گردد آن زمان ۵۰۵۵  
گاه گوید دردعا حاجات خویش  
نک کجایی ای فقیر وای غریب  
گاه گوید جعت ما اطعمتی  
گاه سبحان الذی کفتست هم  
گاه هست اوصاف جمعش اختیار ۵۰۶۰  
گر نه اینجا حیرت آید مرد را

که جگر سوز و زمانی چاره ساز  
هیچ گفتن هیچکس را یاره نیست  
گاه گوید من جلیس و همدمم  
نیست ملک ماش نقصان و کزند  
میکند شاد آنچه ناک آن فتی  
نان و آب و مکنشش بر وی بود  
تن بمرگ اندر دهد خود راهلد  
سر بر آرد بیند اشتر می چرد  
شاد تر زینم بتوبه مؤمنان  
عرض کن بر من بر آورد دست پیش  
من خیرم من مجیبم من قریب  
خویش را گوید صفات این ننی  
که بدانک یطعم ولا یطعمم<sup>۲</sup>  
بیشتر سر نهان و آشکار  
بس کجا حیرت فراید مرد را

۱ — ظاهراً اشاره به آیه ۱ از سوره ۱۷ (الاسراء).

۲ — اشاره به آیه ۱۴ از سوره ۶ (الانعام). ضمناً از اینجا تا بیت

بعد یعنی تا بیت ۵۱۰ فقط در «مل» هست و «مج» ندارد.

- حیرتم بر دست و اندر حیرتم  
این خود وقت رضا یا غیرتست  
در تجلیهای عشقم سر بسر  
از تطورهای لیلی یاد کن  
اولش دل برد و اوسط ریش کرد
- چيست اندر ، بلکه یکسر حیرتم  
حیرتست و حیرتست و حیرتست  
حیرت از آن عامری شد بیشتر  
جای مجنون یاد کن فریاد کن  
آخرش از خویشتن بی خویش کرد
- ۵۰۶۵

### حکایت در اول حال مجنون

- پیش درویشی که علمش جانیتست  
بود مجنون را دلیلی فی‌المثل  
اتفاق افتاد در مکتب مگر  
بلکه از لیلی نظر بود اولین  
گشت مجنون بیدی و آشفته فاش  
عشق پنهان را نباشد کپکبه  
دبدبه مجنون روان شد که دلش  
برده بودش دل، همی کرد اضطراب  
کودگر گرمیکشیدی زان حی‌اش  
شعر خوانان، بیت گویان میشدی  
شیوه‌ای یا غمزه‌ای پنهانیش  
آمدی در چرخ و نعره میزدی  
از پی دل میشد و خوشحال بود  
ناگهان از گوشه‌ای دیدی حبیب  
طیفک المشهود فی قلبی سری
- عشق عشق از نسبت روحانیتست  
نسبتی با یکدگرشان از ازل  
کرد مجنون سوی لیلی یک نظر  
گر نظر در کار داری از یقین  
لیلی آشفته پنهان از براش  
عشق پیدا را بود صد دبدبه  
بود لیلی سوی حی و منزلش  
لذتش مسلوب بود از خورد و خواب  
خواروزار و میشدی اندر پی‌اش  
بیدل و سرمست و جویان میشدی  
می ربودی جان آتش دانیش  
داد رقص از جان و از تن بستری  
اینچنین پر ذوق و فارغبال بود  
کان منه القول «ابرائی الطیب»  
یا حبیبی مرةً أُخری ، اری
- ۵۰۷۰
- ۵۰۷۵
- ۵۰۸۰

قيل يا مجنون لا تبغ الوصول  
تب عن المأهول و الحق بالكليم  
كفت من اينها ندانم رونما  
گاه نمودی رخ و گه می نمود ۵۰۸۵

لن ترانی فاجتنب ممّا تقول  
حيث دكّ الطّور<sup>۱</sup> بالحق القديم  
من بشر ، توهم بشر صنعت چرا  
عشق مجنون هر زمان برمیفزود

تا که باز آید دلش از عشق باز  
عشق لیلی از دل من کن بدر  
لیلی ام هرگز مبر یارب ز یاد  
عشق لیلی کن زیاد

اول عشقش چنین بود از میان  
قصه خواهم کرد با تو من بیان

### حکایت وسط حال مجنون

چون ز کعبه باز شد سوی حبیب ۵۰۹۰  
آن دل بیغم همه شد با غمش  
شد دلش ریش و جگر سوراخ گشت  
جوی خون از گریه اش میشد روان  
حال او این بود و لیلی کرد ناز

پس جنون عشق او بسیار شد ۵۰۹۵  
میشدی در جمله احیا مرده وار  
بانگ او هر جا که بودی دوست دوست  
هم جماد و هم نبات و جانور  
از پی لیلی و عشق آن جمال

گفته سنگی را که ای مطلوب من ۵۱۰۰  
گفته جوینی را که ای محبوب من

جوش میزد صدر قیب اندر رقیب  
شد زباده بسط و قبض آمد کمش  
زو جهانی پر ز آه و آخ گشت  
نالۀ او کاروان در کاروان  
روی خود بگرفت ازوی که چند باز  
از دیار ، از جور و درد یار شد  
تن خراب و دل کباب و جان نزار  
گفت در هر چه بدیدی: اوست اوست  
جمله گفتمی لیلی اند اینها مگر  
جمله عالم کرده آینه خیال  
گفته جوینی را که ای محبوب من

۱ - اشاره به آیه ۱۳۹ از سوره ۷ (الاعراف).



- بلبلی را دیده هم آواز خویش  
 آهویی را گفته کاین یار منست  
 قمری را خوانده هم راز خویش  
 واقف احوال و اسرار منست  
 باز گفته نی که چشمش چشم یار  
 چون همه ذرات یار خویش دید  
 هم سباع و هم بهایم و حش و طیر  
 مدتی بگذشت و می بود آنچنان  
 گفت رفتست او که آمد کمترک  
 تا تفحص کرد کو خود در کجاست  
 سر ببالا کرد و لیلی را بدید  
 گفت مجنونی من اینک لیلی ام  
 گفت دور از من که عشق تو مرا  
 آری آن معشوق چون زومی برید

حال او اندر وسط بود اینچنین

حال آخر جوی و پایان را ببین

### حکایت آخر حال مجنون

- چونکه از بیرونش دیدن شد دراز  
 منزل او این زمانه سینه است  
 اولش بیرون از اشیا دید دل  
 این زمانه دل در منش بیند تمام  
 من شنیده بوده آنکه الجنون<sup>۱</sup>  
 گفت آیم در درون من عشق باز  
 سینه من کی کم از آینه است  
 یافتش دیگر باشیا متصل  
 ههنا فی العشق قد تم الکلام  
 این زمانه دیدم که قد صار الفنون<sup>۱</sup>

که شود لیلی و مجنون بایکی  
 میدهم جامی بدستت نوش کن  
 عشق بالیلی بسر سینه باخت  
 کز پی او در خودش بودی نظر  
 زانک با او خویشتم را جا ندید  
 می نبیند آینه هر آینه  
 لیلی اندر خویش می دیدم مدام  
 این مگو تا تو نباشی ابلهی  
 آینه یا صورت از هر دو یکی  
 غیر لیلی پس کجا او را نمود  
 وجد صورت وجد آینه بود  
 ورچه نمود آینه کی بود نیست  
 خویش را گردید لیلی بیش دید  
 پس دو بایک میشود این کی نهانست  
 گرچه اندر دید لیلی شد پدید  
 واینه با صورت او کی خود نماست  
 خویش اگر نمود هست اندر نمود  
 همچو مجنون بلکه از مجنون بتر  
 همچو ناقهش نیز باحی می روم  
 زین شتر هر لحظه حی ران میشوم

آخر فتهاش این شد بیشکی  
 ۵۱۲۰ بایکی چون میشود، خوش گوش کن  
 چونکه مجنون آینه از سینه ساخت  
 خود ندیدی بلکه نیکو در نگر  
 پس همه او دید و خود را و ندید  
 هر که صورت ببند اندر آینه  
 ۵۱۲۵ بود مجنون آینه لیلی تمام  
 پس چگونه خویش را دیدی گهی  
 صورت مرئی بکی شد بیشکی  
 مرئی مجنون بجز صورت نبود  
 چون نشد که فقد آینه شود  
 ۵۱۳۰ زانکه صورت را با آینه است  
 پس چو مجنون دید لیلی، خویش دید  
 چون درین دو دید یک مرئی عیانست  
 دید لیلی را ولی خود را ندید  
 کاینه از دید صورت کی جداست  
 ۵۱۳۵ نا نمایش با نمایش این چه بود  
 من چه میگویم که حیرانم دگر  
 من چه میگویم که چون وی میروم  
 من چه میگویم که حیران میشوم

اشترم ذوقست و من بروی سوار      هر نفس خوش میروم تا حی سوار  
 حی من خود نیست جز حی علیم      باز گیرم اشتر و گردم مقیم ۵۰۱۴۰  
 آشنای حی خود اهل ز من      آشنای حی خویشم نیز من  
 آشنایی از حیم تنها نخاست  
 روشنایی و آشنایی زو مراست

---

## سخن یازدهم در روشنایی از آشنایی عشق

هر که اینجا آشنای عشق شد  
عشق او را روشناییها دهد  
۵۱۴۵ بر فروزاند چراغ دانشش  
از همه تاریکی برهاندش  
ساکن کوی و سرای عشق شد  
دلبرها، جانفزاییها دهد  
پس رساند در بلاغ دانشش  
ز اب حیوانی بیاشاماندش  
دامنش پر در و پر گوهر کند  
بر سر بر سدره هم جایش کند  
بگذرد از سد و رو بر ره کند  
چون فریدون صاحب رایبی شود  
۵۱۵۰ جام جم در دست دارایی شود  
گرد گردد مرد هر میدان شود  
چند گویم رمز را، کامل شود  
ناقدی باشد بصیر اندر جهان  
پردلی گرداندش پز زهره‌ای  
از دواجی آردش در نفس و عقل  
۵۱۵۵ میکند از جان و از دل بر خورش  
ریزد او را نقد ها در کیس فهم  
آرد او را رام شیطان خیال  
۱ — ظاهر آ اشاره است بحديث لکل انسان شیطان وان شیطانى اسلام بینى.

- گنج بردارد نهان گنج وجود  
گرچه این انوار نوبه نوبه است  
هر که او توبه کند توبهٔ نصوح  
تذکره برگیر و کار هر ولی  
پس شود او صاحب کشف و شهود  
اول هر روشنایی توبه است  
روح او را میشود اینها فتوح  
بنگر از توبه که چون شد منجلی  
جمله را خود بانو چون گویا کنم  
بک دویی را من حکایت و اکتم

### حکایه توبهٔ فضیل عیاض

- بک ولی زان جمله نام او فضیل  
پیش ازان کورا خدا توبه دهد  
دزد بود و رهن و معشوقه باز  
مفلس و معشوقه بازی مشکلمست  
خمر و زمر و نقل و مرغ و شوربا  
زر که تا معشوقه و مطرب برد  
گر نباشد اینها چون میکنند  
وای و او ایلاه بر این کار و بار  
الغرض خیمه بصحرایی زدی  
پیشواشان بود در دزدی و زور  
با وجود این تن و گردن دو چیز  
یعنی ای مردم ازین هم الحذر  
تا شبی از کاروانی ناگهی  
صور آیت بود «الم یأمن» مگر  
گفت آری وقت شد که من ز شر
- فضل حق بروی فرو گسترد ذیل  
ناج تاب الله بر فرقتش نهد  
کرده آن کار از بی معشوقه ساز  
فاسق بی کار سازی مشکلمست  
زهر و مار و دردشان زان شور با  
جامه که از بهر قواده خرد  
رهزنی و دزدی و خون میکند  
گر نگردد زین مالش عار و نار  
شسته بادزدان و شان رایب زدی  
از همه بیش آمده اندر غرور  
کرده زیر خرقه و تسبیح نیز  
خرقه و تسبیح باطل را نگر  
آیتی بشنید و دادندش رهی  
در گرفت از آیتش در دل شر  
بگذرم، تا کی بود شر بشر

آری آری وقت آن آمد که جان  
 آری آری آمدم از تو چه بیم  
 توبه کرد و رفت الحق زان دمه  
 زهد و تقوی و ورع سوز و نیاز  
 علم و عرفان ذوق و وجدان شوق و میل  
 آنچه می باید از انواع کمال  
 این تمام آمد بگویم دیگری  
 که مرا با تائبان باشد سری

۵۱۸۵

حکایت توبه بشر حافی

بشر حافی هم یکی زان جمله بود  
 حال او پیش از هدایت آن شمار  
 نوبتی بدمست و میشدمی چمید  
 کاغذی افتاده بل درّی یتیم  
 برگرفت و عطر زد و ز اعتقاد  
 هم در آن شب پس بزرگی دید خواب  
 اسمنا<sup>۲</sup> طیبت طیبتناک هم  
 اسمنا تجلت تجلناک<sup>۳</sup> قم  
 اسمنا طهرت طهرناک<sup>۴</sup> قل  
 بی بعزی طاب من افضالنا  
 خواب او را سوی شبهه میکشید  
 روز دیگر جست او را و نشان

۵۱۹۰

۵۱۹۵

۱ — از اینجا تا پایان قسمت موجود از مثنوی عشق نامه از «مل» است  
 و «مج» ندارد.

۲ — اصل: انما. (متن تصحیح قیاسیست):

۳ — شاید: جللت جللناک.

۴ — اصل: بت. (متن تصحیح قیاسیست).

پس برو پیغام دو شین بر گذشت شرب نوشین راهم او از سر گذشت

توبه کرد و شد ولی و قطب و فرد

عزت اسم خدایین که چه کرد

### حکایت توبه رابعه

- ۵۲۰۰ تا با آخر که شد اندر زیر خاک يك روايت هست كو اندر میان کار مطرب چون بوددانی که چون از سلامت شایدش نامد گشاد تو چه دانی کار یا کان از درون ور بفرض او مطرب و عیاره بود توبه چون کرد ارچه بودست او وله سیده شد در طریق صوفیان او تولد کرد و بود او را پدر وصله اش نی که کند اندر برش نه چراغی که ببیند روی او زین غم اندر خواب رفت او را پدر گفت کم خور غم که این آن سیده ست در قیامت او شفیع و کرد کار رو امیر بصره را بر گو نشان گر شب آدینه فوت شد درود چار صد دینار کفازت بیار
- ۵۲۰۵ هر چه گویی تو که او آن کاره بود حال او شد حال «من لاذنب له» لطف حق بین تو که ببیند صوفی آن ليك او را هیچ نه از ما حضر روغنش نی که نهه اندر سرش در شب تاريك چون کیسوی او مصطفی را دید آن خیر البشر کز برای امتم او جیده است زو ببخشد شخص هفتادان هزار از درود من که دارد ورد جان از تو ترك ورد خود نیکو نبود زوستان و خرج کن بی انتظار

روز دیگر گفت و بود آن قصه راست	گفت از تو آمدن نه حدّ ماست
نو رسولی از رسول راستان	من بریش و روت روبم آستان
۵۲۲۰ صدقه در هم ده هزار اول بداد	شکر خواب مصطفی ، نعم المراد
چار صد دینار مخبر داد نیز	تا قیامت شد بآن اعطا عزیز
عشق چون این روشناییها دهد	این چنین پر تو بهر کس و ادهد
برد او باز گشتی خوش کنید	وز حرارت خویش را آتش کنید
همچو آتش یاره تا آنجا دوید	که از آنجا اندر اینجا آمدید
همچو پروانه شوید از شوق عشق	خویش را فانی کنید از ذوق عشق

۵۲۲۵

تا شودتان عاشق مشتاق نام

تا بر آیدتان باستغراق نام





## سخن دوازدهم

## در استغراق عشق

- عشق کو داند یکی جذبہ روان  
لیک در آثار آن جذب عزیز  
قوت وضعی که اندر جذب هست  
در شعاع مهر کی هست اختلاف  
لیک هست از وی حرارت مختلف  
از مسیر شمس و وضع امکنه  
هر کجا نزدیک سر شمس بود  
همچنین دلها که نزدیکند و دور  
جذبہ اندر جان نزدیکان حق  
لیک بر دلهای دوران دیر دیر  
ضعف و قوت در اثر پس آن زماست  
جذبہ چون دلها سوی حضرت کشد  
همچنانکه نور چشمه آفتاب  
یا از و دورست و گرش متصل  
همچنین از جذبہ دلها در حضور  
حال استغراق و استهلاک خویش
- تا کشد در خویش جمله عاشقان  
اختلافی هست از ارباب تمیز  
در اثر آن میدهد ای دوست دست  
هست او را در جهان یک انعطاف  
گویمت آنکه ندانم معترف  
۵۲۳۰ شد حرارت مختلف ، کم گو که نه  
گر مسیر آمد حرارت بر فزود  
مختلف باشند اندر تاب نور  
زود با قوت همی آرد سبق  
میشود این جذبہ مستولی و چیر  
۵۲۳۵ نه که ضعف از جذب نور کبر باست  
اندر آنجا نور موجی میزند  
که ندارد دیده در وی هیچ تاب  
معترف شد منتشر شد مضمحل  
چون رسد محوست در دریای نور  
۵۲۴۰ گر همی خواهی صلا درده بیش

تا رود آرام و صبر و خواب و خور	تا نماید دل درو چون جسم و خور	
تا نیایی باز یا آبی بسر	تا شوی مدهوش و از خود بیخبر	
جذبه او صاف تو آنجا کرد صرف	گر بسر نیایی ازان دریای ژرف	
نام تو مجذوب مستهلك شود <sup>۱</sup>	کار تو باقی درین مسلك شود <sup>۱</sup>	۵۲۴۵
نام تو مجذوب مر دود آمدست	باز گشتت کونه مسدود آمدست	
مصطلح گشت این سخن پس شد لسان	نیست رد از باب ذم اینجا بدان	
روی هر دو در جناب قرب اوست	پس دو مجذوبند بر در گاه دوست	
آن زمان مجذوب بدهستی کند	جذبه شان گر بر جنون پهلوزند	
آن زمان از دست مردم وارهند	در شریعت حکم مجنونش دهند	۵۲۵۰
باز دانی گر نباشی در غرور	پس سه حالت آید اینجا در ظهور	
جذبه و پر خاش و غوغا و جنون	جذبه و همواری عقل و سکون	
هر دو دان، مرد و دو مستهلك زاسم	این دو شد لیک اولین شد بر دو قسم	

از برای لذت دل، ذوق جان

یک دویی را حال آرم در بیان

**حکایات مجذوب مستهلك غیر مجنون**

می شناسی یک ولی را، در نشان	گفت شخصی دوستی را کای فلان	۵۲۵۵
سوی بازار کلان شهر شم	گفت فردا در فلان ساعت برو	
اندران موضع نشان زان بار جو	هست تلی در سر بازار جو	
جمله شان مشغول، عقل و جسم و گوش	رفت در بازار و مردم در خروش	
آنکه بر گیر، آنکه بگذار، آنکه بر	آنکه بفروش، آنکه مفروش، آنکه خر	
او بود او آن ولی، بگزینمش	گفت هر کس را که فارغ بینمش	
دید شخصی بر فراز تل روان	رفت بر پایین تل پس ناگهان	

مست‌حق وز غیر حق کوتاه دست	فارغ و آزاد و دست افشان و مست
خواست تا باوی در آید در کلام	دامنش بگرفت و گفتا السلام
گویا بر غیر «هو» قادر نبود	غیر لفظ «هو» از و صادر نبود
از کجایی؟ گفت هو. شد در شکفت ۵۲۶۵	گفت نامت چیست؟ گفتا: هو. و گفت
خواهی و گفتا که: هو. گفت: ای عزیز	گفت، چونی؟ گفت: هو. گفتا چه چیز
جمله احوال تو هو شد سر بسر	غیر هو چیزی نمیدانی مگر
هو زد و شد جان او باسوی او	گفت هو. گفتا که خواهی گفت هو

بود این مجذوب مستهلك زياد

سوی هو پویان و با هو جان بداد

### حکایت مجذوب مستهلك مجنون

بود او چله نشان چله نشین ۵۲۷۰	از اکابر يك بزرگی شیخ دین
باوی از جمله وصیتها که راند	در چلهه يك مریدی را نشاند
فترت ناید بذکر مستدام	بود این که ذکر میگو بردوام
نیمشب از چله که بیرون دوید	همچنان کرد ویکی جذبش رسید
خادم آمد اندر آنجا دید او	رفت در مهتاب و میلرزید او
خرقه بدرید و عاصخشاش کرد ۵۲۷۵	گفت چه شد فتنه و پر خاش کرد
گفت بر گو يك سخن. گفت این کلام	جذبه کرده بود دیوانه اش تمام
تو چه می خواهی ز من واده جواب	هست سر ما و منم در آفتاب

۱ - مع الاسف دنباله حکایت مجذوب مستهلك مجنون و همچنین پایان مثنوی عشق نامه در نسخه «مل» و «مخ» نیست و این مثنوی در دو نسخه مورد بحث همچنان نیمه تمام مانده است. دنبال مطلب تا پایان مثنوی منحصرأ از نسخه «ب» است که اخیراً خوشبختانه بدست ما رسیده است.

گفت مهتابست این نه نورخور  
 خیز تا سرما نیابی بیشتر  
 گفت ای مکار ظالم مهر را  
 ماه میخوانی برو بر کن ز ما  
 تو برو من دائم و این آفتاب  
 تو همی خواهی که اقامت در حجاب  
 هر که مجذوبست و مجنون میشود  
 اینچنینها میشود چون میشود  
 هر چه شیخش کرد و تدبیری که راند  
 آن جنون تا آخر عمرش بماند  
 ای خوشا این حال جز آنرا که دوست  
 کار ساز رتبت ارشاد اوست

حکایت شیخ ربانی عبدالله بلیانی

بود در بلیان یکی صاحب کمال  
 مرشد وقت و ولی ذوالجلال  
 علم صورت علم معنی داشت او  
 در حقایق صد علم افراشت او  
 از خصایص بود او را در یقین  
 کشف ظاهر علم توحید مبین  
 میکنم تضمین گواهی زو مبین  
 الله الله جز خدا هر گز مبین  
 در او ایل بود مجذوبی عجیب  
 زو مشاهده گشت اطوار غریب  
 بهر شطحی چند ازو طعنه زنان  
 تا بیردندش بقاضی مجددین  
 داشت او یک پیشه چوپانایی  
 از پی قولیش غیر مستقیم  
 کرد بنیاد و تمام قاضیان  
 که همی زد از دم ربانایی  
 گفت اول منع فعل خود کنید  
 درسماع انداخت و اندر رقصشان  
 الغرض جذبه چنانش کرده بود  
 وان زمان طعنه بقول من زیند  
 آخرش تمکین حوالت گشت و داد  
 که همه اندر سماع آورده بود  
 او نه تنها کانچه مقصود آمدند  
 داد طور تربیت اندر رشاد  
 هست چون مقصود ازیشان تربیت  
 در صف مجذوب مردود آمدند  
 در وجود آمد ازیشان تربیت<sup>۱</sup>

## سخن سیمزدهم

## در تربیت بنور عشق

<p>جمله از انوار بی پهنای عشق      ماهیان زنده اندر آب او ۵۳۰۰      تو بدان کاین هست رمز تو مبدان      مرده شان بینی بشهر تربیت      تا که صید دام صیادان شدند      تا بروی تابها اندر شدند      زیر و بالا تربیت اندوخته ۵۳۰۵      این زمان باشد که دولت رونهد      نه درون خلق بی دردی شوند      بر سر خمرو حشیش و هر حرام      از بهشت و دوزخت آید خبر      که قبول هر دل و خاطر شوی ۵۳۱۰      گر همی جوید ترا از جان یقین      هر چه خواهی شو ولی جز این مشو      دست بالا، دست اوسط دست پست      عالم و عامی و معیوب و سلیم</p>	<p>تربیتها بیست در دریای عشق      صوفیان بحر بی پایاب او      زندگیشان ز آب و نان از آب و جان      با وجود این ز بهر تربیت      پس درون شهر سرگردان شدند      باز از آنجا پایه دیگر شدند      این زمان که مرده اند و سوخته      این زمان که تا به شان هر سونهد      پس خورا و لقمه مردی شوند      باطنی خالی نه انباری طعام      فی المثل زین دو درون اندر اثر      تربیت را غایت آن شد نشنوی      لیک با نا جنس نایی همنشین      این زمان در عرصه تحسین مشو      شیخ و مولانا و سید هر که هست      دیوفی کامل، کلاهی و حکیم</p>
--	--

۵۳۱۵ تربیت دارد چو آرد این صفت  
 تربیت آنست اگر کار آورند  
 پس ادبها تابع آمد در قبول  
 هست باقی لیک یک نکته مرا  
 این قبول ولا قبول واقعیست  
 ۵۳۲۰ هست فی الواقع عزیزی را قبول  
 نا قبولش نام کرده بی ادب

بلکه چون این هست دارد معرفت  
 کاینچنین وصفی پدیدار آورند  
 بی ادب گر نیست آمد، گر قبول  
 که نگویم با تو صوفی محضرا  
 زانکه خلق اندر حسد بسیار زیست  
 ور حسد خواند حسودش بی اصول  
 از حسد این گفتهها نبود عجب

### حکایت

منکری چند از عداوت و زحسد  
 پیش سلطان کرده تعقیب ایاز  
 بی ادب کشتست بر بیرون در  
 نیست اورا ماسکه اکنون بجنگ  
 ۵۳۲۵ در سرا دارد خزینه پرزری  
 تابینند که چه افزونش شدست  
 گفت سلطان چون بود گر ما رویم  
 بیگمان رفتند و در خانهش دری  
 ۵۳۳۰ کانچه میگفتیم ما اینست این  
 در گشادند و بدیدند از ستیز  
 گفت ایاز! این چیست؟ گفت ای پادشاه  
 تا مرا احوال خود باشد بیاد

حالشان «فی جیدها حبل المسد»<sup>۱</sup>  
 که زجد کرده است پای خود دراز  
 گر چه اینجا می نهد بر خاک سر  
 میخرد جبه و سلاح و ساز جنگ  
 میکشد هر صبح آنجا که سری  
 حاصل زر چند قارونش شدست  
 مطلع بر کار و بار او شویم  
 بسته دیدند و بشد پرده دری  
 بهر حق بگشای در سلطان بین  
 بود کفشی و قبای ریز ریز  
 میکنم هر روز در اینها نگاه  
 ناسی احوال خود خود کس میاد

۱ - اشاره به آیه ۴ از سوره المسد (۱۱۱).

گفت سلطان هر چه میگوید حسود  
 چون بخویشش باز میگردد چه سود  
 عیب [در] بد گوشت نه اندر ایاز  
 هست ایاز ما همه صدق و نیاز ۵۳۳۵

### حکایت

همچنین بود از حسد و زرشک و درد  
 گفت اندر روی سلطان بایزید  
 نیستی کز سرّ و رازی میروی  
 گفت آری راست دیدی هست راست  
 باز شخصی گفت از صدق این کلام  
 در ره حق محرمی می بینمت  
 گفت آری راست دیدی آفرین  
 پس مریدی گفت ای شیخ زمن  
 عیب و تعسین هر دورا گفتی که راست  
 گفت ای درویش ما آینه ایم  
 هر که پیزی بیند اندر ما خودست  
 آنکه آن بد گفت، خود بود آنکه دید  
 از حسد در آینه، نیکان بدان  
 لیک هست این سر بشرط آینه  
 زانکه باشند اینکه بد گویند و آن  
 گر نه این تفصیل از آگاهی بدی  
 از مریدان پیروی عاقل شدی  
 ماندی اندر پرده نقص مبتدی  
 که حجابش نامد آن نامرد مرد  
 یا مخالف یا موافق یا یزید  
 لیک دیدم چون کرازی میروی  
 بر نظر بر قول تو حالت کواست  
 ای ولی، ای قطب، ای مرد تمام ۵۳۴۰  
 خود پناه عالمی می بینمت  
 بر تو و بر هر که بودت همنشین  
 چون بود از تو تناقض در سخن  
 رفع کن شبهه که اینجا که بجاست  
 روشن و صافی و غیر این نه ایم ۵۳۴۵  
 هر چه باشد نیک باشد یا بدست  
 و آنکه نیکو گفت نه خود بایزید  
 عیبها بینند و بینند از خود آن  
 نه که اندر هر صفات کائنه  
 باشد اندر ذات مردم بیگمان ۵۳۵۰  
 عقلهای منکران ناهمی بدی  
 و زمرّ بی تربیت باطل شدی  
 منتهی چون گفتی آنرا که بدی

از حسد و ز رشك جمله وارهم  
 واقع از هر حال آید در میان  
 آینه خود در میان اندر میار  
 تا امور واقعی یابد اساس  
 شد شریعت باطریقت این دو چیز  
 آن بود واقع میان هر فریق  
 همچنانکه آینه حق اوست راست  
 باشدش رنجش بلی هر آینه  
 کاین دو را میلی نباشد برولی  
 غیر واقع در میان آرند نی

پس اگر دستور بر واقع نهیم  
 تربیت ضایع نگردد در میان  
 واقع از خواهی که گردد آشکار  
 بلکه از میزان بیرون کن قیاس  
 چیست میزان تابدان باشد تمیز  
 هر چه بنماید بما شرع و طریق  
 مرد کامل نیز میزان خداست  
 هر که زو رنجد ز میزان و آینه  
 رنجشی بیقاعده باشد ولسی  
 آینه و میزان زبهر تو و نی

۵۳۵۰

۵۳۶۰

حکایت شیخ شمس الدین تبریزی رحمه الله علیه

ساختی هر سخت دل را همچو هووم  
 راست را می گفت با هر کس که بود  
 دامن اقبال در چیدند از او  
 و انمی بیند سخن را رو و پشت  
 میگذارد هست این معنی غلط  
 شخص را که دادو استمد گفت کوست  
 کی بماند سر درویشان نهفت  
 کی غلام خاطر اینان شویم  
 از تواضع می نهی ای خواجه سر  
 که نمایند آنچه میباید ترا

شیخ شمس الدین تبریزی بروم  
 زانکه نه کم کردی و نه بر فزود  
 بعضی از اشراف رنجیدند از او  
 که عجب تندست و بیرو و درشت  
 با وضیع و با شریف از يك نمط  
 بلکه با هر کس بقدر او نکوست  
 این سخن بشنید شمس الدین و گفت  
 ما که چون آینه و میزان شویم  
 پیش میزان پیش آینه اگر  
 میدهی سو کنند ها این هر دو را

۵۳۶۵

۵۳۷۰



ور باستکبار و زور و ناصواب	میکنیشان صدعتاب و صدخطاب
که بمقصود تو در نایند هیچ	غیر واقع هیچ نمایند هیچ
پس نه ازمن گومشوش میشوند	کز صفات خویش ناخوش میشوند
این صفتها نزد ایشان گر بدست	نزمست آن بد که آ نشان از خودست
گرفتا گردید از اوصاف خویش	تادل از کس تان نر نجد بیش بیش
بعد از آن اوصافتان از حق رسد	زان بقا گردید یاک از نیک و بد

---

## سخن چهاردهم

## درفنا و بقاء عشق

- ۵۳۸۰ ای فنا ناکشتمه اندر کوی عشق  
رو فنا شو تا بقا عشقت دهد
- ۵۳۸۵ باصفات خود نبینی روی عشق  
کر چه هم واقع فنا عشقت دهد  
چون بشر فانی شود از عشق خود  
او تواند کرد تحصیل فنا  
رفع نسبت دان فنا ای یار من  
بگذر و بگذار اضافه یا اخی  
چون گذشتی فانیی از نیک و بد  
فانیی از من چنین و من چنان  
مطلقا فانی و درویش آمدی  
یا مراد از رفع فع است از خیال  
که شود در عقل و امر حکمی است  
نسبتی گر هست باسوی خداست  
که بحالت دل ز نسبت خالی است  
رفعها گر چه بود باهم شبیه  
زین مراتب صوفیانرا کعبه است  
محو گوید صوفی اینرا ای فنا  
محو خواند این فنا را ای پسر
- ۵۳۹۰ خود فناء نزدیک صوفی چیست تا  
باز پرس از من که هست آن کار من  
چیزت نسبت جز اضافه شیی بشیی  
از اضافه فعلها باسوی خود  
چون اضافه وصفها شد از میان  
از اضافه ذات چون پیش آمدی  
رفع گر گفتم بود رفع از مقال  
یا مراد از رفع رفع علمی است  
گر بگوئی سوی ما نسبت خطاست  
یا مراد از رفع رفع حال است  
رفع صوفی نیست این رفع فقیه  
چون فنا دانسته شد نه مرتبه است  
۵۳۹۰ اول از فعل خودت باشد فنا  
از صفات خود فنا کشتی اگر

- چون ز ذات خود فنا گشتی تمام  
چون برفع حالیت دل جازمست  
تا تو گویی ذات چون رفت از میان  
بسکه فانی بود تا باقی شود  
زان که رفع حالیش معنی است آن  
گر شدت فهم ارنشد حال فنا  
شد فنا رفع و بقا آمد حصول  
شد حصول فعل و وصف ذات باز  
رفت حادث جلوه گر شد لم یزل  
فعل هست اما ز ذات دیگر  
ذات هست اما ز ذات مختصر  
گفتمت سرّ بقا که ر یافتی  
جان من در خانه دل گر کسست
- طمس داند این فنا را والسلام  
این بدن برخاستن کی لازمست  
نه بدن ماند نه دل ماند نه جان  
نیست مخلوقی که خلاق شود ۵۴۰۰  
که نگردد هر اضافه قید آن  
آن تودانی ما شدیم اندر فنا  
بر حصول ای طالب سرّ وصول  
هم بحال اندر دلت ای اهل راز  
یعنی اینجا گشت کیفیت بدل ۵۴۰۵  
وصف هست اما صفات دیگری  
بلکه ذاتی نه بجزو پاو سر  
در چه باشد درج جان گر یافتی  
حرفی ار گفتی تمامست و بسست

## حکایت

- رفت پیش عارفی روشندلی  
معنی واجب که هست دایم است  
هست معلوم من از لفظ عرب  
گفت یکدم با خود آیی و از خدا  
چشم زد گفتا که حل شد مشکلم  
از عرب دانستم و هم از عجم  
از خدا هم فعل و وصف و ذات بین
- که مرا افتاد اینجا مشکلی ۰۵۴۱  
ذات او از خویش بر خود قائم است  
لیک آنرا در نمی یابم عجب  
هر چه میجویی بجو، با خود میا  
یافت از یک حرف صد معنی دلم  
آنچه دانستم ز طبع معوجم ۰۵۴۱۵  
نه ز خود بینم نه خود بینم یقین



گفتمش نعم الفقیه و الفقیر  
کار تو هر گز نخواهد رفت پیش  
واهلش که خود نه یابر جاست او  
جای من لفظی دگر آورده اند

رفع کردم خویش را چون گفت پیر  
تا تو ار خود نکذری و اسم خویش  
هر که گوید من نه مرد ماست او  
زین بزرگان نام خود گم کرده اند ۵۴۲۰

### حکایت

کنج عرفان شیخ سلطان بوسعید  
آنکه بودش حال دل پرسوز و درد  
خوش دل و خوش ذوق و خوش حال از خدا  
گفتی اندر جای من ایشان همه  
همچنین هم ما نگفت و تو نگفت  
اول آنکه او خود از اهل فناست  
صاف مانده ، دردی دن رفته است  
که بایشان زنده ام این لفظ از آنست  
در میان جمع شمع روشنند  
اتحاد آمد بوجهی این سخن  
یعنی ایشانند ، جز ایشان کجاست  
گر درون خانه ما هست کس  
جز وجود این عزیزان شد عدم<sup>۱</sup>

قطب دوران شیخ سلطان بایزید  
آنکه خر جش داد حق نهاد و خورد  
آنکه بودش در همه سال از خدا  
چونکه میدیدی زدرویشان همه  
لفظ من گفتند هر کز او نگفت ۵۴۲۵  
این عجب حرفیست ، دروی سرهاست  
یعنی اینجا از میان من رفته است  
دیگر آنکه از بقا اینم نشانست  
معنی دیگر که ایشان خود منند  
من همه ایشان و ایشان جمله من ۵۴۳۰  
اتحاد چه که تو حید بیست راست  
این همان حرفست که يك حرف بس  
اندرون خانه ایشانند هم

۱ - نظیر: گفتم که الف ، گفت دیگر هیچ مگوی- در خانه اگر کسست

یک حرف بس است . (خیام) .



## حکایت

- بردر صوفی سرایی شد یکی  
تاعزبزی از درون گفتا که کیست  
گفت باریکک منم بنده شما  
گفت کردم امتحان از نام تو  
نام خود گفتی نو در خویشی هنوز  
گرچه باریکک چومویی ای فتا  
طالب مایی رها کن نام خویش  
رفت عمری زیست در فقر و فنا  
کیست گفتندش چو در زد بارها  
شدندا که اندرا در بسته نیست  
چون فنا گشتی و دانستی ادب  
بلکه این دم باقیی بعد الفنا
- پس در بسیار زد نه اندکی  
باز کونامت که خود نام تو چیست  
آنکه هستم سخت جوینده شما  
بر طریق ناصواب خام تو  
تو کجا و رمز درویشی هنوز  
یکسر مو درنگنجی پیش ما  
ورنه وارو تو بریش خام خویش  
باز شد بردر بصد صدق و سفا  
گفت درویشان شما ئید و شما  
طالب از ما هیچکس بکسته نیست  
این زمان باقی شوی اندر حسب  
عش مدالادوار قد طال البقا
- ۵۴۳۵  
۵۴۴۰  
۵۴۴۵

## خاتمه

- شد سخن باقی سخن باقیست لیک  
گر نپوشاند نپوشانم دگر  
ختم کردم حالیا اینجا کتاب  
قوت گفتار من هر چند بود  
گرتو نگشادی خدایا عقده اش  
یاریم دادی و گفتم یاورا  
تومرا کردی حواله این کلام
- هر چه باقی در خم ساقیست لیک  
ور بپوشاند بپوشانم دگر  
قبایلا والله اعلم بالصواب  
یازده سال این سخن در بند بود  
نامدی داعی برون از عهده اش  
زیر دست ناظمانم یاورا  
ناشود نظام این درها نظام
- ۵۴۵۰

مثنوی عشق نامه

۳۳۶

این زمان یازب تو مکسل رشته اش متصل کن بهره بنوشته اش  
در چل و شش سالگی کردم روان هشتصد و پنجاه و شش تاریخ آن

---

تم الكتاب بعون الملك الوهاب الموسوم بحشق نامه. الحمد لله رب العالمين والصلوة  
والسلام على خير خلقه ومظهر لطفه محمد وآله وصحبه اجمعين وسلم تسليماً  
ابداً كثيراً.

---

فهرست نامهای کسان و جایها و کتابها و سوره های قرآن بخش نخستین  
کلیات شاه داعی شیرازی

۲۹۲، ۲۹۰، ۲۵۶، ۲۴۰، ح ۲۱۵  
 ۳۳۴، ۲۹۶، ۲۹۴  
 براق - ۱۱  
 بشر حرافی - ۳۲۰  
 بصره - ۳۲۱  
 بغداد - ۲۷۳، ۵۱  
 البقره (سوره) - ۲۶، ح ۱۱۶، ح ۱۶۲  
 ۲۰۶، ح ۲۱۹، ح ۲۳۰  
 بلال - ۷۴  
 بلخ - ۲۸۵  
 یلیان - ۳۲۶  
 بوالحکم - ۲۳  
 بوسعید - ۲۹۰، ۲۹۰، ح ۳۳۴  
 بولهب - ۲۹۸  
 بومحمد - ۲۹۸، ۲۹۷  
 بهاء الدین زکریای مولتانى (شیخ) -  
 ۲۸۲، ۲۸۲ ح  
 بهاء الدین ولد، محمد بن حسین ...  
 ۲۸۵، ۲۸۵ ح  
 بهرام گور - ۶۶  
 بیت معمور - ۵۴  
 پرویز - ۲۳۰  
 تبریز - ۲۸۵  
 تذکره الاولیاء - ۲۶۴ ح  
 ترک - ۲۰  
 تهمتین - ۸  
 جبرئیل - ۲۵۸  
 جعفر صادق ع - ۲۸۷  
 جلال الدین محمد مولوی بلخی (مولانا)  
 ۲۴۵، ۲۴۵ ح، ۲۸۵، ۲۸۵ ح

آدم - ۱۷، ۱۸، ۲۶، ۳۸، ۸۷، ۸۷ ح  
 ۲۴۷، ۲۴۴، ۲۲۵، ۱۷۵، ۹۰، ۸۹  
 ۲۹۶  
 آل عمران (سوره) - ۲۳ ح  
 ابراهیم ع - ۲۹۶  
 ابلیس - ۱۷  
 ابن اعرابی - ۲۹۸  
 ابن خطیب - ۲۷۵  
 ابن سینا - ۵۹  
 ابوبکر - ۲۹۶  
 ابو عبدالله بن اسفکسار، محمد بن خفیف  
 شیرازی (شیخ کبیر) - ۲۶۶ ح  
 ابن نجم (شیخ، حاجی شمس دین) - ۳۰۸  
 الاحزاب (سوره) - ۱۸۸، ح ۲۳۸  
 احمد ص - ۱۳۰، ۷۵، ۲۸۷  
 اخلاص (سوره) - ۱۱۸، ح ۲۹۷،  
 ۲۹۸، ۲۹۸ ح  
 ادهم - ۲۹۶  
 ارم - ۱۲۸  
 الاسراء (سوره) - ۲۳۲، ح ۳۰۱،  
 ۳۱۲ ح  
 اسکندر - ۱۸، ۳۱۸  
 الاعراف (سوره) - ۲۸۷، ح ۳۱۴  
 امیر المؤمنین (علی ع) - ۱۶۱ ح  
 الانبیاء (سوره) - ۴۲ ح  
 انجیل - ۲۹۶  
 الانعام (سوره) - ۳۳، ح ۳۱۲  
 ایاز - ۳۰، ۳۲۸، ۳۲۹  
 ایمن (وادی) - ۱۳۴  
 بایزید بسطامی (طیفور) ح ۹، ۷۱

خواجه نقش بند - ۷۵  
 خیام - ۶۳ ح، ۹۴ ح، ۳۳۴ ح  
 داعی (نظام الدین محمود، نظامی) -  
 ۳۰، ۲۵، ۲۰، ۱۵، ۱۰، ۵  
 ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۶۴، ۸۳، ۸۵  
 ۸۷، ۱۰۱، ۱۱۲، ۱۲۶، ۱۲۷  
 ۱۲۹، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۳، ۲۰۰  
 ۲۰۷، ۲۱۶، ۲۲۴، ۲۳۳، ۲۴۱  
 ۲۴۵، ۲۴۶، ۳۳۵  
 داود - ۸۵ ح، ۱۶۲، ۲۹۶  
 دجله - ۲۸۷  
 الدخان (سوره) - ۲۳۷ ح  
 الدهر (سوره) - ۲۳۷ ح  
 ذعلب یمانی - ۱۶۱ ح  
 ذوالنون مصری - ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 رابعه عدویه - ۲۶۴، ۲۶۶ ح، ۲۶۵  
 ۳۲۱  
 الرحمن (سوره) - ۲۰۶ ح، ۳۰۷ ح  
 رخس - ۳۷  
 رسعم داستان - ۲۲۱، ۳۱۸  
 روح الله - ۲۵۹  
 روم - ۲۴۹، ۲۸۵، ۳۲۰  
 الروم (سوره) - ۴۷ ح  
 رویم - ۹  
 زال - ۲۲۱  
 زبور - ۲۹۶

جم - ۲۰، ۶۲، ۶۴، ۲۰۴، ۲۳۷، ۳۱۸  
 جمشید - ۸، ۶۲  
 جند - ۷۱  
 جنهد - ۹  
 جیحون - ۱۷  
 چار (چهار) چمن - ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 چشمه زندگانی - ۱۸۴، ۱۸۶، ۲۴۲  
 چهل صباح - ۸۴، ۸۶، ۱۲۷  
 چمن - ۲۴۹  
 حبیب الله (پیغمبر اکرم) - ۲۵۹  
 حجاز - ۳۱۴  
 الحجر (سوره) - ۲۰۹ ح  
 حدیبیه - ۲۸۹ ح  
 الحديد (سوره) - ۳۱۹  
 حسام الدین حسن بن محمد بن حسن  
 چلمی، اضماع الحق - ۲۸۶، ۲۸۶ ح  
 حسن ع - ۲۵۸  
 حسین ع - ۲۵۸، ۲۵۹  
 حسون بن منصور حلاج<sup>۱</sup> - ۹ ح، ۲۲۹  
 حلاج (حسین بن منصور) - ۷۱، ۱۹۹، ۵۰  
 ۴۰، ۲۹۲  
 حم (سوره) - ۱۳۰  
 حرام - ۲۶۴  
 خچند - ۷۵  
 خضر - ۱۶۴، ۱۶۵، ۳۰۳، ۳۰۴  
 خلیل الله - ۱۲، ۲۵۹



حرب - ۳۳۳، ۶۶  
 عراقی ( شیخ فخر الدین ابراهیم - م  
 همدانی ) - ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴  
 هفت نامہ - ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۴۰، ۳۲۵، ح  
 ۳۳۶  
 عضد الدولہ دہلی ( سلطان عضد ) -  
 ۲۶۶، ۲۶۶ ح  
 عطار - ۲۶۴ ح  
 علی - ۲۹۶، ۲۸۱، ۲۵۹، ۲۵۸، ۱۶۱، ۴۹  
 عیسیٰ - ۲۹۶، ۲۶۴، ۱۶۲، ۷۵  
 فاران ( غار ) - ۲۶۴  
 فاطمہ - ۲۹۶، ۲۵۹، ۲۵۸  
 فتح ( سورہ ) - ۲۸۹ ح  
 الفجر ( سورہ ) - ۲۰۶ ح، ۲۱۳ ح  
 فخر الدین ابراهیم عراقی ( شیخ )  
 ۲۸۱، ۳۸۱، ح ۸۲  
 فرعون - ۲۵۴، ۲۵۳، ۲۵۱  
 فریدون - ۳۱۸  
 فغیل عراض - ۳۲۰، ۳۱۹  
 فلاطون - ۵۹، ۱۳  
 قابوس - ۶۶  
 القارہہ ( سورہ ) - ۷۹  
 قارون - ۳۲۸، ۳۰۷  
 قاسم انوار - ۲۷  
 قاف - ۳۱۸، ۲۰۳  
 قرآن - ۱۹، ۷۹، ۷۱، ۱۲۱، ح ۱۳۰، ح  
 ۲۷۶، ۲۳۳، ۲۲۵، ۲۱۷، ۲۰۶  
 ۲۹۰، ح ۲۹۸، ۲۹۷  
 قلزم - ۲۲۰، ۱۸۱، ۱۷

سامری - ۶۴  
 سعدی - ۱۴۰ ح  
 سفینۃ البحار - ۱۶۱ ح  
 سکندر ( اسکندر ) - ۲۳۷، ۵۹  
 سلیمان - ۲۳۶، ۸۴، ۷  
 سمرقند - ۷۱  
 سہروردی ( شہاب الدین عمر ) - ۳۰۹  
 شاہ عرب ( محمد ص ) - ۲۰  
 عبیدیز - ۲۳۰  
 شبلی - ۷۱، ۹  
 شیب - ۲۵۲  
 شمس تیریزی ( شمس دین ) - ۲۸۵، ۲۳۰  
 ۲۸۶، ۲۸۶، ح ۳۳۰  
 شہاب الدین عمر سہروردی - ۳۰۹  
 شیخ کبیر ( ابو عبد اللہ ) - ۲۶۶  
 شیخ نجدی ( شیخ نجد ) - ۱۱۰، ۱۱۰ ح  
 ۲۰۳، ۲۰۳ ح  
 شیراز - ۲۶۶  
 شیرین - ۲۳۰  
 صادق - ۱۶۱ ح  
 صفی اللہ - ۲۵۹  
 صلاح الدین زرکوب قونہوی - ۲۸۶،  
 ۲۸۶ ح  
 طور - ۳۱۴، ۲۴۰، ۳۴  
 طہ ( سورہ ) - ۱۳۰، ۲۵۳ ح  
 طیفیفور ( = بایزید ) - ۲۱۵، ۲۴۰، ۲۹۰  
 ۲۹۶، ۲۹۴، ۲۹۲  
 عایشہ - ۲۹۶  
 عبد اللہ بلیانی ( شیخ ) - ۳۲۶  
 عجم - ۳۳۳، ۶۶، ۲۰  
 حدرا - ۶۲

كعبه - ٣، ٣٩، ٥٤، ٩٦، ١٦٤  
 ٢٣٧، ٢٨٥، ٢٩٨، ٢٩٩، ٣١٤  
 ٣٣٢  
 كلم الله - ٣٤، ٧٥، ٢٥١، ٢٥٢، ٢٥٩  
 ٣٠٣، ٣٠٥، ٣١٤  
 كوثر - ٢٠٤، ٢٣٢  
 كهف (سوره) - ١١٨ ح، ٢٣٧ ح  
 كنج روان - ٤٠، ٨٢، ٨٣  
 كنجه - ٢٧٥، ٢٧٦  
 لقمان (سوره) - ٣٣ ح  
 ليلي - ١٢، ١٦، ٢٦٢، ٣١٣ تا ٣١٦  
 المائدة (سوره) - ٢٣٣  
 مالك دينار - ٣٠٢  
 منوى مولوى - ٢٤٧  
 مجدد دين (قاضى) - ٣٢٦  
 مجمع البحرين - ٣٠٣  
 مجنون - ١٢، ١٦، ٢٦٢، ٣١٣ تا ٣١٦  
 محمد ص - ١، ١٣٩، ١٨٥، ١٢٧، ١٨٥  
 ٣٣٦  
 محمد بن حسين خطيبى، بهاء الدين،  
 سلطان العلماء - ٢٨٥ ح  
 محمود (سلطان) - ٣٠، ٦٢، ٢١٣  
 مداين - ٦٣  
 مى تضى ع - ١٦١، ٢٣٣، ٢٨٤  
 مريم (سوره) - ٢٩ ح، ٢٨٩ ح  
 المسد (سوره) - ٢٩٧ ح، ٢٩٨ ح  
 ٣٢٨ ح  
 مسيحا - ١٥٦  
 مشاهد (كتاب) - ٣٧  
 مصر - ٢٥١  
 مصطفى ص - ٣٦، ٧٥، ١٢٧، ١٣٠  
 ٢٢٧، ٢٣٠، ٢٣٢، ٢٤٤، ٢٥٧  
 ٢٩٠، ٣١٠، ٣٢١، ٣٢٢ ح

المطففين (سوره) - ٥٤ ح  
 منصور حلاج (حسين...) - ٢١٥، ٢٣٧  
 ٢٤٠، ٢٩٢، ٢٩٣، ٢٩٤، ٢٩٦  
 موسى - ١٣٤، ٢٤٠، ٢٥١، ٢٥٢  
 ٢٥٣، ٢٥٤ ح، ٢٨٧، ٢٦٤  
 ٢٩٦، ٣٠٣، ٣٠٤، ٣٠٥  
 مولانا (= جلال الدين بلخي) - ٢٣٠  
 ٢٨٥، ٢٨٦  
 مولتان (ملتان) - ٢٨٢، ٢٨٣  
 مولوى (جلال الدين...) - ١٠٦ ح، ٢٨٥ ح  
 المؤمن (سوره) - ٣٣ ح  
 نجيب الدين بزمش - ٢٩٩  
 نجد - ١٧، ١٦٧  
 النجم (سوره) - ١٣٠ ح، ٢٣٢ ح،  
 ٢٤٤ ح  
 نجى الله - ٢٥٩  
 النحل (سوره) - ١٧٥ ح  
 النساء (سوره) - ٣٠١ ح  
 نظام (= شاه داعى) - ٣٣٥  
 نظامى (= شاه داعى) ٣٧، ١٢٧، ١٨٢  
 نظامى كنجوى - ٣٧، ١٢٧  
 نور (سوره) - ٣٢ ح  
 نورى - ٣٢ ح  
 الواقعة (سوره) - ٧٨، ٧٨ ح، ٧٩ ح  
 وامق - ٦٢  
 ويس (= اويس) - ٢٩٦  
 هارون - ٢٥٣  
 يس (سوره) - ٢١٠  
 يمن - ١٥، ١٧، ١٦٧، ١٦٧ ح  
 يوسف - ١٦، ٢٣٦  
 يوشع - ٣٠٣، ٣٠٤ ح  
 يونان - ٥٩  
 يونس بن ظبيان - ١٦١ ح

## استدراک

چون نسخه «ب» پس از چاپ «سته» و قسمتی از دو اوین سه گانه داعی بدست نگارنده رسید، شوربختی را توفیق مقابله این قسمت از اشعار با نسخه نفیس مذکور دست نداد، هر چند که دقت و توجه در خور تحسین کاتبان نسخه‌هایی که مورد استفاده قرار داده‌ام در صحت نقل اشعار جای نگرانی نگذاشته است و پیداست که آن صدق ارادت و صفای اعتقاد عارفانه مانع آمده است که کمتر تصحیف و تحریف درین نسخه‌ها راه یابد گذشته از آنکه آثار مقابله دقیق همه جا بچشم می‌خورد با اینحال چون روش مصحح در همه آثاری که به چاپ رسانیده است آن بوده که از نقل اختلاف نسخ بهیچوجه تن نزند بدینجهت قسمت چاپ شده را با نسخه «ب» مقابله کرد و موازی را که ضبط مختلف داشتند یاد داشت کرد و تحت عنوان استدراک در اینجا نکاشت تا خوانندگان ارجمند نسخه خود را بر حسب آن اصلاح و تکمیل فرمایند، توضیحاً یاد آور میشود که بایان مثنوی عشق نامه را که منحصر بنسخه «ب» است بعدها در صفحه ۳۲۵ و بعد چاپ حاضر گنجانیده است و چاپ حاضر را از این لحاظ کامل ساخته. و نیز درین استدراک مواردیکه ضبط حاشیه ارجح از متن است و یا برخی توضیحات لازم که هنگام چاپ فوت شده است و ذکر آن ضرور می نمود افزوده میشود:

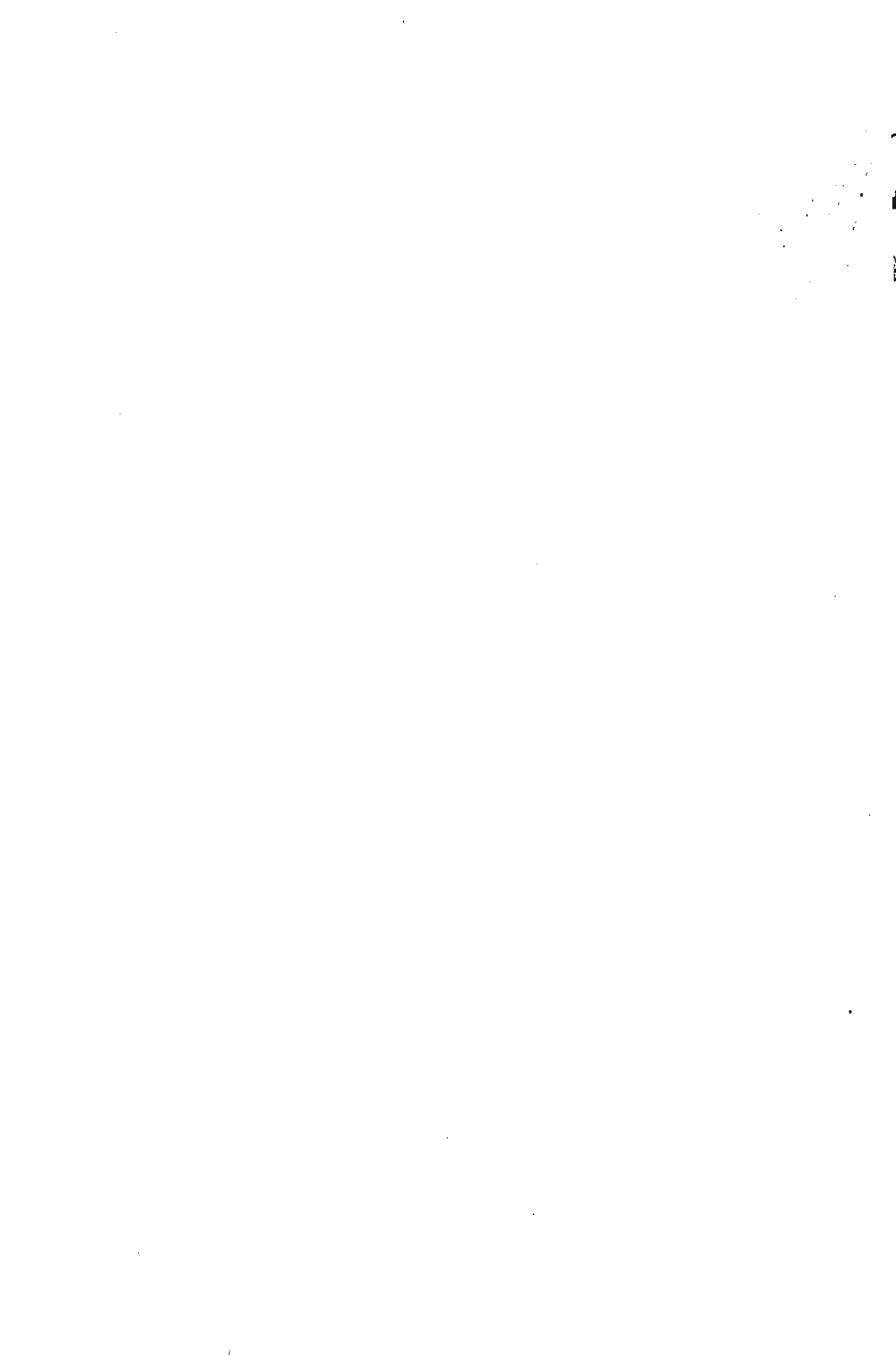
صفحه	سطر	ضبط موجود	ضبط نسخه «ب»
۱	۳	الوزنه	الورثة
۱۴	۱۴	آخر سطر شماره ۱ بگذارید و در حاشیه با گذاردن همان شماره اضافه کنید:	
۳۸	۹	۱- اشاره بد کل حزب بمال دیهم فرحون (سوره ۲۳ آیه ۵۵).	روی کلمه همراه ازو، شماره ۱ بگذارید و در حاشیه با گذاردن همان شماره اضافه کنید:
		۱- کذا و ظاهر آ همراه او. و محتمل است که اشاره باشد باینکه پیغمبر اکرم در معراج بیالای عرش رسید و جبرئیل از همراهی آن حضرت فرو ماند و شعر ذیل که نمیدانم از کیست در اشارت بهمین معنی است:	
۷۸	احاشیه	جبرئیلاهمین پیرا ندرپیم	گفت زور و من حریف تو نیم
		آخر راده ۱ اضافه شود: در «ب» مانند متن ماست.	

آخر راده ۲ اضافه شود : در «ب» مانند حدس ماسک	۲	حاهیه	۱۰۴
یعنی: مواعین اندرین .			
اخلاص از . اخلاص از	آخر		۱۰۵
آخر راده ۲ اضافه شود «ب»: کمی (و این صحیح است).	۳ حاشیه		۱۶۹
پناهی (و این صحیح است).	آخر		۱۹۵
راهه ؟	آخر		۲۲۸
ظ : بودو	بود	۹	۲۴۸
ظ : حضورو .	حضور	۲۱	۲۴۸
حکایت شیخ روزبهان	حکایت	۲۰	۲۷۰
حکایت مالک دینار	حکایت	۱۹	۳۰۲
صفت سخن دهم در حیرت	سخن دهم...	۱	۳۱۲
بیت ۵۱۳۷ در «ب» نیست			۳۱۶



بیش از خواندن کتاب خواهشمندست غلطهای چاپی زیرین را  
اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۸۹	۴	رحیوة	حیوة	۱۵	۲	۲۳۰	۲۳۵
۱۰۳	۵	بودی	بردی	۱۵	۱۲	۲۳۵	۲۳۰
۱۴۰	۹	بنشست	نشست	۱۶	۴	عدد ۲۳۵	به يك سطر
۱۴۵	۱۲	بشكفت	بشكفت				پائین تر منتقل شود
۱۴۸	۲	زبید	زبید	۱۶	۹	عدد ۲۴۰	به يك سطر
۱۶۰	۹	عجزشقایق	عجز بنفشه				پائین تر منتقل شود
۲۰۰	۲	اگر	اگر	۱۶	۱۵	عدد ۲۴۵	بوك سطر
۲۰۳	۱۶	تو آنی سوی، تو آنی، سوی	تو آنی سوی				پائین تر منتقل شود
۲۳۳	۲	بی	نبی	۱۸	۱۸	از	از
۲۳۳	۱	حاشیه منجر	منجز	۱۹	۹	بمیران	بمیزان
۲۴۸	۲۱	حضور	حضور	۲۲	۵	هرقدی	هرقدزی
۲۵۳	۱۲	گشته ام	گشته ام	۲۳	۹	رآتش	رآتش
۲۷۸	۷	بابا	بابا	۲۳	۲۰	میالابد	میالابد
۲۹۷	۱۵	یومحمد	یومحمد	۲۶	۱	مشد	مشهد
۳۰۹	۹	اندیش	اندیشی	۲۹	۱۲	عدد ۴۵۰	بیک سطر
۳۱۳	۲	خود	نه خود				پائین تر منتقل شود
۳۱۳	۱۸	بسغری	بستدی	۲۹	۱۶	عدد ۴۵۵	بوك سطر
۳۱۳	۱۵	کودگر	کودکی				پائین تر منتقل شود
۳۱۶	۷	می دیدم	می دیدی	۴۰	۳	بی	بی
۳۲۴	۵	مجدوب	مجدوب	۴۳	آخر	نور	نور
۳۳۰	۹	برولی	برولی	۵۱	۱۰	بس	بس
۳۳۲	۱۲	رفع	رفع	۵۳	۱۳	چیزت	چیزت
				۶۷	۹	تو	تو



## از مصحح کتاب حاضر

- ۱ - دیوان استاد منوچهری دامغانی - با حواشی و تعلیقات و تراجم احوال و فهرست لغات (چاپ اول بسال ۱۳۳۶) (چاپ دوم بسال ۱۳۳۸) .
- ۲ - دیوان استاد فرخی سیستانی - با حواشی و تعلیقات و فهرست اعلام و لغات .
- ۳ - شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی - براساس چاپ ترنرماکان و چاپهای مهم دیگر .
- ۴ - گنج بازیافته - (بخش نخست) مجموعه احوال و اشعار لبیبی ، ابوشکور ، دقیقی ، ابوحنیفه اسکافی ، غضایری رازی ، ابوالطیب مصعبی .
- ۵ - زراشت نامه - تألیف بهرام پژدو . با حواشی و تعلیقات و فهارس .
- ۶ - ترجمان القرآن - شامل لغات قرآن کریم با معانی فارسی آن . تألیف میرسیدشرف جرجانی ، ترتیب داده عادل بن علی . بضمیمه فهرست الفبائی معانی و لغات فارسی .
- ۷ - لغت فرس اسدی طوسی - براساس چاپ پاول هرن . با حواشی و تعلیقات و فهارس .
- ۸ - فرهنگ آندراج - (درهفت مجلد) .
- ۹ - فرهنگ غیاث اللغات - با مقابله و حواشی (دردومجلد) .
- ۱۰ - فرهنگ چراغ هدایت - با مقابله و حواشی .
- ۱۱ - مجمع الفرس سرورزی گاشانی - (تحریر کامل) با مقابله نسخ معتبر و حواشی و فهارس (مجلد نخست آن تا پایان حرف «خ» منتشر شده است و بقیه زیر چاپ است) .
- ۱۲ - کشف الآیات قرآن کریم - براساس کشف الآیات فلوکل (قریب بانتشار) .
- ۱۳ - سفرنامه ناصر خسرو - با حواشی و تعلیقات و فهارس اعلام و لغات .
- ۱۴ - تذکرة الملوك - درباره تشکیلات اداری و مشاغل و مناصب دوران صفوی



باحواشی وامعان نظر در کتاب سازمان اداری حکومت صفویه - یا ترجمه  
تعلیقات پروفیسور مینورسکی بر تذکرة الملوك .

۱۵- جشن سده - با شرکت چند تن از اعضاء انجمن ایران شناسی .

تذکرة نزهة القلوب - حیدالله مستوفی . باحواشی .

۱۷- فهرست اسماء اعلام و اماکن و قبایل تاریخ حبیب السیر  
(چاپ کتابخانه خیام) .

۱۸- جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله - (بخش اساعیلیه) با حواشی  
و تعلیقات و فهارسی .

۱۹- جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله - (بخش غزنویان و سامانیان) - با  
حواشی و تعلیقات و فهارس .

۲۰- جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله - (بخش تاریخ فرنگ) - با حواشی  
و تعلیقات و فهارس .

۲۱- کلیات شاه داعی شیرازی - مجلد اول مشتمل بر سته او و مجلد دوم  
دواوین او (کتاب حاضر) .

۲۲- گنج بازیافته - (بخش دوم) شامل احوال و آثار: کسامی ، شهید بلخی ،  
رودکی ، عسجدی ، بهرامی و چند تن دیگر از شاعران قرن چهارم و پنجم هجری  
(آماده چاپ) .

۲۳- دیوان حکیم عنصری بلخی - با حواشی و تعلیقات و فهارس و لغات و  
مقاله نسخ معتبر خطی (زیر چاپ) .

۲۴- السامی فی الاسامی - تألیف میدانی مهمترین لغت دستگامی تازی بیاری  
بامقابلة اقدم نسخ و فهرست الفبائی لغات تازی بامعادل فارسی آن (با شرکت  
یک تن از فضلا) (آماده چاپ) .

۲۵- ترجمه تاریخ اعثم کوفی - بامقابلة نسخ خطی کهن و مطابقه بامتن عربی  
اصل کتاب (آماده چاپ) .

۲۶- دیوان مسعود سعد سلمان - با حواشی و تعلیقات و فهارس و لغت نامه و  
مقاله با نسخه های خطی کهن (زیر چاپ) .

۲۷- سفرنامه خوزستان - (زیر چاپ) .